

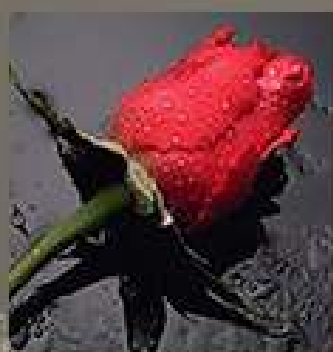
نام کتاب : از نفس افتاده

نویسنده : مریم حیدری MARYAMGOL کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com





www.98iA.Com

از نفس افتاده

از نفس افتاده

نویسنده: مریم حیدری



نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیان)

به قلم: مریم حیدری

(MARYAMGOL)



فصل اول

بدون این که اصلاً توانسته باشم بخوابم از جام بلند شدم. از دیروز بعد از ظهر که رفته بودم تا ببینم چه جوری می شود از او رضایت بگیرم و آن حرف ها را به من زده بود فکر و خیال راحت نگذاشته بود. وارد حمام شدم و شیر آب رو باز کردم که دوش بگیرم و زیر دوش ایستادم. دوباره رفتم توی فکر: «چاره ای نبود، روزگاری که همیشه به کام من و خانواده ام می گذشت حالا داشت آن رویش رو نشانمان می داد، از دو سال پیش بد بیاریمون با مرگ پدر و مادر شروع شد. پدر و مادری که همه ی زندگی من و برادرم هومن بودن بعدم ما موندیم و به زندگی که باید اداره اش می کردیم. به سال گذشته بود همه چیز به هم ریخته بود افتادیم دنبال کارها من به جای پدرم رییس شرکت ساختمانی شدم و هومنم برگشت بیمارستان او پزشکی خوانده بود و من معماری؛ با هم کارهای ارث میراثمون رو، رو به راه کردیم. یاد گرفتیم که پشت هم باشیم. هر دومون تنها شده بودیم ولی من بیشتر حسش می کردم چون قبل مرگ پدر مادرم نامزدیم با پسر داییم هامون به هم خورده بود. در مورد مرگشونم همیشه فکر می کردم که یک جورهایی من مقصرم. اون ها درست وقتی تنهامون گذاشتند که من بیشتر از همیشه نیاز به بودنشون رو حس می کردم. تقریباً وضع به حالت عادی برگشته بود که به اتفاق همه چیز رو به هم ریخت. هومن با دادن دستور تزریق به دارو، متهم شد به قتل عمد یک زن. در حالی که می گفت دستور چنین تزریقی رو نداده اما نشد که ثابت کنیم و نسخه ی بیمارستان خلاف حرف هومن رو ثابت کرد. من رفتم دنبال گرفتن رضایت از همسر اون زن که اونم راضی نمی شد. نا امید شدم تا این که دیروز تماس گرفت و باهام قرار گذاشت. از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم. رفتم سر قرار در رستورانی که گفته بود.»

اب را بستم و حوله ام را پوشیدم، فقط تا امروز وقت داشتم. فردا جلسه ی نهایی دادگاه بود و می خواستم قبل ان رضایت بگیرم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. این من بودم، هیوا بدیعی، همان دختر مغرور، ولی انگار چیزی از ان غرور نموده بود. اهی کشیدم و اشک هایی که بی اجازه مهمان صورتم شده بودند را پاک کردم. من باید هومن رو آزاد می کردم حتی به قیمت از دست رفتن همه ی ارزوهایم. او همه کسم بود، نمی توانستم پرپر شدن جوانی اش را ببینم. لباس پوشیدم، موهایم را خیس روی سرم جمع کردم باید می رفتم ملاقات.

وقتی روبروم نشست پشت شیشه، وقتی چشم های پف کرده از گریه و موهایی که حالا لا به لاشون تارهای سفید دیده می شد رو دیدم، همه ی شک و تردیدهایم از بین رفت با ذوق به او گفتم:

- من رضایت گرفتم داداشی، فردا رضایت میدم.

چشم هایش را گریه خیس کرد و گفت:

- چه جوری؟!

با خودم گفتم: «به قیمت تباه شدن خودم» سرم را تکان دادم و گفتم:

- قصه اش مفصله.

- دوست دارم هیوا، به دنیا ممنونتم، داشتم داغون می شدم.

و با صدای بلند گریست و خدا را شکر کرد. با شنیدن صدای بلندگو که اتمام وقت ملاقات را اعلام می کرد، بلند شدم و با لبخندی ساختگی

گفتم:

- می بینمت.

و راه خروج را پیش گرفتم. می دانستم اگر او بفهمد مانع می شود، برای همین نگفته بودم.

با دلهره دوباره وارد همان رستوران لعنتی شدم و سر همان میز روبرویش نشستم. به صورتش نگاه کردم، اول از همه چشم های طوسی رنگش مورد توجه بود. چون وقتی با ان ها به کسی خیره می شد، حس بدی در شخص ایجاد می کرد. بعد بینی کشیده و لب هایی که به خاطر کشیدن سیگار کبود رنگ شده بود. حالم از این چهره ی منفور به هم می خورد. از همسر ان زن، کسی که ادعا داشت عاشق زنش بوده و خلافتش را ثابت کرده بود. از پرهام نامی، مردی که روبرویم نشسته بود. صاف نشستم و نگاه خیره ی پر از سوالش را با دو کلمه جواب دادم:

- قبول می کنم.

با دیدن پوزخندی که روی لبش بود، عرق سردی روی پشتم نشست. بدون این که از من بپرسد به گارسونی که سر رسیده بود گفتم:

- دو پرس کوبیده لطفاً، با نوشابه.

این حرکت تصویر ذهنی ام از او را بیش از پیش تیره و تار کرد. تکیه داد و گفتم:

- پس باید شرط و شروطم رو بگم. و لبخند چندش آوری بر لب آورد.

ماتم برد با تعجب گفتم:

- شرط

با حالت تحقیر آمیزی نگاهم کرد و گفتم:

- نکنه فکر کردی چون عاشق چشم و ابروت شدم ازت خواستم زنم شی؟

با صدای بلند خندید دستش را به نشانه ی سکوت برای من که آماده ی جواب دادن بودم بالا آورد. چهره درهم کشید و گفتم:

- برای من فقط یه زن وجود داشت که اونم داداش جونت ازم گرفت. فکر نکن خودتو می خوام، تو خودت خواستی جای برادرت باشی. بزار رک بگم، برای ازار دادن اون تو بهترین راهی.

سرم را بین دست هایم گرفتم و موهای خرمایی رنگم را زیر شال سیاهم ریختم. در همان حالت گفتم:

- می شنوم.

گفتم:

- کلیت قصه رو که گفتم، تو زن میشی، منم رضایت میدم برادرت ازاد شه. قرارمون میشه یه سال بعدشم طلاق می گیری و میری. من فقط می خوام برادرت بفهمه با زندگیم چه کرده، تو این مدت تو زنی و منم هر کاری که یه شوهر برای زنش انجام میده رو انجام می دم و از تو هم همین و می خوام. فقط یه نکته هست اونم این که اگه حامله شدی قرارداد فسخه و طلاقی در کار نیست. روشنه؟

سرم را بالا آوردم و به یک لبخند تلخ مهمانش کردم. احساس دودلی و پشیمانی تمام وجودم را گرفته بود. تصویر چهره ی پریشان هومن جلوی چشمانم زنده شد و بعد حالتش بعد شنیدن خبر رضایت گرفتم. نه می خواستم و نه می توانستم که بروم و به او بگویم که نتوانسته ام رضایت

بگیرم. اشک هایم را با همان غرور همیشگی پس زدم و خیره در چشم های ترسناکش گفتم:
- فهمیدم.

صدایم از بغضی که گلویم را می فشرد می لرزید. غذاها را آوردند او با اشتها می خورد و من بی میل غذا را نگاه می کردم. نفهمیدم او کی غذایش را تمام کرد و دوباره با آن لبخند کریه نگاهم کرد. طاقت نداشتم، کیفم را برداشتم و بلند شدم. صدایش میخکوبم کرد:

- فردا صبح می ریم محضر عقد بخونه تا بعد ثبتش کنیم. بعدم می ریم من رضایت میدم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم. سری تکان دادم و به سرعت برق از رستوران خارج شدم. احساس خفگی ام با تنفس هوای تازه التیام یافت. به طرف پرادوی سفیدم دویدم و سوار شدم، بی آن که به پشت سرم نگاه کنم گاز دادم و ماشین را از پارک بیرون کشیدم. دیدم که به طرف ماشینش می رود، پایم را روی پدال گاز فشردم. ماشین به پرواز در آمد، این کار از حس حقارت کم می کرد.

ه خودم که آدمم مثل همیشه پیش کسی رفته بودم که بهترین دوست و سنگ صبورم بود.

کسی که با رفتنش فهمیده بودم دنیا بی او، مادرم مامان هما، که دم مرگ هم از عشق ابدی اش جدا نشد.

پیاده شدم. سکوت قبرستان، ناخودآگاه حس آرامشی را آرام در وجودم تزریق می کرد.

رسیدم جلوی نهال سیبی که بعد از خاک سپاریشان کاشته بودیم، نشستم. بزرگ شدن آن نهال انگار داد می زد که من خیلی وقته تنها شده ام. بازهم گریه ی بی صدایم بود که شروع شده بود. آن قدر نشستم با دو تا ستاره ای که در آسمون داشتم، حرف زدم تا حس کردم که آن قدر سبک شدم که می توانم پرواز کنم و پیششان بروم. بلند شدم، مانتویم را تکان دادم و گفتم: «مامان، دارم فکر می کنم که بیوه شدن من به آزادی و خوشبختی هومن می ارزه. ازم راضی باشید تا بتونم خودم رو از این منجلابی که دارم میرم توش بکشم بیرون. امیدم به دعای خیرتونه که پشت سرم. دوستون دارم.» دوباره سوار ماشین شدم و به طرف شرکت راندم.

به محض ورود صدای آرش به گوشم خورد:

- به به سلام دخترعمو، منور کردی!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- دختر عمو و مرض! بیا تو اتاقم کارت دارم.

به دنبال هم وارد دفتر کار به هم ریخته ام شدیم.

بی مقدمه و بدون توجه به دهان آرش که از تعجب باز مانده بود سیر تا پیاز قصه را گفتم و کارهای شرکت را به او سپردم. می دانستم که وقت زیادی ندارم و پرهام نهایت سعی اش را برای محدود کردنم به کار می بندد. به افکارم پوزخند زدم. چه زود از آقای نامی تبدیل به پرهام شده بود!

در جواب آرش که معلوم بود می خواهد اعتراض کند، گفتم:

- آرش این تنها راه، فکر نکن به میل دارم این کار رو می کنم. خواهشاً تو دلم رو خالی نکن. کمک کن، چون نمی خوام هومن فعلاً بدونه. می دونی که می خواد از ایران بره پیش داییم تو انگلیس، دم رفتن بهش می گم.

- اما هیوا، مطمئنم اگه بفهمه، جلوت رو می گیره. می دونی که چه قدر روت حساسه.

- تا اون موقع که بفهمه من دیگه عقد کردم. نمی تونه کاری کنه، بعد هم خودم راضیش می کنم که بره منم سال دیگه بهش ملحق می شم. بلند شد نگاه تلخی حواله ام کرد و گفت:

- داری خودت رو گول می زنی که نقشه ات بی نقصه. امیدوارم که موفق شی ولی به نظر من این کارت با خودکشی هم ترازه. کمی صدایش می لرزید ولی ادامه داد :

- هیوا وقتی برگردی خیلی چیزها عوض می شه. نگاه مردم عوض می شه. این رو بفهم، اون می خواد آزارت بده. با یاس گفتم:

- چاره ای ندارم.

به کارهای عقب افتاده ام رسیدگی کردم و به همه گفتم به مدت یکسال به خارج از کشور می روم. این طوری حس بهتری داشتم. چه دلیلی داشت بقیه بدانند کجا هستم؟

سردرگم به خانه برگشتم و خودم را به یک خواب طولانی مهمان کردم.

با صدای زنگ ساعت از کابوس های بی سر و ته م نجات پیدا کردم. بلند شدم و خرمن موهایم را از جلوی دیدگانم عقب زدم. ساعت هفت بود.

موبایلم را چک کردم، پیامی که رسیده بود باز کردم: «قرارمون ساعت نه، جلوی دفترخانه ی نزدیک خونتون».

گوشی را روی تختم پرت کردم. مدارک مورد نیازم را جمع کردم. داخل کیف دستی ام ریختم.

دوش آب گرم کمی آرامم کرد. جلوی در کمدم ایستاده بودم با خودم فکر کردم چرا باید لباس خوب بپوشم؟

اما بعد با به یاد آوردن این که بعد باید دنبال هومن بروم مانتوی مشکی ام که جلوی پارچه های صنایع دستی قرمز داشت را بیرون اوردم و شال قرمز و مشکی ام را کنارش گذاشتم.

جین تنگ مشکی ام را با مانتو ست کردم. شال را روی سرم انداختم تا موهایم را پنهان کند.

آرایش کردم تا فکر نکند که در همین اول، بازی را به او واگذار کردم. چشمان سیاهم را که زیر مژگان ریمل خورده ام برق خاصی داشتند را به هم زدم و گفتم:

- هویت مردانه ات را به آتش می کشم، فقط بایست و نگاه کن آقای نامی.

حالا انگار در آینه همان هیوای مغرور همیشگی را می دیدم. هیوایی را که منتظر مبارزه ای بود که می دانست پیروزی اش با اوست.

- پدر عروس خانم کجا هستند؟

مدارک را روی میزش گذاشتم و گفتم:

- فوت کردند.

- متاسفم. پس شناسنامه ها تا آوردن برگه های آزمایش این جا می مونن.

پرهام گفت:

- مشکلی نیست تا آخر هفته اونم میارم.

و به من لبخند زد. چشم غره ای نثارش کردم و به طرف اتاق عقد رفتم. آقا توهم زده بود عاشق رخ ترسناکش شده ام. کنارم روی مبل دونفره ی اتاق عقد نشست. آرش که تا به حال ساکت بود هم درحالی که اخم کرده بود، به همراه یکی از کارکنان به عنوان شاهد وارد شد. قرآن را باز کردم و سوره ی نور را در دل خواندم و دعا کردم به امید این که خدا صدایم را بشنود. بغض تلخی گلویم را می فشرد.

- برای بار سوم می پرسم عروس خانم، بنده وکیلیم؟

سکوت در و دیوار اتاق را می لرزاند. قطره ای از اشکم ناغافل روی کلمه ی الله قرآن ریخت. بلند گفتم:

- بله.

کسی دست نزد. عاقد تبریک گفت و از او هم بله گرفت و بیرون رفت. پرهام صدایم کرد، به طرفش برگشتم، دستم را گرفت و حلقه ای را که به نظرم زشت ترین حلقه ی دنیا بود روی انگشتم لغزاند.

آرش نگاه سرزنش باری به من انداخت و بعد به سرعت از در بیرون رفت. دلم گرفت، او کسی بود که همیشه حمایت می کرد، از همان دوران کودکی، بهترین دوستم بود.

با این ازدواج انگار همه چیز را به یک باره از دست داده بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم چنین روزی برسد.

روز مرگ همه ی آرزوهای کوچک و بزرگم. شنیدن نامم از زبان او مرا به خودم آورد، با نگاه پرسشگری به او نگاه کردم. نگاهش را به حلقه ای که در دست داشتم دوخت و شروع به صحبت کرد:

- از امروز سه هفته بهت وقت میدم که برای برادرت موضوع رو روشن کنی. من دقیقا روز اول ماه میام دنبالت. تا اون موقع خونه رو هم آماده می کنم. فقط یه روزم باید برای آزمایش بریم که برای اونم خبرت می کنم. بعد از اومدن به خونه م دیگه حق ارتباط با کسی رو نداری. من دوست ندارم زخم بیرون از خونه هم کار کنه، اصلا هم احتیاجی به کار کردن نداری. من یه وکیلیم، خودت که میدونی درآمد خیلی خوبی دارم. منم فقط از کل خانواده ام مادرم رو دارم که گه گاهی بهش سر می زنیم. همین، چرا ساکتی؟ چیزی نمی خوای بگی؟

این لحن حرف زدن یا کلمه هایی که در موردم به کار می برد هیچکدام برایم ملموس و قابل باور نبود. انگار همه چیز بوی تظاهر می داد. از جا بلند شدم. نیم نگاهی به او کردم و گفتم:

- مگه من چاره ای هم غیر از قبول حرف هات دارم؟ فقط تو این مدت با خونه تماس نگیر. برای گفتن موضوع به هومن زمان لازم دارم.

او هم بلند شد با فاصله ی یک قدم روبرویم ایستاد و با لحنی که پر از تمسخر بود گفت:

- خب، همسر عزیزم نمی خوای حالا که به هم محرمیم، شوهرت رو ببوسی؟!

با انزجار صورتم را عقب کشیدم. به طرف در برگشتم. صدای قهقهه اش در دلم آشوب به پا کرد. حس می کردم خانه ی آرزوهایم را روی رد خون یک زن دیگر ساخته ام، زنی که جایش را گرفته بودم.

همراه آرش جلوی در زندان منتظر بودیم. استرس داشتم و حرف های آرش هم از تلاطم درونم نمی کاست.

زیر لب دعا می خواندم.

نمی دانم چه قدر گذشته بود که در باز شد و بعد هومن در فاصله ی نه چندان دوری نسبت به ما ایستاده بود. دسته گلی که دستم بود در بغل آرش انداختم و به سمت هومن دویدم. اونم ساکش را روی زمین گذاشت و اغوشش رو برایم باز کرد. بعد مدت ها از پشت شیشه دیدنش حالا می توانستم لمسش کنم. می توانستم سرم را روی شانه هایش بگذارم، که همیشه تکیه گاه امنی برایم بودند. الان حس می کردم درست ترین کار دنیا را کرده ام. داشتنش و سر حال دیدنش به همه ی دنیا می ارزید.

به او رسیدم. همزمان با وقتی که در اغوشش فرو رفتم صدای هق هق هر دویمان بلند شد.

شانه های امنش از گریه می لرزید. درکش می کردم. برادری را که هم پدرم بود و هم برادرم را خیلی خوب درک می کردم، خودم را عقب کشیدم روی پاشنه پا، بلند شدم و پیشانی اش رو بوسیدم. همان عطر همیشگی و دلتنگی که دلم را غصه دار کرده بود و حس بدی که می گفت دل نبند که خیلی زود باید دل بکنی.

با صدای آرش که کنارمان رسیده بود از آغوشش بیرون اومدم، او اما رهايم نکرد. مرا کنارش نگه داشت و با آرش روبوسی کرد.

در سکوت به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. ممنون آرش بودم که درکم می کرد و حرفی نمی زد.

حرف از کسی که حالا خواسته یا ناخواسته اسم شوهرم را یدک می کشید. کنار هومن عقب نشستم او از خاطره هایش می گفت و من فقط نگاهش می کردم، تا شاید کمی از حس غربت و تنهایی ام کم بشود. از فکر این که چه جوری باید به هومن بگویم دلم می لرزید. باید به ارش می گفتم یک جوری برایش توضیح بدهد. من نمی توانستم خارج از حد توانم بود.

- راستی، محبی زنگ زد گفت کارهای رفتنت رو درست کرده. تقریباً میتونی برای بیست روز دیگه بلیت بگیری؟
هومن اخم کرد و گفت:

- یعنی چی ما قرار بود با هم بریم!

دروغی که حاضر کرده بودیم تحویلش دادم:

- کارای شرکت یه کم طول می کشه، تو باید بری اون جا دنبال خونه و این چیزا، منم حدود شش ماه بعد بهت ملحق می شم.

- من تنهات نمی دارم هیوا، فکرشم نکن.

- مدت بورسیه ات تموم میشه بعد هم ایران نمونی با وجود این ماجراها بهتره. یه بارم به حرف من گوش کن.

حرفی نزد و سرش را به طرف خیابان برگرداند. طاقت یک لحظه ناراحتی اش را نداشتم. چانه اش رو گرفتم و به سمت خودم چرخاندم لبخند زدم و گفتم:

- بگو چشم و منو خوشحال کن. باشه داداش؟

لبخند نیم بندی بر لب آورد و گفت:

- چشم

بوسیدمش و گفتم:

- چشمات بی بلا باشه.

آرش گفت:

- اه اه لوس. هومن این که خواهرت، تو زن بگیری چه کار می کنی؟

با خنده رو به آرش کردم و گفتم:

- عزیزم اگه هوس کتک کردی بی تعارف بگو!

هر سه خندیدیم و ارش گفت :

- نه ممنونم. اصلا به من چه که دخالت کنم. بفرمایید اینم خونه تون.

تشکر کردیم و پیاده شدیم. هر چه برای ماندنش اصرار کردیم نپذیرفت و گفت که باید مادرش رو به دکتر ببرد.

با هم، راه باغ را طی کردیم و به ساختمان خانه رسیدیم. هومن آه کشید. به روی خودم نیاوردم که شنیده ام. شاید کمی به خلوت با خودش

احتیاج داشت، همان چیزی که من بعد از یک روز سخت و طولانی می خواستم.

با آرش هماهنگ کردم قرار بود وقتی به همراه هومن برای انجام کارهای خروجش از کشور می روند موضوع را برایش بگویم.

از بی قراری نمی توانستم آرام بگیرم. بهتر از خودم برادرم را می شناختم. عصبانی می شد ولی چه می توانست بکند؟ قانون می گفت که ما عقد

کرده ایم و او نمی توانست کاری کند. آن هم بعد از این ده روز که با بردن جواب آزمایش عقدمان ثبت شده بود.

اخیرین روزهای در کنار او بودن هر روزش خاطره بود. بیشتر روز را با هم به گردش می رفتیم و خوش می گذرانیدیم.

خودم را قانع کرده بودم ولی حسرت خوشبختی نداشته آزارم می داد.

صدای فریادش خانه را به لرزه در آورده بود. به در اتاقم مشت می کوبید و می گفت:

- هیوا باز کن این درو تا نشکستمش! تو چیکار کردی؟

از ترس می لرزیدم.

فریاد زد:

- هیوا تو رو به ارواح مامان بابا قسم می دم درو باز کن.

تلو تلو خوران به سمت در رفتم و کلید را در قفل چرخاندم.

با چشمانی خیس از اشک نگاهم می کرد:

- من باید از آرش بشنوم؟ خاک بر سر من هیوا، کاش منم با مامان بابا مرده بودم و نمی دیدم روزی رو که خواهرم به خاطر من خودش رو

بدبخت کرده.

روی زمین نشست. صورتش را با دستهایش پوشاند و گفت:

- من دنیایی آرزو برای یه دونه خواهرم داشتم. خوردم کردی هیوا، خوردم کردی.

کنارش نشستم. سرش را روی سینه ام گذاشتم. سرش را بوسیدم و گفتم:

- راهی نبود هومن. فدای سرت داداش. همه اش یک ساله، بعدش دوباره کنار همیم.

خودش را کنار کشید نگاهم کرد و گفت:

- هیوا بعد این یه سال تو یه زن بیوه ای. می فهمی معنی این حرف رو؟ آینده ات رو خراب کردی، به خاطر من خاک بر سر؟ زشت بودی یا درس نخونده بودی؟ خودم رو چه جوری راضی کنم بری پیش مردی که می دونم به خاطر اشتباه من می خواد تو رو آزار بده. خدا شاهده بعد مرگ بابا مامان سعی کردم نزارم آب تو دل خواهر یکی یه دونه ام تکون بخوره! حالا چی؟ حسرت دیدن خوشبختیت به دلم می مونه .

با صدای بلند گریه کرد. سخت بود شنیدن صدای هق هق برادری که در سخت ترین لحظات زندگی ام مثل کوه محکم و پر غرور حامی ام بود.

- یه چیزی ازت می خوام نه نیار. باشه هومن؟

برایم سری تکان داد. ادامه دادم:

- فقط از ایران برو. نمی خوام همه اش نگران تو باشم. قسمت میدم به جون خودم اگه یه ذره برات ارزش دارم برو، بزار دلم به این خوش باشه

که تو خوشی. این کار رو می کنی؟

بغلم کرد محکم مرا به خود فشرد و گفت:

- تو همه ی زندگی منی چه جوری رهاش کنم و برم پی خوشی؟

حرفش را بریدم:

- فقط قول بده!

- مثل همیشه هر چی تو بخوای!

اشک هایم را بی صدا پاک کردم. یک قدم دیگر به زندگی جدیدم نزدیک شده بودم. اهنگی در سرم تکرار می شد:

زندگیم رو لب تیغه، همیشه با تو پیام

زخم من خیلی عمیقه همیشه با تو پیام

آخر قصه چی میشه خودمم نمی دونم

واسه این که با تو باشم می خوام و نمی تونم.

نگاهی به پشت سرم انداختم. اتاقم بدون وسایلی که حالا درون چمدانم ریخته بودم، کمی خالی به نظر می رسید.

تصمیم گرفتم از همین لحظه، همان هیوای قدیم باشم. این یک بازی بود و من عادت به بازنده بودن نداشتم.

هومن صدایم زد.

- هیوا بیا دیگه، دیر شد.

از همان جا جواب دادم:

- اومدم.

بعد از رفتن هومن به خانه بر می گشتم و وسایلم را می بردم. امروز اول تیر بود. اولین روز تابستانی که بر خلاف همیشه دلپذیر به نظر نمی آمد.

قرار بود زنگ بزنم به دنبالم بیاید. حس می کردم هیچ ایده ای راجع به اتفاقات آینده ندارم و این عذابم بود، همان ترس از آینده!

جلوی هم ایستاده بودیم و هر دویمان دسته ی چمدانش رو گرفته بودیم. انگار هیچ کدام دلمان نمی آمد از دیگری خداحافظی کند. یا شایدم حالا می فهمیدیم چه قدر به هم وابسته ایم. اشک، چشم هایمان را قلقلک می داد و هر دویمان با غرور جلویش رو می گرفتیم. در چشم های آبی اش که نمونه ی چشم های مادرم بود، انگار غوغایی بود که نگو و نپرس. نگاهم روی صورتش لغزید. می خواستم جوری نگاهش کنم که در این یک سال جلوی دلتنگیم را بگیرد. بینی قلمی و لب های متناسب و خوش رنگ، پوستی نه سفید بود و نه سبزه و موها و ته ریش خرمایی رنگی که داشت. بی مقدمه مرا در بغلش کشید. این بار من بودم که او را محکم به خودم می فشردم.

با آرامشی که در صدایش بود شروع به خواندن دعایی کرد و نجوایش گوشم را قلقلک می داد. شماره ی پروازش اعلام شد. به یک باره رهایم کرد. سرسختانه اشک هایش را پاک کرد. نگاهش به صورتم افتاد که اشک خیسش کرده بود. چشم هایم را بوسید. بعد دستم را گرفت و در میان بهتم بوسید و گفت:

- بوسیدن دست خواهری که همه ی دار و ندارته، اونم وقتی که میدونی به مدتی ازش دوری، عالم دیگه ای داره. دارم فکر می کنم خدا خیلی سخت داره امتحانمون می کنه.

پشت سر هم جملات را ردیف کردم:

- گوش کن، به خودت خوب برس. غذا خوب بخور. لباس گرم بپوش. از بیمارستان که برمی گردی تنبلی نکن، غذا تو گرم کن بعد بخور. خواهش می کنم ازت که زندگی کنی، حتی به جای من.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- دیگه برو، داره خیلی دیر میشه.

دستش روی دسته چمدانش قفل شد. گفت:

- مراقب خودت باش و هر وقت اذیتت کرد فقط بهم زنگ بزن، باشه؟

در حالی که می دانستم هیچ وقت این کار را نمی کنم گفتم:

- باشه حتما.

رویش را برگرداند. صدای لرزانش را شنیدم که گفت:

- نمی تونم تو صورتت نگاه کنم و حرف از رفتن بزنم. این رفتن و سخت می کنه. منو ببخش که حامی خوبی نبودم.

و سریع به طرف محل ازدحام بقیه مسافران رفت. بلند گفتم:

- تو همیشه بهترین برادر دنیا بودی. این نیز بگذرد.

در لحظه ی آخر برگشت و لبخند گرمی به صورتم پاشید که باعث شد من هم لبخند بزنم.

وقتی او روی پله برقی برایم دست تکان داد و از نظرم ناپدید شد، زیر لب گفتم:

- خداحافظ تنها امیدم. سلام منو به عشق قدیمم برسون.

خودم را به یک رانندگی طولانی همراه با خرید مهمان کردم. کلی وسیله خریدم و به خانه برگشتم، ظهر شده بود.

دوش گرفتم با او تماس گرفتم که ساعتی بعد به دنبالم بیاید. ناهار را حاضری درست کردم و خوردم. بین دو نماز بودم که زنگ در به صدا

درآمد. در را باز کردم و گفتم:

- داخل بیاید تا کارهایم را بکنم.

نمازم را تمام کردم. مثل دو غریبه بی حرف یکدیگر را نگاه می کردیم. به حرف امد:

- بی روسری خیلی تغییر می کنی.

حس کردم گونه هایم رنگ گرفت، چیزی نگفتم. چمدانم را برد که درماشین بگذارد. من هم موهای پریشانم را در هم بافتم. روی تی شرت و شلوار جینم مانتوی سرمه ای ام را پوشیدم و شال سفیدی روی سرم انداختم. کمی مداد داخل چشمم کشیدم و برق لب کمرنگی روی لب هایم. کیف لوازم آرایشم را داخل کیف دستی ام انداختم. همین قدر هم زیاد آرایش کرده بودم. از فکر این که او می خواهد حتی لمسم کند لرز بر تنم نشست. زیاد از حد با هم غریبه بودیم.

درها را قفل کردم و خارج شدم. نگاهم روی باغ خانه چرخید که یادآور سالیان گذشت عمرم بود.

کلید هایم را داخل کیف انداختم. خوب بود که آرش را داشتم. قرار شده بود در نبودمان به این جا سر بزنند.

در ماشینش را باز کردم و سوار شدم. وقتی از کوچه های اشنای محله مان دور شدیم، تازه حس غربت و تنهایی به دلم چنگ زد. یک پایان برای زندگی مجردی ام که هیچ وقت فکر نمی کردم این گونه باشد.

حالا انگار بیشتر از همیشه حس می کردم تنها هستم. شاید به خاطر این که همیشه آرش یا هومن یا حتی پدر و مادرم در کنارم بودند. ولی این بار واقعا یک جنگ تن به تن پیش رویم بود.

به او نگاه کردم بیش از حد برایم غریبه بود. و الان این را بیشتر از همیشه حس می کردم. سهم من از خوشبختی حتی به این اندازه نبود که مردی را به دست بیاورم که برایش اولین باشم، همان طور که من برایش اولین بودم.

جلوی یک اپارتمان نگه داشت. متعجب نگاهش کردم.

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- پیاده شو.

و خودش پیاده شد. در حالی که هنوزم متعجب بودم دستم را روی دستگیره گذاشتم و بعد از مکثی کوتاه در را گشودم و پایین امدم. با خودم گفتم شاید خانه اش همین جاست اما حسی داشتم که می گفت این طور نیست.

وقتی زنگ در خانه را به صدا درآورد، شکم به یقین تبدیل شد. بعد از لحظه ای در باز شد. اول خودش داخل شد و من هم به دنبالش رفتم. در حالی که هنوز منتظر بودم حرفی بزند. سرانجام تصمیم گرفت توضیح بدهد:

- اون جویری نگاهم نکن. این جا خونه ی مادرمه، گفته بیارمت ببینیش.

با هم راه پله ها را طی کردیم و به واحد مورد نظرش رسیدیم. به محض باز شدن در، زن سال خورده ای را دیدم که چهره ی بسیار مهربانی داشت. او از مادر خودم خیلی پیرتر بود و من هم هیچ یک از دو مادر بزرگم را به یاد نداشتم، چون وقتی کودک بودم وقت کرده بودند. اما

صورت ان پیرزن حسی را به من می داد که مدت ها بود فراموشش کرده بودم. به اغوش گرمش خزیدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

او هم مرا بغل کرد. پرهام را به داخل دعوت کرد و به من گفت:

- خوش اومدی عروس خانم.

یک ماه بود که اسماً ازدواج کرده بودم و تا به حال هیچ کس مرا به این نام نخوانده بود. لبخند کم رمقی روی لب هایم پدیدار شد. عطر مادرانه اش را به ریه هایم فرستادم. تشکر کردم و خواستم از اغوشش بیرون بیام که مانع شد و با دست دیگرش پرهام را هم بغل کرد، که برای جای گرفتن در کنار مادر خموده اش حسابی زانوانش را خم کرده بود. مادرش زیر لب برایمان دعا خواند. پرهام دستش را روی دستم گذاشت، داغ شدم. سریع دستم را پس کشیدم. همان طور که خودم را کنار می کشیدم گفتم:

- مادر جون خسته می شید بریم بشینیم.

پرهام رفت که چیزی برای خوردن بیاورد من هم روبروی مادرش روی مبل دو نفره ی قدیمی که برخلاف انتظار بسیار راحت بود نشستم.

- خب خوشگل خانم، با پرهام من کجا آشنا شدی؟

حس کردم نفس کم آوردم. یعنی نمی دانست؟ من چه می گفتم؟ مانده بودم چه بگویم که پرهام نجاتم داد. از اسپزخانه با یک سینی حاوی سه لیوان شربت خارج شد و گفت:

- مامان هیوا مهندسی معماری خونده. تو شرکت ساختمانیست که مشکل حقوقی پیش اومد این جوری آشنا شدیم دیگه.

بقیه وقت به زدن حرف های معمولی گذشت. پرهام حسابی سر مادرش را گرم کرد. وقتی به ساعت نگاه کردم، باز هم نگرانی به دلم چنگ زد. ساعت هشت شب شده بود. او هم انگار متوجه نگاهم به ساعت شده بود، بلند شد و رو به مادرش گفت:

- مامان هیوا خیلی خسته است، ما دیگه می ریم.

زیر لب غر زدم:

- از خودت مایه بزار!

فکر می کنم شنید چون به وضوح اخم کرد. به روی مبارک نیاوردم.

اصرارهای مادرش برای خوردن شام به جایی نرسید. من هم جلوتر خداحافظی کردم و زودتر از او خودم را کنار ماشین رساندم. ماشین را روشن کرد. بعد هم نوبت ضبط بود. ان قدر غرق در افکار وحشتناکم شده بودم که اصلاً متوجه اهنگ نمی شدم. جلوی یک فست فود نگه داشت. بی حرف پیاده شد و رفت.

ذهن درگیرم مجالی برای آنالیز رفتارهای توهین آمیزش پیدا نکرد. خیلی زود برگشت. آن هم با دو جعبه پیتزا، حرصم گرفت. حتی از من نپرسیده بود! تصمیم گرفتم غذا را نخورم. بی خیال وانمود کردم مشغول گوش دادن به اهنگ هستم. جعبه ها را عقب گذاشت و سوار شد. با سرعت بقیه ی مسیر را پشت سر گذاشتیم. جلوی ساختمان نو ساز و بزرگی ماشین را نگه داشت. منتظر نشدم دستور بدهد، خودم پیاده شدم. در کنارم قرار گرفت. با هم وارد ساختمان شدیم. نگاهی به من کرد و گفت:

- به زندانت خوش اومدی، عزیزم.

با چشم هایی پر از کینه نگاهش کردم و گفتم:

- گفتن نداشت، هر جا تو باشی از زندان هم بدتره.

- عزیزم این زبونت بدلم چه جوری کوتاه کنم!

- بچرخ تا بچرخیم!

رو به نگهبان ساختمان گفت:

- آقا ماشین رو که داخل آوردین، اون چمدان رو هم بفرستید واحدم.

نگهبان که رفت ما هم وارد اسانسور شدیم. به دیواره اتاقک تکیه دادم. نیاز داشتم برای ثانیه ای هم که شده به چیزی فکر نکنم.

در باز شد. او اول خارج شد، من هم به دنبالش رفتم. در را باز کرد و ایستاد تا من داخل بروم. من وارد شدم، در نگاه اول اپارتمانی دو خوابه با وسایلی که معلوم بود همه نو هستند به چشم آمد. معلوم بود طراحی را یک دکوراتور انجام داده. صدای دو قفله شدن در مرا به خودم آورد. می دانستم می خواهد مرا بترساند. سعی کردم خونسرد باشم. مانتویم را درآوردم و روی مبل اندختم، بعد هم نوبت شالم بود. گفت:

- بیا شام.

و به سمت آشپزخانه رفت.

- میل ندارم.

با لبخند چندش آوری به طرفم برگشت و گفت:

- اولاً من حرفو یه بار میزنم و جز چشم جوابی نمی شنوم. دوماً عزیزم، بالاخره باید انرژی داشته باشی.

اشک های لعنتی ام را پس زدم، چه قدر وقیح بود! پاهایم را وادار کردم که به دنبالش بروند.

پشت میز نشستیم و با حرص غذایم را خوردم. در میان غذا خوردنمان زنگ در به صدا در آمد. بلند شد و رفت، بی توجه به غذا خوردنم ادامه دادم. چند دقیقه بعد برگشت. می دانستم چمدانم را آورده اند. صدای کشیده شدن چرخ هایش کف خانه را شنیده بودم. آخرین تکه را خوردم

و بلند شدم. صدایش میخکوبم کرد:

- بشین.

- می خوام برم لباسم رو عوض کنم.

بی ان که نگاهم کند حرف خودش را زد:

- گفتم فقط یه بار یه حرف و می زنم!

عصبی روی صندلی نشستیم و پاهایم را تکان دادم. با آرامشی که روی اعصابم بود غذایم را تمام کرد. دست هایش را شست و گفت:

- دنبالم بیا!

بی اعتراض دنبالش راه افتادم. عqlم می گفت حداقل امشب سر به سرش نگذارم.

در اولین اتاق را باز کرد. با هم وارد اتاق شدیم. نفس عمیقی کشیدم تا شاید این جواری کمی از استرس و التهابم کم بشود. نگاهم را دور تا دور

اتاق چرخاندم. دیوارها را کاغذ دیواری سفید با گل های پیچ در پیچ مشکی پوشانده بودند. یک میز آرایش سفید کنار در قرار داشت که تصویر

کمد دیواری های دیوار مقابلش را منعکس می کرد. تخت دو نفره ی بزرگی که تقریباً وسط اتاق قرار داشت و دو طرفش پا تختی های کوچک،

که طرح زیبای اتاق را تکمیل می کرد.

- خوشت میاد؟

افکارم را پس زدم، نگاهم را از تخت بزرگ گرفتم تا بیشتر از این خودم را لو ندهم. سری تکان دادم. پاپیچم نشد. گفت:
- بیا اتاق کارم رو ببین.

رفت. من هم به اتاق کناری رفتم. یک کتابخانه ی بزرگ، دیوار طولی اتاق را پر کرده بود. یک کاناپه تخت خواب شو سرخ رنگ، کمی دورتر از کتابخانه، روی فرش مدرنی قرار داشت. و در طرف دیگر یک میز تحریر قرار داشت و یک میز کوچک در گوشه ی اتاق بود، که قاب عکس های ریز و درشتی روی آن را پر کرده بود. جرات نداشتم جلو بروم و عکس ها را از نزدیک ببینم، می ترسیدم کفری شود.
بر خلاف انتظارم خودش جلو رفت، قابی را برداشت و رو به من گفت:
- این رهای من.

آرام آرام جلو رفتم و کنارش ایستادم. در عکس زنی با چهره ای نمکین و ملیح دیده می شد که لبخند گشاده ای بر لب داشت. شباهت زیادی به من نداشت، جز چشم هایش که مثل من تیره ی تیره بودند و رنگ موهایش که مطمئن نبودم رنگ شده نباشند.
نگاهی به پرهام انداختم که اشک در چشم هایش حلقه زده بود و ناخود آگاه ترسم را فراموش کردم. پرهامی که می دیدم ترس نداشت. حال و روزش بیشتر ترحم انگیز بود. در آن لحظه حس می کردم که می توانم درکش کنم. او هم عاشق همسرش بود. او هم عزیزی را از دست داده بود. تصمیم گرفتم بگذارم با خودش خلوت کند.

ارام عقب گرد کردم تا از در خارج شوم. در یک لحظه حس کشیده شدن بازویم باعث شد لرزی در تنم بنشیند. ناباورانه برگشتم. با چشم های به خون نشسته اش نگاهم می کرد. سعی کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم ولی نمی توانستم. مرا به سمت خودش کشید، دست هایش را دور کمرم قلاب کرد و بازویم را رها کرد. آن قدر نزدیکش بودم که کوچکترین حرکت را حس می کردم و من از ترس یا چیزی شبیه به آن می لرزیدم. به زور خودم را وادار به حرف زدن کردم.

- تو رو خدا پرهام ولم کن، تو الان فقط می خواهی انتقام بگیری.
صورتش را جلو کشید. در چشم هایم خیره شد و گفت:

- تو از اولش برای همین اومدی. کجا بری؟ هنوز نفهمیدی خونه ی اول و آخرت همین جاست؟

صورتش را به صورتم نزدیک کرد. فاصله هامان به یکی دو سانتی متر رسیده بود. احساس ناتوانی می کردم. صورتم را به چپ و راست حرکت دادم تا او به خواسته اش نرسد. با خشم صورتم را گرفت و حلقه ی دستش را به دورم تنگ تر کرد.

لب های داغش که روی لب هایم نشست، اشک هایم از زندانشان رها شدند و صورتم را خیس کردند. چشم هایم را روی هم می فشردم تا جلویشان را بگیرم. نمی خواستم بیش از این احساس حقارت کنم. خیال نداشت رهایم کند. از استرس دلم به هم می خورد و از کمبود اکسیژن سرم گیج می رفت.

بالاخره رهایم کرد. به سختی نفس کشیدم و به حس حس افتادم.

ثانیه هایی بیش نگذشته بود که دست زیر پایم زد و بلندم کرد. دست و پا زدم. نمی توانستم مانعش شوم. مرا که روی تخت گذاشت، قبل از آن که بتوانم تلاشی برای رهایی بکنم روی پاهایم نشست و با یک دستش هر دو مچ دستم را نگاه داشت. مچ دست هایم را هم ساییده می شدند. از شدت درد دست هایم، دندان هایم را روی هم می فشردم تا جیغ نزدم.

متوجه اش شدم که با دست آزادش مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود. دست هایم را رها کرد و پیراهنش را در آورد. چشم هایم را روی هم فشردم. از پشت پلک های بسته ام هم می توانستم حسش کنم که روی صورتم خم شده بود. نفس های گرم و چندش اورش روی گونه ام کوبیده می شد. صدایش مثل پتک روی سرم فرود آمد:

- چشمت رو باز کن!

تمام احساس ناتوانی ام را درون چشم هایم ریختم. نگاهش کردم و گفتم:

- پرهام، التماس می کنم، ولم کن.

به حق افتادم. واقعا تحمل چنین چیزی برای روح خسته ام ممکن نبود.

گردنم را بوسید و بلند گفت:

- هنوز تموم نشده خانم کوچولو، بهتره به دنیای جدیدت سلام کنی!

هوشیار که شدم قبل این که چشم هایم را باز کنم، دسته ای از موهایم را از روی صورتم کنار زد و تعجب کردم. چون معمولا قبل خواب موهایم رو می بافتم.

چشم هایم را باز کردم. وقتی به دور وبرم نگاه کردم، یه حس غریبی به دلم چنگ انداخت. انگار تازه داشت یادم می اومد. ناخودآگاه پاهایم را جمع کردم، که متوجه بدن دردم شدم. حالتی مثل روزهایی بود که با آرش، بعد از یک مدت طولانی می رفتیم کوه و روز بعدش تمام رگ و پیوند های پاهایم می گرفت.

حالا دیگه همه چیز را به یاد آورده بودم. از بیرون اتاق سرو صدا می آمد. با فکر کردن به این که پرهام ان بیرون است، چهره ام را درهم کشیدم و به هر جان کنندی بود بلند شدم تا خودم را جمع و جور کنم.

دلم نمی خواست به این اعتراف کنم که چه قدر احساس حقارت می کنم. خوب می دانستم که این تازه اول بازیست و پرهام برنامه ها برایم ریخته. چمدانم را باز کردم و حوله ام را بیرون کشیدم. بی توجه به سر گیجه ام به سمت در حمام به راه افتادم. چه خوب بود که برای حمام کردن لازم نبود بیرون از اتاق بروم. هنوز آمادگی روبرو شدن با او را نداشتم. به هر جان کنندی بود، حمام کردم. در اینه ی حمام به خودم خیره شدم. صورتم رنگ پریده بود و زیر چشم هایم حسابی پف داشتند. نگاهم به روی مچ دست هایم کشیده شد که جای تک تک انگشتان دستش روی آن ها دیده می شد. حوله ام را به تن کردم. دوباره آب را باز کردم و خودم کناری ایستادم و زیر گریه زدم. نه می توانستم جلوی خودم را بگیرم که گریه نکنم و نه می خواستم که او صدایم را بشنود و از این که توانسته بود این چنین به زانو درم بیاورد خوشحال شود.

وقتی تک تک آن لحظه های زجر آور را به یاد می آوردم، بی اراده تمام تنم به لرزه می نشست. در تمام این بیست و پنج سالی که عمر کرده بودم، هیچ وقت فکر نمی کردم که دست به چنین کاری بزنم و با فردی مثل پرهام ازدواج کنم. پرهامی که دیشب به وضوح فهمیده بودم تعادل روانی ندارد. لحظه ای آرام آرام بود و لحظه ای سر تا پا کینه و نفرت و خشم. سرم را خشک کردم و شروع کردم به پوشیدن لباس هایی که آورده بودم. شلوارک ورزشی مشکی و یک آستین حلقه ای سفید. چه فرقی داشت چی بپوشم؟ من که دیشب یک تی شرت و شلوار ساده پوشیده بودم و...

از در حمام که خارج شدم، متوجه اش شدم که داشت پیراهنش را می پوشید. سرفه ای کردم و پشتم را به او کردم. با دیدنش انگار تمام ان

خاطره ها جان می گرفت. باورم نمی شد که در عرض چند ساعت گذشته، احساسم به او این قدر تغییر کند. حال فقط از او می ترسیدم، همین و بس!

- سلام کردنم بلد نیستی؟ اگه لازمه پیام یادت بدم؟

من که مثل آتشفشان آماده ی فوران بودم گفتم:

- فرض کنم که گفتم سلام.

بعد هم حوله را آویزان کردم تا خشک شود و به طرف در رفتم. باز هم مچ دستم را گرفت و مانعم شد. از درد دستم چهره ام در هم رفت، اما با غرور حاضر نبودم به طرف او بچرخم. در یک حرکت مرا به سمت خودش چرخاند، که باعث شد به مچم بیشتر فشار بیاید. نگاهش که به چهره ی درهمم افتاد مچم را ول کرد. نگاهش به رد انگشتانش که روی دستم نقش بسته بود کشیده شد. سرم به دوران افتاده بود. بعد از یک حمام گرم و آن همه اشک و تقلای دیشبم تعجبی نداشت. تمام انرژی ام تحلیل رفته بود.

حس کردم زانوانم سست شد. دیگر نمی توانستم تصویر پرهام را ببینم. قبل از این که سقوط کنم، دست هایش را حس کردم که نگهم داشته بود. چشم هایم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم.

صداهایی می شنیدم. صدایی را از بین آن ها تشخیص می دادم که نمی خواستم بشنوم. نمی دانستم کجا هستم. نگاهم به مردی افتاد که کمی دورتر از من ایستاده بود. به طرفش حرکت کردم، شاید او می دانست کجا هستیم. به او رسیدم صدایش زدم:

- آقا می بخشید!

بر خلاف انتظارم واکنشی نشان نداد. دستم را روی شانه اش گذاشتم به طرفم برگشت.

از دیدن آن چهره به قدری متعجب شدم که به کلی یادم رفت برای چه صدایش کرده بودم. به زحمت نامش را صدا زدم:

- هامون!

باورم نمی شد بعد از این همه مدت او را می دیدم، آن هم در جایی که اصلا نمی دانستم کجا هست. دستش را روی گونه ام گذاشت. بوی همان عطر همیشگی اش در مشامم پیچید. بی دعوت به آغوشش خزیدم و هق هق کردم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش عشق من.

با گریه گفتم:

- کجا بودی هامون، من خیلی بدون تو اذیت شدم. چرا همه چیز خراب شد. ما که عاشق هم بودیم.

به من نگاه کرد و گفت:

- من همیشه کنارت بودم. تو شاید منو فراموش کرده بودی.

دستم را گرفت زیر حلقه ی دستش چرخیدم و در میان گریه خندیدم.

باز هم آن صدا رامی شنیدم که مرا به نام می خواند. لبخند روی لب هایم خشک شد. چرخیدم، هامون نبود. صدایش کردم نبود واقعا نبود.

با حس ضعف چشم هایم را باز کردم. گلویم خشک خشک بود و سردم بود. تصویرها واضح تر شدند. چهره ی یک زن در مقابل دیدگانم جان گرفت. کمی طول کشید تا بفهمم قبلا او را ندیده ام. انگار متوجه نگاه گیج و گنگم شد، چون لبخندی زد و گفت:

- اون جوری نگاهم نکن! من کیمیا هستم. با همسرم واحد کناری شماییم. من پزشکم، پرهام با شوهرم دوست! اومد گفت تب کردی منم اومدم پیشت.

به زور لبخند زدم و تشکر کردم. صدایم خشن شده بود. کمکم کرد کمی سرم را بالا آوردم و جرعه ای آب خوردم تا گلویم باز شود. بعد هم مایعی را که بعد از فرو دادنش فهمیدم چای شیرین شده با عسل است را به خوردم داد.

پرسیدم:

- پرهام؟

با لبخند دیگری جواب داد:

- رفت برات دارو بگیره. قبلا هم این جوری شده بودی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- وقتایی که خیلی خیلی ناراحت می شم پیش میاد. دکتر می گفت از نظر روانی که تحت فشار میرم این جوری می شم و تب می کنم. تو زحمت افتادی.

دستش را روی شانۀ ام گذاشت و گفت:

- تلافی می کنی! از این به بعد دوستیم با هم.

و دستم را گرفت تا بلند شوم. روی تخت که نشستم، پرسیدم:

- چند ساعت گذشته؟

- خب از صبح تا حالا. الان ساعت ده شبه. من رفتم مطب و برگشتم!

- مطب داری؟

- من متخصص زنانم، تو چی خوندی؟ راستی، اسمت رو هم بهم نگفتی.

من هم لبخند زدم و گفتم:

- فکر کردم اون بهت گفته، اسمم هیواست. فوق لیسانس معماری دارم.

- ما اصلا نمی دونستیم پرهام زن داره. تازه چند ماهه اومده تو این خونه، تنها زندگی می کرد.

نمی دانم چرا با او احساس راحتی می کردم زیر لب به او گفتم:

- یه ماهه عقد کردیم. تازه دیشب من رو آورد این جا.

با چهره ای متفکر نگاهم کرد:

- حالا میشه فهمید چرا این قدر ضعیف شده بودی، مبارکه.

با غم لبخندی زدم. قبل از آن که حرفی بزنم، صدای در شنیده شد. کیمیا شالش را سرش کرد و بلند شد. پرهام داخل آمد. ثانیه ای به من نگاه کرد، از کیمیا تشکر کرد و گفت:

- خیلی زحمت کشیدی، واقعا ممنونم. نیما دم در منتظره، هر چی گفتم نیومد تو!

کیمیا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- وظیفه ام بود.

بعد خم شد گونه ام را بوسید و آرام گفت:

- بازم میام دیدنت، فعلا خداحافظ.

من هم آرام جوابش را دادم و او رفت. باز هم من مانده بودم و او کنارم نشست. نفس هایم عمیق شده بود و قلبم تند می زد. خیلی نزدیکم بود. دست روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- هامون کیه؟

با ترس نگاهش کردم. چهره اش جدی بود گفتم:

- من نمی دونم!

با استفهام به من خیره شد و گفت:

- واقعا؟ برا همین وقتی تو تب می سوختی صدایش می کردی؟

قلبم به طرز وحشتناکی می کوبید.

مغزم را به کار انداختم و گفتم:

- شاید اشتباه شنیدی. داشتم هومن رو صدا می زدم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

- ببین کوچولو، اون گوش درازه خودتی! من اشتباه شنیدم، شماره ی سیو شده توی موبایلت چی؟

حس کردم که گونه هایم داغ شد. خوب بود که دستش را از روی پیشانی ام برداشته بود. با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت باشد، جواب دادم:

- عجیب که اون رو صدا می زدم. هامون پسر داییم که انگلیس زندگی می کنه. بچه که بودیم با هم هم بازی بودیم. آخه ایران بودن، الانم چند ساله ایران نیومده که ببینمش.

ظاهراً موفق شده بودم. اول کمی با تردید نگاهم کرد و بعد سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد. بلند شد و گفت:

- بیا شام.

- نمی خورم.

- باز حوصله ی غش و ضعف تو ندارم، بلند شو.

باز هم حالم را گرفته بود. پتو را کنار زدم و پاهایم را از روی تخت پایین انداختم. کمی مکث کردم که ببینم سرم گیج می رود یا نه، خبری نبود.

با آرامش از جایم بلند شدم. از اتاق بیرون رفت. جلوی اینه ی میز آرایش کمی مکث کردم. نتیجه ی کل روز دراز کشیدن، موهای در هم گرویده و نامنظم بود.

با برس به جان موهایم افتادم. کمی تعجب کردم. ظاهراً پرهام وسایلم را جا به جا کرده بود. باز هم در قالب بی تفاوتم فرو رفتم. من که ازش نخواستم بودم. مثل همیشه موهای لختم را که تا روی آرنجم می رسیدند تیغ ماهی بافتم. انقدر خودم موهام رو بافته بودم که استاد شده بودم. همان لباس های صبح را بر تن داشتم. بد نبود. از آینه دل کندم و از اتاق خارج شدم. دیشب اصلاً به آشپزخانه و پذیرایی توجهی نکرده بودم. بد نبود. کلیه کابینت ها و وسایل چوبی پذیرایی مثل کنسول ها، به رنگ قهوه ای ونگه بودند و راحتی ها هم ترکیبی از آجری و مشکی. شیک و جمع و جور بود اما من ست خانه ی خودمان را بیشتر می پسندیدم؛ چون هر تکه اش را مادر مهربانم با عشق، طراحی و چیدمان کرده بود. اه کشیدم. دلم به همین زودی برای خانه تنگ شده بود. همان طور که به سمت آشپزخانه می رفتم، فکر کردم فقط دو روز گذشته بود و سیصد و شصت و سه روز دیگر باید پرهام را تحمل می کردم.

روبرویش سر میز نشستم. باز هم غذای بیرون. با یک نگاه به کبابی که گرفته بود به یاد آوردم که ان بار هم در رستوران کباب سفارش داده بود، پس می شد فهمید که غذای مورد علاقه اش است و اینکه اصلاً بلد نیست آشپزی کند. همان طور که غذا را می خوردیم رو به او گفتم:

- می بخشی، از فردا آشپزی می کنم.

فقط سری تکان داد و حرفی نزد. غذایش که تمام شد، تکیه داد. گفت:

- من از فردا صبح ها می رم سر کار. تا ساعت پنج بیرونم. بعد برمی گردم. می دونی که وقتی نیستم حق نداری بری بیرون، یا با کسی تماس بگیری، زنگ می زنی به تلفن خونه چکت می کنم.

حتی سرم را بالا نیاورده بودم و همچنان با آرامش مشغول خوردن بودم. آخرین لقمه را فرو دادم و تازه نگاهش کردم. حرصش گرفته بود. داشتم با دم گردو می شکستم. سر خوشی ام را نشان ندادم و با آرامش گفتم:

- خب بقیه اش!

با نگاهی پر از کینه نگاهم کرد و با لحن ترسناکی ادامه داد:

- فقط دلم می خواهد تلفن رو جواب ندی، خوب بلام چه جوری حالت رو بگیرم. در مورد تلفنم که خب من هر ماه پرینتت و می گیرم، اگه با داداش جونت تماس بگیری می فهمم. موبایلت هم پیش من می مونه، به تو اعتباری نیست. اینترنت هم تعطیله. شام مثل یه زن خوب به کار های خونه می رسی تا من برگردم. سوالی نداری؟

من هم با کینه نگاهش کردم و گفتم:

- نه.

- خب خوبه. من خیلی خسته ام، میرم بخوابم.

سری تکان داد و رفت. تازه یک نفس راحت کشیدم. بهتر که از صبح تا بعد از ظهر نبود. منم یه نفس راحت می کشم. حالا نیست بود و نبودش فرقی هم داره، فقط زور می گه و اخم و تخم می کنه دیگه.

خودم رو دلداری می دادم ولی یه نگاه که به دور وبرم کردم فهمیدم تنهایی تو اون خونه بودن اصلاً کار جذابی نیست. میز رو جمع کردم. کلی

ظرف تو ظرفشویی جمع شده بود.

دستکش رو پیدا کردم و مشغول شدم. همیشه این کار رو دوست داشتم، چون موقع انجام دادنش راحت می تونستم به هر چی می خوام فکر کنم.

با خودم زیر لبی حرف زدم: «باید حواسم باشه که دیگه سوتی ندم. امشب نزدیک بود سرم رو به باد بدم. هر چی کمتر سر به سرش بزارم به نفع خودمه. خدایا کمک کن کم نیارم، خودت که می بینی با کی طرف شدم.» تازه یادم اومد نماز نخوندم.

آب حسابی خنک شده بود. یه دل سیر اب خنک نوش جان کردم وضو گرفتم. رفتم تو اتاق، ظاهراً که خواب بود. سراغ کمد رفتم و درش رو باز کردم. همه ی لباس های من یه طرف مرتب چیده شده بود و طرف دیگه هم لباس های اون. چادر نماز کجا بود؟ دُلا که شدم، دیدم که تا شده اون زیره. با یه لبخند ورش داشتم و روی سرم کشیدمش. سجاده ام رو پهن کردم ولی نمی دونستم قبله کدوم وریه، لب ولوچه ام آویزون شد. حالا چه کار می کردم؟

- بچرخ به طرف کمد!

از ترس جیغ کوتاهی زدم و زیر لب گفتم:

- مثل جن میمونه!

- شنیدما! خودتی!

ماتم برد. شانس اوردم شل و پلم نکرده بود. بلند شدم قامت بستم و حواسم رو جمع نماز کردم. مثل همیشه بعد از این که سلام دادم حس کردم از همه ی غم هام جدام. سجاده ام رو جمع کردم.

با همون آرامش پتوی سمت خودم رو کنار زدم و دراز کشیدم. بهم خوب حالی کرده بود که چه بخوام و چه نخوام چاره ای جز همین جا خوابیدن ندارم. اگه می خواستم خودم رو سر اینم آزار بدم زود کم می اوردم و من قصدم سوختن و ساختن نبود. من، اگر چه حالا به معنی واقعی کلمه یک زن بودم، اما ضعیف نبودم. شاید گاهی بهتر بود که مظلوم و ضعیف به نظر برسم و این امنیتم را تضمین می کرد. من هم به موقع بلد بودم چگونه قدرت نمایی کنم.

دو هفته گذشت. جز این که در و دیوار خونه هم تو سکوت اون روزها با من حرف می زدن، هیچ خبر خاصی نبود. من و پرهام به پر و پای هم نمی پیچیدیم. در واقع من بدم نمی اومد حداقل با یکی حرف بزدم تا نپوسم، ولی اون حتی با من حرف هم نمی زد. من هم مدام تو فکر یه راه در رو بودم که پیداش نمی کردم.

برای من که هر روزم رو پر کار می گذروندم و تو خونه بند نمی شدم، تنها موندن تو اون خونه اونم بی هم زبون، خیلی شکنجه ی بدی بود. خیلی روزها، صبح که میز رو می چیدم و می رفت سرکار، منم می نشستم و کلی گریه می کردم. مگه یه آپارتمان دو خوابه چه قدر کار داشت که انجام بدم؟ اونم با وجود این که فهمیده بودم پرهام هم مثل خودم خیلی منظمه!

از طرفی هم، بی خبری از همه جا بد جوری ازارم می داد. و نمی توانستم از خانه هم خارج شوم؛ چون او هر وقت می خواست زنگ می زد تا از خانه بودنم مطمئن شود. دور، دور، دور او بود.

از سر بیکاری کنج اتاق خواب کز کرده بودم و البوم عکس هایم را ورق می زدم. مادرم بعد از ازدواج با پدرم ادامه تحصیل داده بود و عکاسی

خوانده بود. من هم همیشه مدل عکس هایش بودم. به پیشنهاد پدرم دو تا از اتاق های طبقه پایین خانه را به آتلیه مادرم اختصاص داده بودیم. مثل همیشه با یاد آوری همه ی روزهای خوب آه کشیدم. گاهی حاضر بودم همه چیز را بدهم و فقط یک بار دیگر همه دور هم جمع می شدیم. صدای زنگ در اپارتمان، سکوت خانه را به هم زد. متعجب شدم. نمی توانستم حدس بزنم چه کسی پشت در ایستاده. پرهام نبود، چون تازه از شرکت به خانه زنگ زده بود!

چادر نمازم را روی سرم کشیدم و به طرف در به راه افتادم. در را که باز کردم، با دیدن شخصی که پشت در بود لبخند عریضی روی لبم نشست. - دعوت نمی کنی پیام تو!

با لبخند از جلوی در کنار رفتم. رویش را بوسیدم و گفتم:

- خیلی خوش اومدی، کیمیا جان!

با لحنی چابلسانه گفت:

- سلام بر همسر گرامی آقا پرهام!

- سلام، خوش اومدی.

در را بستم و چادرم را در آوردم. با هم به طرف راحتی ها رفتیم و کنار هم نشستیم. رو به من گفت:

- سفر خوش گذشت؟

گیج شدم:

- کدوم سفر رو میگی تو؟

او هم گنگ نگاهم کرد و گفت:

- اون روز که اومدم سراغت پرهام گفت که رفتی شمال پیش پدر و مادرت!

پوزخند زدم و گفتم:

- پدر و مادرم؟ اونا مردن کیمیا، دو ساله. منم فقط یه برادر دارم که ایران نیست. احتمالاً این رو گفته که بری!

- آخه چرا؟

بلند شدم تا چای بیاورم در حال حرکت گفتم:

- چون مثل مردای عهد بوق فکر می کنه. میگه زخم حق نداره بره بیرون یا با کسی دوست شه یا تلفن بزنه.

کیمیا هم بلند شد و با من به آشپزخانه آمد و گفت:

- اون وقت تو قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟ مگه یه تخته ات کمه تو؟!

به طرفش برگشتم. در چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- مجبور شدم کیمیا، مجبور شدم!

- منظورت چیه؟

حرفی نزدم و مشغول چای درست کردن شدم. دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

- هیوا می تونی بهم اعتماد کنی! شاید بتونم کمکت کنم.

بغضم ترکید، ولی حرفی نزد. کیمیا موهایم را نوازش کرد و گفت:

- بیا بشین. باید همه چیز رو برام تعریف کنی!

وقتی نشستیم صورتم را پاک کردم و شروع به صحبت کردم. من هم به عنوان یک انسان ظرفیت خودم را داشتم.

- کاش فقط از هومن یه خبری داشتم!

کیمیا لحظه ای در فکر فرو رفت، بعد یک دفعه از جا بلند شد و در حالی که به سمت در می دوید گفت:

- الان برمی گردم!

سرم را بین زانوانم گذاشتم، احساس سبکی می کردم. چند دقیقه در سکوت گذشت و بعد صدای باز و بسته شدن در خبر از آمدن کیمیا داد.

سرم را بالا آوردم با دیدن لپ تاپی که در دستش داشت پرسیدم:

- چی تو سرته؟

با شیطنت گفت:

- الان می فهمی!

سکوت کردم. باز هم چند دقیقه سپری شد تا این که رو به من گفت:

- بیا ایدیت رو وارد کن!

کنارش نشستیم. نگاهم بر روی صفحه ی یاهو خشک شد. سریع اطلاعاتم را وارد کردم. دل تو دلم نبود. با لبخند از کیمیا تشکر کردم. صفحه در

حال بالا اومدن بود و منم هیجان زده شده بودم. وقتی بارگیری صفحه کامل شد، نگاهم روی چراغ نارنجی رنگ کنار صفحه خشک شد! هومن

آنلاین بود. با ذوق وصف ناپذیری دستم را روی صفحه کلید گذاشتم. کیمیا گفت:

- فقط سریع ساعت چهار، ممکنه پرهام بیاد.

سری تکان دادم و مشغول شدم. چند لحظه گذشت.

- سلام هومن جان. خوبی؟

با استرس به صفحه خیره شده و اصلا کیمیا رو فراموش کرده بودم! بالاخره جواب داد:

- هیوا! باورم نمی شه! من خیلی خوبم به جز نبودن تو این جا همیشه عالی. هامون همه اش کنارمه. خودت که می شناسیش خیلی ماهه. در دل

گفتم: «اره اون واقعا خوبه!»

دوباره شروع به خواندن کردم:

- تو خوبی؟ اذیتت می کنه؟

نوشتیم:

- خوشحالم که تو خوشی، سلام من رو به هامون و دایی هرمز هم برسون. منم خوبم. با هم کنار اومدیم، نگران من نباش.

صدای تلفن باعث شد از ترس دو متر از جا بپریم. شماره موبایل پرهام افتاده بود، چند ثانیه مکث کردم تا آرام شوم و بعد دکمه پاسخ را فشردم و گفتم:

- سلام!

- من اوادم تره بار نزدیک خونه، گفتی لیست رو کجای کیفم گذاشتی؟

- تو جیب پشتت.

- باشه، خداحافظ.

تلفن را روی مبل انداختم. برای کیمیا توضیح دادم:

- رفته تره بار، چند دقیقه دیگه میاد!

با ترس و لرز دوباره نوشتم:

- من باید برم هومن. فقط دلم می خواد بدونی خیلی دوست دارم. خداحافظ!

منتظر جواب نماندم و صفحه را بستم! کیمیا هم سریع بلند شد و گفت:

- بیا سریع این ها رو جمع کنیم، بهتره ندونه من اینجا بودم، شاید بهت گیر بده!

در عرض پنج دقیقه، همه وسایل را با هم جمع کردیم. کیمیا هم به سرعت لپ تاپش را برداشت و گفت:

- الاناست که برسه، من میرم. حواست باشه سوتی ندی!

گفتم:

- نه حواسم هست. بعد می بینمت!

کیمیا از در خارج شد. در را بستم و خودم را داخل حمام انداختم. معمولاً این ساعت که او می رسید من هم حمام بودم. در ثانی حمام برایم کمی

وقت می خرید که نقاب همیشگی ام را بر چهره بزنم. دوش آب گرم حالم را کمی جا آورد، سریع خودم را خشک کردم و لباس پوشیدم. از

دستشویی صدای آب را می شنیدم. داشتم موهایم را خشک می کردم که دیدم وارد اتاق شد. طبق معمول منتظر بود من اول سلام کنم.

- سلام! خسته نباشی!

در دلم گفتم البته اگه باشی هم اصلا مهم نیست!

- ممنون. هیوا من فردا شب جایی دعوتم به لباس خوب برام بذار!

دلم می خواست بالا و پایین بپریم. به روز کامل بی دغدغه او چه کیفی داشت. تازه نقشه داشتم به کیمیا بگویم پیشم باشد. بی تفاوت گفتم:

- باشه حتما.

دستش دور کمرم حلقه شد. از ترس یخ بستم. پشت گردنم را بوسید و گفت:

- چه خبرها؟

خودم را از حلقه ی دستش بیرون کشیدم:

- خبرها اون بیرونه، تو خونه خبری نیست. من می رم شام درست کنم!

با گرفتن دستم مانع شد و گفت:

- به چیزی می خوریم، ولش کن.

بی خجالت حرفی که می خواستم بزنم زد:

- من خیلی کمرم درد می کنه پرهام، خواهشاً بی خیال شو!

بی حوصله دستم را رها کرد، ظاهراً منظورم را فهمیده بود.

برای شام برنج پختم و مرغ سرخ کردم. بعد از خوردن شام ظرف ها را شستم و بی توجه به او که مشغول تلویزیون دیدن بود رفتم که بخوابم. باورم نمی شد که دو ماه را در کنار پرهام سپری کرده ام. با این که روزها خیلی خیلی سخت می گذشتند، اما تکرار روزها باعث می شد متوجه تعداد روزهایی که سپری می شد نشوم.

رابطه ی ما با هم به همان شب اول محدود شد و من از این بابت خوشحال بودم، با اخلاقیات او حسابی آشنا شده بودم و حالا می فهمیدم که تا وقتی پا روی دمش نگذارم، این صلح بینمان ادامه میابد.

در طی این مدت تنها پیشرفت من این بود که از طریق کیمیا با آرش ارتباط برقرار کرده و توانسته بودم روی کارهای شرکت نظارت داشته باشم و این تنها کار مهم بود. کیمیا هم اکثر روزها را در مطب یا بیمارستان به سر می برد و نمی توانست همیشه کنارم باشد. او هم زندگی خودش را داشت! افسرده شده بودم و اعتراف به آن هم چیزی را عوض نمی کرد.

دو ماه گذشته بود، ولی پرهام هم چنان سرسختانه قوانین زندانم را اجرا می کرد. با یادآوری کاری که دیشب کرده بود باز هم بغض در گلویم نشست. از سر هفته کلی به جانم غر زده بود که آخر هفته مهمان دارد و من باید کارها را انجام دهم و من با ذوق فراوان استقبال کردم و هر چه در توانم بود انجام دادم. نه برای آبروی پرهام، برای خودم که حداقل از روزمرگی در بیایم.

مثل هر روز پرهام ساعت ۵ به خانه برگشت. من هم مشغول درست کردن دسرها بودم. از صبح آماده کردن غذاها جانم را گرفته بود. پرهام رفت که دوش بگیرد، من هم مشغول برگرداندن ژله ها داخل بشقاب های مخصوص بودم. آخرین ژله را هم تزیین کرده بودم که پرهام وارد آشپزخانه شد و من را مخاطب قرار داد:

- امشب تو اتاق می مونی. نمی خوام کسی تو رو ببینه!

ماتم برد. انگار تازه حس کردم در این یک هفته چه قدر خسته شده بودم. خیره خیره نگاهش کردم. چه قدر برنامه ریخته بودم که حداقل امشب برایم متفاوت باشد. مثل همه ی این مدتی که گذشته بود، فقط می خواست آزارم بدهد و من نمی خواستم حس کند موفق شده. به خودم تشر زد و خودم را جمع و جور کردم. سرم را به کارم گرم کردم و با دقت ژله ها را در یخچال گذاشتم. داشتم با اشک هایم می جنگیدم. به یاد کیمیا افتادم. امشب خانه بود! با ذوق به طرف پرهام چرخیدم و گفتم:

- پس برم پیش کیمیا؟ این جوری تو هم راحت تری!

با چهره ی ترسناکی نگاهم کرد و گفت:

- لازم نکرده! بهت گفتم که خوشم نیاد با همسایه ها ارتباط داشته باشی!

با حرص دندان هایم را روی هم فشردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- پس منم قول نمیدم نیام جلوی مهمونات!

با گام های بلند خودش را کنارم رساند. محکم دستش را دور کمرم حلقه کرد و در حالی که محکم کمرم را می فشرد گفت:

- دفعه ی آخرت که صدات رو بالا می بری یا منو تهدید می کنی! اگه هوس کردی با هم بازی کنیم بی تعارف بگو!

از شدت عصبانیت زورم زیاد شده بود. خودم را از میان حلقه ی تنگ دست هایش بیرون کشیدم و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- ازت متنفرم، می دونی تو فقط ادعا داری که عاشق زنت بودی، تو اون قدر پستی که هیچ کس جز خودت برات مهم نیست. دلم برای خودم می

سوزه که مجبورم کثافتی مثل تو رو تحمل کنم! بترس از روزی که این یه سال لعنتی بگذره!

از من زدن چنین حرف هایی بعید نبود. هیچوقت تو سری خور و مظلوم نبودم. پدرم مرا مثل یک مرد بار آورده بود. یاد گرفته بودم که شکست

را جبران کنم و این بزرگترین شکست زندگی ام بود.

پرهام ثانیه هایی با بهت نگاهم کرد و بعد ناگهان سیلی محکمی زیر گوشم زد، جوری که صداها در سرم تبدیل به سوت ممتدی شدند و خون از

کنار لبم سرازیر شد.

حتی سرم را خم نکردم و با غرور در چشم هایش خیره شدم. همین بیشتر عصبانی اش کرد. مچ دستم را گرفت و کشان کشان مرا به سمت اتاق

برد. فاتحه ام را خوانده بودم که زنگ در به صدا درآمد. متوقف شد، همان طور که مچم را گرفته بود به طرف آیفون رفت و من هم به دنبالش

کشیده شدم. به تصویر چند نفری که پشت در بودند نگاهی کرد و کلید باز شدن را فشرد. بعد دوباره مرا با خود به سمت اتاق کشید هولم داد

وسط اتاق و گفت:

- شانس آوردی رسیدن وگرنه به خدمت می رسیدم. صدات در نیامد و همین جا می تمرگی روشن؟

باز هم با همان نگاه پر از نفرت نگاهش کردم، جری تر شد. قبل از بتواند حرکتی بکند زنگ در واحد به صدا درآمد. بی حرف از در خارج شد و

بعد در را رویم قفل کرد. تازه شدت ضربه اش را حس کردم. از واکنشم خوشحال بودم، اما حس تحقیر شدن آزارم می داد.

از ترسم تا آخر مهمانی ساکت نشسته بودم و منتظر تنبیه پرهام بودم. قصد نداشتم کوتاه بیایم. من هم می توانستم آزارش دهم. از شانس

خوب بعد از پایان مهمانی قدری مست بود که همین که در را باز کرد، خودش را روی تخت انداخت و صدای خرو پفش به هوا رفت. از

خوشحالی دلم می خواست جیغ بزنم. رو به تصویر خودم در آینه گفتم:

- یه روزی این سیلی رو هم جبران می کنم، اینو بهت قول میدم!

اگر او مرا می چزاند من هم می توانستم این کار را بکنم، حتی به قیمت جان خودم!

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. چند وقت بود که این جوری به خودم نرسیده بودم؟ اصلا انگار در تمام این مدتی که گذشته بود

فراموش کرده بودم که من یک زن هستم و می توانم هر وقت که بخوام زیبا و فریبنده به نظر بیایم. دعوی آن شبم با پرهام نتیجه ای داشت

که واقعا انتظارش را نداشتم، این که الان من حاضر شده بودم و می خواستم در مهمانی سالگرد ازدواج یکی از دوستانش همراهی اش کنم. هر

چند که برایم کلی خط و نشان کشیده بود و تهدید کرده بود، اما این به هیچ وجه جلوی احساس پیروزی ام را نمی گرفت.

دوباره به خودم نگاه کردم تا ببینم همه چیز درست باشد! با تمیز شدن ابروهایم آن هم بعد از این همه مدت چهره ام حسابی باز تر شده بود و

آرایش شیکی که بر چهره داشتم زیبا ترم کرده بود.

پیراهن سرمه ای رنگی که بر تنم کرده بودم از جنس ساتن و دارای یقه ی مربعی شکلی بود که استین های کوتاهی داشت که رویشان چاک خورده بود. جوری که اگر دست هایم را بالا می بردم بازوهایم دیده می شد و بلندی آن تا روی زانوانم بود که با یک جوراب شلواری تکمیلش کرده بودم. شدیداً حس می کردم همان دختر همیشگی هستم و این غرورم را ارضا می کرد. صندل هایم را پوشیدم و نگاهی به پرهام کردم که با چهره ای اخمو مشغول سفت کردن گره ی کراواتش بود.

بدک نشده بود ولی من سرتر بودم. از افکار بچگانه خودم خنده ام گرفت. با دیدن لبخندم فکر کردم: «چند وقت بود که این طور از ته دل نخندیده بودم؟ پرهام از من چه ساخته بود؟ شاید دیگر آن دختر را نمی شناختم انگار او را در آن شب نحس روی همین تخت جا گذاشته بودم!» بغض تلخم را پس زدم به خودم قول دادم: «امشب فقط قراره خوش بگذروم و به هیچی فکر نمی کنم!»

- بریم هیوا؟

بی آن که نگاهش کنم گفتم:

- پانچوم رو پیوشم بریم!

نگاهی به روی تخت انداختم، نبود! من پانچوم رو همون جا گذاشته بودم. برگشتم تا از پرهام پیرسم که دیدم پانچویم در دستش است و لبخند می زند.

با تعجب نگاهش کردم و با استرس آب دهانم را فرو دادم. به سمتش رفتم تا لباسم را بگیرم که خودش آن را روی شانه هایم انداخت. در میان بهتم، موهایم را که روی شانه هایم رها بودند پشتم انداخت و دستی به روی تلی از موهای خودم که آرایشگر روی سرم بافته بود کشید و بعد شالم را روی سرم انداخت.

قلبم به شدت می کوبید، من با تعجب نگاهش می کردم. دستم را گرفت و بی حرف مرا به دنبال خودش کشید. به خودم آمدم و با آن صندل های پاشنه بلندم با او همگام شدم.

وقتی سوار ماشین شدیم تازه فرصت کردم به کاری که کرده بودم. فکر کنم نفسم را صدا دار بیرون دادم. حتما فوران احساسات گرفته بود، به خودم قولم را یاد آوری کردم.

ماشین را متوقف کرد. من از ابتدای راه مثل هیچ جا ندیده ها بیرون را تماشا می کردم. تازه متوجه شدم که باید پیاده شوم. در را باز کردم و با طمانینه از ماشین پیاده شدم. بازویش را به طرفم گرفت، من هم بازو در بازویش انداختم.

سعی کردم فقط به آن لحظه فکر کنم و حداقل بعد از مدت ها برای چند لحظه حتی دروغین احساس خوشبختی کنم. حتی در کنار پرهامی که با تمام وجود نسبت به او احساس تنفر می کردم.

با هم وارد شدیم. یک لحظه چشم هایم خیره شد. آن جا چه خبر بود؟ از یک مهمانی سالگرد ازدواج بیشتر به نظر می رسید و انواع بوهای ناشناس شنیده می شد.

سعی کردم به روی خودم نیاورم که تعجب کردم، اما چندان هم موفق نبودم. سرسری با افرادی که به من معرفی می کرد احوال پرس می کردم. حتی نفهمیدم که پرهام شال و پانچوم را کی گرفت و روی پشتی صندلیم گذاشت. پرهام داشت مشروب می خورد و بهم لبخند می زد. «کاش اصلاً نیومده بودم این جا» پوزخند زدم. من چه شب رویایی را برای خودم تصور کرده بودم، از حرصم به پسری که بهم پیشنهاد رقص

داده بود نگاه کردم و دستم رو توی دستش گذاشتم.

من هم بلد بودم. هم رقص خوبی پیدا کرده بودم. برای من که پای ثابت مهمانی های دوستان خودم و آرش بودم آن همه تنهایی و حبس شدن در خانه مثل یک عقده شده بود.

با آهنگ بعدی با ریتم تندی مشغول رقص اسپانیایی شدم. برایم مهم نبود که همه نگاهم می کردند، من همیشه دوست داشتم چشمان همه را خیره کنم. آن همه کلاس رقصی که رفته بودم حداقل به درد در آوردن حرص پرهام می خورد. چرخ بعدی را که زدم دست های قدرتمندی بازویم را گرفت، حتی دیگر قدرت دست هایش را می شناختم. باورم نمی شد که او هم بلد باشد با من برقصد، آن هم با آن همه مشروب که خورده بود. به طرفش چرخیدم، با دیدن چشم های سرخش لبخندی روی لب هایم نشست. هنوز هم نفس نفس می زدم که آرام مرا بوسید. دست خودم نبود، دست خودم نبود اگر بعد از آن همه بی اعتنایی او با بوسه اش حالی به حالی شده بودم، من هم نیازهای خودم را داشتم. دستم را کشید، با هم سر جایمان برگشتیم. انگار من هم مست بودم. اصلا حال را نمی فهمیدم. متوجه پرهام شدم که چیزی روی سیگارش گذاشته بود بعد پکی به سیگارش زد.

از آن حالت خارج شدم. باز هم او برایم همان پرهام همیشگی شده بود. باورم نمی شد که او معتاد باشد. بی محابا شروع کردم به اشک ریختن، پس کی قرار بود از این بدبختی نجات پیدا کنم. نفهمیدم که ادامه ی مهمانی چه طور گذشت.

وقتی به خانه رسیدیم و او دست زیر پاهایم زد و بلندم کرد یا وقتی که مرا روی تخت گذاشته بود و مرا می بوسید، من هیچ چیزی را حس نمی کردم و فقط به یک چیز فکر می کردم: «یک کور سوی امید برای رهایی، یک راه برای طلاق!»

خودم رو زدم به خواب، اصلا نمی توانستم با پرهام روبرو شم. اون قدر احساسات و افکار مختلف تو سرم می چرخید که جایی برای اون نمونه بود. امیدوار بودم بیدارم نکنه. زیر چشمی حواسم بهش بود که دوش گرفت و لباس پوشید. از اخمی که رو پیشونیش بود معلوم بود طبق معمول سنگ اخلاق. حتی به نظرم کمی گیج بود، چند باری برگشت و به من که مثلا خواب بودم نگاه کرد، من هم ماهرانه خودم رو به خواب زده بودم. گاهی تظاهر کردن بهتر بود. ثانیه شماری می کردم که اون بره و من برم با کیمیا حرف بزنم مغزم پر شده بود از سوال از چه کنم ها؟!

بالاخره آقا تصمیم به رفتن کرد. کیفش رو برداشت و تا دم در رفت، یه دفعه به طرفم برگشت و بهم نزدیک شد. خیلی خودم رو کنترل کردم یه کاری نکنم بفهمه بیدارم، اون وقت تیکه بزرگم گوشم بود! چشم هام رو روی هم گذاشتم و حواسم رو دادم به صدای نفس کشیدنم.

از صدای تکون خوردن تخت فهمیدم که کنارم روی تخت نشست. می تونستم وجودش رو حس کنم، زبونم رو گاز گرفتم، داشتم از ترس می مردم. به غلط کردن افتاده بودم که جسم گرمی رو روی لبم حس کردم. وقتی بلند شد، تازه فهمیدم که من رو بوسیده! اون قدر شوکه شدم که نمی تونستم تکون بخورم. وقتی به خودم اومدم صدای بسته شدن در، رفتنش رو اعلام کرده بود.

سراسیمه روی تختم نشستم. وقتی لباس هام رو می پوشیدم هنوزم گیج بودم. نمی تونستم درکش کنم! هیچ وقت نمی تونستم، چون اون همیشه با یه کار جدید شوکه ام می کرد! برام سخت بود، اون همه احساسات مختلف تو وجودم داشتم ازش بدم می اومد ولی نمی تونستم ازش دوری کنم. فکر می کردم چیزی که اون رو به طرفم می کشه فقط هوسه و بس؛ اما اون با رفتاراش چیز دیگه ای رو می گفت، رو من تعصب داشت، وقتی بهش کم محلی می کردم عصبی می شد و رفتار امروزش!

برام همه ی این ها خارج از حد تحمل بود. مگه من چه قدر گنجایش داشتم، یا چه قدر می تونستم سکوت کنم و دم نزنم که بابا! منم آدمم، احساس دارم! من رو تو این خونه زندونی کردی حتی حاضر نیستی دردت رو بهم بگی یا درد دلم رو بشنوی، تنها چیزی که من رو به تو وصل می کنه فقط همون تخت لعنتیه!

دلم می خواست بهش بگم مگه خودت نگفتی هر کاری که شوهر برای زنش انجام میده رو انجام میدی، مگه زندگی فقط همین خوردن و خوابیدن بود؟ فرق من با یه معشوقه برای کسی که خواسته یا ناخواسته شوهرم بود چی بود؟ اون هم شوهری که تازه داشتم می فهمیدم چه هنرهایی که نداره! وقتی یادم می اومد که دیشب چه جویری جلوی من مواد رو دود می کرد سرم تیر می کشید.

با حرص دستمال مرطوبی که دستم بود روی صورتم می کشیدم که به خاطر اشکهای رونم سیاه شده بود. سیاه مثل دلم، مثل شخصیتم که دیگه هیچی ازش نمونه بود! با یادآوری نوازش هاش مورمورم شد. خودم رو داخل حمام انداختم. حس می کردم منم شدم یکی مثل اون، حس می کردم هر بار که لمسم می کنه گناه می کنم و به همه ی اعتقاد پهنا پشت می کنم! وقتی رضایت دادم که از حمام خارج بشم، چشمام کاسه ی خون شده بود و از بس که گریه کرده بودم احساس ضعف تمام تنم رو می لرزوند.

به هر جون کندن بود سرسری یه دست لباس تنم کردم و بعد خودم رو به آشپزخانه رسوندم. دلم می خواست فرار کنم، فرار کنم و برم جایی که هیچ وقت دستش به من نرسه! دلم می خواست التماسش کنم که بذاره برم، دیگه کم آورده بودم. شیشه ی ابی که دستم بود رو سر جاش گذاشتم. به زور دو لقمه نون و پنیر رو از گلوم پایین فرستادم. حالم خوب نبود، دلم می خواست الان پدرم کنارم بود که سرم رو رو شانه هاش می گذاشتم و تا می تونستم گریه می کردم. صدای زنگ در که دو بار پشت هم به صدا در آمد نشان از این بود که کیمیا پشت در، در رو که باز کردم وقتی شخصی که کنار کیمیا ایستاده بود رو دیدم دوباره اشک هام سرازیر شد. اصلا برام مهم نبود که اون به من محرم نیست یا هر چیز دیگه ای تو اون لحظه تنها کاری که کردم نگاه قدر شناسانه ای به کیمیا کردم و بعد خودم رو تو آغوش آرش انداختم و زار زدم.

کمی که آرام تر شدم آرش من رو داخل خانه هل داد و در رو پشت سر کیمیا بست. نگاهش کردم تا باورم بشه که خواب نیستم، که همبازی بچگیم اومده تا مثل همیشه کمکم کنه!

- چه دل پری داری دختر! بذار بشینم!

با خجالت سرم رو انداختم پایین و کنار کشیدم. اون هم روی راحتی ولو شد و با لحن شوخی گفت:

- هنوزم هیچی بلد نیستی، برو دوتا چایی بردار بیار من با این دوستت یه گپی بزنم!

اشک هایم را پاک کردم به آرش لبخند زدم و رو به کیمیا گفتم:

- مواظب باش گولت نزنه! به قول خودش خوب بلده چه جویری با خانم ها صحبت شه!

بعد هم به سمت آشپزخانه رفتم. فکر کردم باید به آرش بگم! وقتی با سینی چای برگشتم، کیمیا کم و بیش چیزهایی که می دانست به آرش گفته بود.

آرش چایش را برداشت و گفت:

- خب حتی اگه هیوا قول کتبی نداده باشه، باز برای طلاق باید بهانه ی محکمی داشته باشیم. حق طلاق با اونه!

کنار کیمیا نشستم و گفتم:

- خب، قول که ندادم، ولی به بهانه ای هست.

هر دو با تعجب نگاهم کردند. من هم لبخند تلخی روی لب هایم نشست که تلخی اش داشت ریشه ام را به آتش می کشید، جمله ام را سرهم کردم:

- اون معتاده! دیشب به چشم دیدم که داشت به چیزی رو روی سیگارش می گذاشت و دود می کرد.

باز هم گریه کردم، اصلا نمی فهمیدم چرا گریه می کنم، برای پرهام نبود چون در آن لحظه باز هم تنفر بر بقیه ی احساساتم نسبت به او غالب بود! شاید برای خودم بود که هنوز هم درک نمی کردم چه فریب بزرگی خورده ام و داخل چه سرابی پا گذاشته ام!

آرش بالحنی عصبی گفت:

- هیوا خواهش می کنم آرام باش! ما می خوایم اون تا مرحله های آخر چیزی نفهمه ولی برای اثبات اعتیادش باید آزمایش بده که اونم حکم قضایی می خواد! مگه این که تو به چیز دیگه پیدا کنی که چه می دونم، مثلا بشه تحویل پلیسش داد!

زیر لب گفتم:

- دلم نمی خواد دورش بزنم، ممکنه بزنه زیر قولش و حاضر نشه بعد یک سال طلاق بده. اون وقت واقعا می افتم تو هچل آرش! از به طرف نمی توئم تحمل کنم. نمی دونم چی درسته چی غلط!

کیمیا دستم را گرفت و گفت:

- ما فقط می خوایم کمک کنیم هیوا! من دوستتم، آرش پسر عموت، برامون سخته رنج کشیدنت رو ببینیم. من باز هم با آرش ارتباطم رو حفظ می کنم. ما هر کاری که تو بگی می کنیم، پس آرام باش.

آرش بلند شد و به طرف پنجره رفت. خوب می شناختمش، هر با که کلافه می شد احتیاج به هوای آزاد داشت. بلند شدم و کنارش رفتم، دستم را روی شانهِ اش گذاشتم و با آرامش گفتم:

- این راهیه که خودم انتخاب کردم آرش! دلم نمی خواد تو هم مثل من عذاب بکشی!

به طرفم چرخید، در چشم هایم خیره شد و گفت:

- هیوا تو دوستش داری؟ عاشقش شدی؟

حقیقت روی قلبم سنگینی می کرد من واقعا نمی دانستم.

- نمی دونم. همه ی دردم همینی، من خودم هم نمی دونم که چه حسی دارم!

صورتم را در میان دست هایش گرفت و گفت:

- تو باید بتونی به چیزی پیدا کنی که نجات بده می فهمی؟

برایش سر تکان دادم، مرا رها کرد و گفت:

- بیا این مدارک رو امضا کن برای شرکت احتیاج دارم! با آرامش امضا کردم. آرش از کیفش یک گوشی موبایل کوچک بیرون کشید و به طرفم گرفت.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- اگه ببینه بد گیر می افتم!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- نگو که بلد نیستی یه جایی قایمش کنی! تو خیلی زرنگ تر از این حرف های!

به غرورم لطمه می خورد اگر می گفتم نمی توانم. آن را گرفتم و در جیب شلوارم انداختم!

آرش رو به کیمیا گفت:

- از کمکتون خیلی ممنونم!

کیمیا هم با لبخندی رو به من گفت:

- من برای خوشبختی هیوا هر کاری می کنم!

من هم با لبخندی جوابش را دادم. کیمیا همان دوست خوبی بود که همیشه آرزوی داشتنش را داشتم!

- من دیگه باید برم، تو شرکت کلی کار دارم. نگران نباش هیوا، مهم نیست چه قدر طول می کشه ولی رو کارهاش دقیق شو!

دستش را که به سمتم دراز شده بود گرفتم، فشردم و گفتم:

- به مامانت بگو خیلی به دعاهاش احتیاج دارم!

او هم برایم سری تکان داد و بعد همراه کیمیا که زیر لبی از من خداحافظی کرده بود از در خارج شد!

از او ممنون بودم که درک می کرد من به تنهایی احتیاج دارم! خانه را مرتب کردم تا پرهام چیزی نفهمد. گوشی را بین لباس های زیرم پنهان کردم!

بعد یک لیوان بزرگ قهوه برای خودم درست کردم و در تراس اتراق کردم. باید فکر می کردم!

همان طور که قهوه ی تلخ را فرو می دادم، اجازه دادم هرم گرمای شهریور ماه صورتم را نوازش کند. ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می داد و من مدت خیلی زیادی بود که این جا نشسته بودم و فکر می کردم. ناهار نخورده بودم و معده ام سر و صدا به راه انداخته بود. هنوز هم آرام نشده بودم. در درونم غوغا به پا شده بود.

جلوی چشمانم گذر عمرم را می دیدم. تابستانی را می دیدم که جلوی چشم هایم داشت به پایان می رسید، بی هیچ حرکتی رو به جلو یا امیدی به آینده!

از جایم برخوامستم و نگاهی به ساعت دیواری خانه انداختم. نیم ساعت وقت داشتم تا تصمیمم را عملی کنم. لیوان را داخل سینک انداختم به اتاق خوابمان رفتم.

در کمد را باز کردم و پیراهن کوتاهی را بیرون کشیدم. از فکر این که می خواهم برای پرهام این لباس را بپوشم حالت تهوع گرفتم اما تنها راهی که می توانستم به او نزدیک شوم این بود.

شاید اگر او فکر می کرد که من عاشقش شده ام کمی کوتاه می آمد و کمی آزادی همان چیزی بود که من برای این که سر از کارش در بیاورم به آن احتیاج داشتم.

احساسم را نادیده گرفتم. تاپ و شلواری که به تن داشتم را با آن پیراهن عوض کردم. سعی کردم به عواقبش فکر نکنم. بالای لباس رو که

دکله بود روی تنم مرتب کردم. خط چشم کشیدم که روی چشمهایم که قهوه ای خیلی خیلی تیره بودند خوب خودش رو نشون می داد. بعد هم به کم ریمل و به رژ قرمز! در دلم گفتم:

- فاتحه ات رو بخون پرهام!

روی موهای لختم دوباره اتو کشیدم که وزش گرفته شود، بعد هم موهایم رو باز گذاشتم. و بالایش رو با یک سنجاق کوچک جمع کردم. سر ذوق اومده بودم. ساعت هم نزدیک پنج بود. پیراهن صورتی رنگی که پوشیده بودم هیکلم را خوب نشان می داد. کمی سایه ی صورتی را به آرایشم اضافه کردم. به نظر خودم که خیلی خوب شده بودم!

قد خیلی بلندی نداشتم اما هیکلم تراشیده و متناسب بود. از آن دسته بودم که از یک حدی بیشتر چاق نمی شدم. اگر چه خیلی هم غذا می خوردم!

چشم هایم خیلی درشت بودند و به نظر خودم خیلی هم خوب نبود، اما در عوض مژه های پرپشتی داشتم که درشتی چشم هایم را پنهان می کردند. بینی ام اگر چه قلمی نبود اما به صورتم می آمد و متناسب بود، لب های متناسب با صورتم و گونه هایی که وقتی می خندیدم جذاب ترم می کردند. گوشواره هایم را در گوشم انداختم و به خودم یاد آوری کردم که برای رسیدن به هدفم باید نقشم را خوب بازی کنم!

صدای چرخیدن کلید داخل قفل، نفسم را در سینه ام حبس کرد. بلافاصله بعد از بسته شدن در صدایم زد:

- هیوا! عزیزم کجایی!

معلوم بود که اغوا کردنش حداقل برای امشب وقت زیادی نمی خواهد! حس نفرتم را نادیده گرفتم و لبخند وسیعی زدم که دندان های ردیفم را به نمایش می گذاشت! از در اتاق که بیرون آمدم با او مواجه شدم که سراسیمه از اتاق کارش خارج شد و دوباره صدایم زد.

از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت. به محض این که مرا دید نفس عمیقی کشید. من هم پوزخندم را به همان لبخند قبلی تغییر دادم. با دیدن من چهره اش تغییر کرد و او هم خندید و گامی به من نزدیک شد. نگاهش از روی ساق های تراشیده ام تا روی صورتم را کندوکاو کرد، زیر لب گفت:

- امشب چه خبر شده؟

من هم خرامان گامی به طرفش برداشتم و گفتم:

- باید خبری باشه؟!!

بی آن که حرف بزند فاصله ی بینمان را با دو گام بلند طی کرد و مرا از کمر بلند کرد و چرخاند. پاهایم را دور کمرش قلاب کردم و ابرویم را برایش بالا انداختم زیر گلویم را که بوسید فکر کردم از آن که فکر می کردم خیلی راحت تر شد. چشم های ترسناک طوسی اش را به چشم هایم دوخت و گفت:

- چی شده امشب این خانم کوچولو هوس بازی کرده؟!!

حالا وقتش بود، پاهایم را از دور کمرش باز کردم و صورتم را عقب کشیدم.

اخم کردم و گفتم:

- به عنوان کسی که بیشتر از دو ماه تمام وقتش رو با کارهای خونه می گذرونه فکر نمی کنی یه جورایی حق داشته باشم که دلم تنوع بخواد؟ باورم نمی شه این قدر به من بی اعتمادی! مگه من تو این دو ماه خطایی کردم؟

بعد هم وانمود کردم که خیلی ناراحت شده ام! با دست هایم سعی کردم حلقه ی دستانش را بازکنم. به نظر می رسید که نسبتاً موفق شده ام. چهره اش گیجی درونش را منتقل می کرد. مرا روی زمین گذاشت و من هم به سرعت به سمت آشپزخانه راه افتادم. راهم را سد کرد، گفتم:

- برو کنار پرهام من کلی کار دارم!

نزدیک تر شد و گفت:

- من بهت اعتماد دارم!

با همان اخمی که چهره ام را پوشانده بود نقشه ی حساب شده ام را پیش بردم و گفتم:

- برای همین وقتی دیدی من جواب ندادم بلافاصله فکر کردی فرار کردم؟ سری به نشانه ی تاسف تکان دادم!

دست هایم را گرفت و گفت:

- بهم حق بده تو به خواست خودت زخم نشدی!

باز هم در چشم هایم خیره شد، می ترسیدم چشم هایم دروغی که می خواستم بگویم را برملا کنند، برای همین سرم را در سینه اش قایم کردم و با صدایی که کمی بغض چاشنی اش کرده بودم گفتم:

- ولی حالا به خواست خودم می خوام کنارت بمونم!

آره جون عمه ی نداشته ام! هیجان ضربان قلبم را بالا برده بود، کمی هم می ترسیدم که او دستم را خوانده باشد و سکوت او ترسم را بیشتر می کرد! از آخرین حيله ام استفاده کردم، از بغض همیشگی ام کمک گرفتم و با صدای بلند شروع کردم به اشک ریختن و خودم را از بغلش بیرون کشیدم! بازیگر قهاری نبودم اما انگار این بار بازی خوبی ارائه داده بودم. با حالتی نمایشی از او رو برگرداندم و گفتم:

- می رم شام درست کنم!

قبل از آن که قدم دوم را بردارم دوباره مرا به طرف خودش کشید و گفت:

- برو لباست رو بپوش می خوام بریم بیرون، شام هم مهمون منی!

در خیالاتم هم نمی دیدم که به این زودی به نتیجه برسم! با ذوق نگاهش کردم تا ببینم که راست می گوید یا نه آرام گونه ام را بوسید و گفت:

- اصلاً بیا با هم بریم حاضر شیم!

و مرا هم همراه خود کشید. من این را یک پیروزی می دانستم، یک گام برای رهایی. با خودم فکر کردم حتی پرهام هم می تواند فریب بخورد، آن هم از طرف شخصی که فکرش را هم نمی کند.

با صدای فریاد پرهام از خواب پریدم:

- پاشو لباسم رو اتو کن، دادگاه دارم!

چشم هایم از حدقه بیرون زد. این که چند روز بود با من مهربان بود باز آفتاب از مغرب طلوع کرده بود!

تصمیم گرفتم تا همسایه ها را خبر نکرده بلند شوم، زیر لب غرغر کردم و بالش را به کناری انداختم! با چشم هایی بسته میز اتو را باز کردم و پیراهن را رویش انداختم. در حالی که پیراهنی به تن نداشت مدام در خانه راه می رفت و پای تلفن فریاد می زد! آن قدر خوابم می آمد که گوش هایم نمی شنید چه می گوید! خدایی بود که پیراهنش نسوخت و من با چشم های بسته موفق شدم به آن اتو بزنم. وقتی با همان قیافه ی خواب آلود پیراهن را به دستش دادم به سمت دستشویی رفتم. بعد از شنیدن آن همه داد و فریاد انتظار زیادی بود که دوباره خوابم ببرد. تنها پیشرفت من در نقشه ام همان چند شب اول بود. وقتی تکراری شدم، وقتی فکر کرد بهش نیاز دارم کنارم گذاشت. حتی شب ها در اتاق کارش می خوابید.

از این که آن جا می خوابید خیلی هم خوشحال بودم ولی من تنها دختر خانواده ام بودم و یک جورهایی عزیز کرده، طاقت نداشتم یکی من را پس بزند، حتی اگه آن یک نفر پرهامی باشد که در این مدت درک کردم تنها حسی که بهش دارم فقط تنفر! به خاطر همه ی چیز های خوبی که از من گرفت، به خاطر آینده ام. کارم شده بود شب و روز دعا برای این که هر چه زودتر این نه ماه هم به پایان برسد. وقتی پسم زد، تمام روحیه ام را باختم. به هدفش رسید. واقعا داشت زجرم می داد. حسادت می کردم به رها که کسی را داشت که دوستش داشته باشد! من چی؟ اول هامون حالا هم پرهام. صدای بسته شدن در خانه را شنیدم، از دستشویی بیرون امدم.

گریه کردم، سرم مثل هر بار که گریه می کردم درد گرفت ولی من حاضر نبودم دست از گریه بکشم. اگر گریه هم نمی کردم می مردم. برایم مهم نبود که پرهام چه می کند، فقط دلم می خواست بروم و شده یک روز آزاد زندگی کنم.

مثل هر روز کف تراس نشستم و زل زدم به آدم هایی که در خیابان شلوغ زیر پایم رفت و آمد می کردند. دلم هوای مادرم را داشت، دوست داشتم می رفتم سر خاکش و درد دل می کردم. دلم می خواست پرنده می شدم و پرواز می کردم به جایی که پرهامی نباشد، زندانبانی نباشد. دو زانو نشستم. دیدم که روی دامن سیاهم گرد سفیدی نشسته با تعجب دستی به آن کشیدم تا تمیز شود!

نگاهم روی زمین کشیده شد. این چی بود که روی زمین ریخته بود؟ آن هم این همه، دیروز که این جا نبود! چه طور باد نبرده بودشون؟ فکر کردم حتما تازه ریخته! در ذهنم جرقه ای زده شد، از جایم برخاستم تا نگاهی به زیرم بیاندازم. یه حسی به من می گفت: «این همون چیزی که دنبالش بودی!»

معنی اش این بود که پرهام در خانه مواد قایم می کند و این می توانست برای من یک سرخ باشد!

به فکر رسید اتاق پرهام را نگاه کنم. به سرعت به سمت اتاق دویدم و دستگیره را پایین کشیدم. باز بود!

وارد شدم. از روزی که این اتاق را نشانم داده بود دیگر نمی گذاشت خیلی واردش شوم و فقط وقتی خودش هم خانه بود اجازه داشتم آن جا را تمیز کنم. آن قدر صبح عجله داشت که یادش رفته بود در را قفل کند، انگار امروز بعد از مدت ها شانس با من یار بود!

نمی دانستم کجا را بگردم. ذهنم پیش قاب عکس های رها بود ولی چیزی پیدا نکردم در کشوها و میزش هم فقط کاغذ و پرونده پیدا می شد! نا امید شدم، روی صندلی اش نشستم و گفتم :

- حالا این قدر در این جا رو قفل می کرد گفتم توش چه خبر! یه تختش کمه این!

همان طور داشتم غرغر می کردم که نگاهم به سمت کمد دیواری چرخید. تقریبا به طرفش شیرجه رفتم، از هیجان روی دو پا بند نبودم!

اولین کمد درش باز بود و جز لباس و چند آلبوم هیچ چیزی در آن نبود، اما در کمد دوم باز نمی شد.

لگدی به در زدم، هر چه بود آن جا بود! در موهایم چنگ انداختم. صدایش نفسم را برید:

- تو اتاق من چه غلطی می کنی؟

قبل از آن که بتوانم به طرفش برگردم از ترس خشکم زد. با تته پته گفتم:

- من فقط داشتم تمیز می کردم.

کنارم استاد و گفت:

- با کدوم وسیله داشتی تمیز می کردی؟

گند زده بودم با این دروغ گفتم. قبل از آن که از شوک خارج شوم موهایم را گرفت و دور دستش پیچاند و گفت:

- بهت گفته بودم تو کار من فضولی نکنی، گفتم یا نه؟

قبل از آن که داد بزند گفتم:

- چرا گفته بودی!

سرم را به طرف خودش چرخاند و گفت:

- تو هر چند وقت یه بار هوس می کنی یه حالی ازت بگیرم نه؟ باشه عزیزم!

از ترس حالت تهوع گرفته بودم.

سعی کردم حواسم رو جمع کنم باید یه کاری می کردم. از عصبانیت رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و می دانستم در این حالت هر کاری می تواند بکند! وقتی مرا به طرف در کشید دستم را به دستگیره کمد گرفتم و بیشتر مرا کشید. باز هم دستم را رها نکردم و با آن که می توانستم حس کنم دستم در حال له شدن است مقاومت کردم. صدای زنگ موبایلش بلند شد. به یک باره آن چنان مرا به سمت کمد هل داد که به درش کوبیده شدم و از درد نفسم بند آمد.

پوست دستم کنده شده بود. با آن که در میان آن دردی که در تنم پیچیده بود کار بسیار سختی بود سعی کردم از جایم بلند شوم، گوشم به حرف هایش بود:

- الان کجایی؟ رسیدی زنگ بزن. آره، خداحافظ.

رو به من که حالا ایستاده بودم گفت:

- شانس آوردی الان کاری دارم که از ادب کردن هرزه ای مثل تو خیلی مهم تره.

با آن که از ضعف و اشک ریختن مخصوصاً جلوی او متنفر بودم اما وقتی حرف هایش را شنیدم دیگر نتوانستم جلوی اشک هایی که روی صورت داغم می ریختند را بگیرم.

مچ دستم را گرفت، از حرص با تمام توانم ناخن هایم را در دستش فرو کردم. چهره اش را درهم کشید و قبل از آن که بفهمم چه اتفاقی افتاده است. صورتم به طرف چپ پرت شد و صدای سوت ممتدی در گوشم پیچید. به موهایم چنگ زد و گفت:

- گوش کن! به پر و پام نییچ که امروز خیلی دوست دارم دق و دلیم رو سر یکی خالی کنم، مواظب باش اون کس تو نباشی!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- برو بمیر ازت متنفرم!

با لبخند چندی آوری نگاهم کرد و گفت :

- تو فقط فکر می کنی که زرنگی! فکر می کنی من برای چی گرفتمت، چون عاشقت بودم؟ یا باور کردم که تو عاشقم شدی؟ کدوم مردی بدش میاد که یه زن دور برش پیلکه و ادای عاشقا رو در بیاره؟ حداقل برای استفاده خوب بودی! بدبخت من لب تر کنم هزار نفر دور من! شایدم فکر کردی این قدر خرم که نمی فهمم می خوامی تو کارهام فضولی کنی؟

آن چنان شوکه شده بودم که فقط نگاهش کردم، راست می گفت! چه قدر ساده بودم!

صورتم را جلو کشید. از دردی که به خاطر کشیده شدن موهایم در سرم می پیچید به ستوه اومده بودم. مجبوری در چشمهایم نگاه کردم!
- دست از فضولیات برمی داری، وگرنه من می دونم و تو! کاری نکن یه بچه بندازم تو بغلت که تا اخر عمرت موندنی شی. یادت باشه هرچی کمتر بدونی راحت تری.

و موهایم را رها کرد. در همان لحظه دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد و او بی آن که به من که روی زمین در خود مچاله شده بودم نگاهی بکند از اتاق بیرون رفت و در را رویم قفل کرد. جلوی دهانم را گرفتم تا صدای هق هقم را خفه کنم. روی زمین دراز کشیدم و پاهایم را در شکم جمع کردم. آن قدر احساس خستگی می کردم که انگار کوه کنده ام! یاد یک شعر افتادم:

خواب، رویای فراموشی هاست

خواب را دریابم

که در آن دولت خاموشی هاست.

با صدای بسته شدن در بیدار شدم، انگار تازه خوابم برده بود. به دنبال آن صدای پرهام را شنیدم:

- حرفت رو بزنی خوابیده!

فهمیدم که منظورش منم. به طرف در خزیدم و گوشم را به در چسباندم. صدای غریبه ای داشت حرف می زد:

- مراقبش باش، اگه چیزی بفهمه و لوت بده خودت می دونی که اعدامت می کنن پای یک کیلو دو کیلو که وسط نیست.

تقریباً می فهمیدم که در مورد چه حرف می زنند، موهایم را پشت گوشم زدم که بهتر بشنوم. پرهام داشت می گفت:

- می دونه که اگه بخواد فضولی کنه چه بلایی سرش میاد! این قضیه ربطی به شماها نداره کاملاً شخصیه، خواهشاً دخالت نکن بعد هم تا بیاد بفهمه ما محموله رو رد کردیم و منم رفتم، اون وقت تازه باید بره غیابی طلاق بگیره. حالا مونده اون برادر کثافتش بفهمه بدبختی یعنی چی!

اگرم تو کارم سرک کشید جوری نشون می دیم که اونم پاش گیر باشه، پلیس هم اون رو می گیره و ما هم رفتیم!

- تو هم که تو سند سازی ماهری!

و صدای قهقهه اش پیچید. خدایا من چه می شنیدم؟

مانده بودم چه کنم. تقریباً هیچ راهی برای بیرون نداشتم جز گوشی موبایلی که آرش به من داده بود که با توجه به این که پرهام چند روز بود که خانه می ماند و حواسش به من بود از آن هم نمی توانستم استفاده کنم.

از همان شبی که حرف های پرهام رو شنیدم و فهمیدم که چه نقشه هایی برام کشیده یک هفته گذشته بود و من یک شب هم با آرامش نخواستیدم بودم. کابوس هام به لحظه هم تنهائیم نمی گذاشتند.

پرهام مثل روزهای اول ترسناک شده بود. من هم بدون این که با او یک کلمه حرف بزنم فقط کارهای خانه رو انجام می دادم، او هم چیزی نمی گفت.

سکوتی که می دونستم نشانه ی صلح نیست بلکه شاید نشانه ی سقوط من! از شدت استرس غذا هم نمی توانستم بخورم. فکر این که قراره چی پیش بیاد داشت داغونم می کرد. داشتم می شکستم، دیگه نمی توانستم تحمل کنم.

سرم رو با غذا درست کردن گرم کرده بودم. داشتم گوشت سرخ می کردم و رفته بودم تو فکر! رفته بود بیرون و در خانه را قفل کرده بود. تلفن هم که از همان هفته ی پیش تعطیل بود! می ترسیدم بروم سراغ موبایل و به دفعه سر برسد، تعادل روانی که نداشتم.

می خواستم خودم رو راضی کنم که برم و به آرش زنگ بزنم، تنها راهم فرار بود. یا باید فرار می کردم یا می ماندم تا او هر بلایی که می خواهد به سرم در بیاورد. دلم هوای برادرم رو داشت، هوای عشقم را، هوای هامونم را که گر چه من را رها کرده بود و رفته بود اما هنوزم تنها عشقم بود. مثل کف دستم می شناختمش می دانستم که همیشه برای همه ی کارهایش دلیل دارد. امید داشتم که این بار هم همین طور باشد.

من بیرون از این قفس یک دنیا کار نیمه تموم داشتم. نمی خواستم با پرهامی باشم که حتی لایق حس نفرت من هم نبود. در باز شد، بی اعتنا برگشتم سمت در که با دیدن زنی که همراهش بود خشکم زد. پرهام به نگاه گیجم خندید و در حالی که به دختر کمک می کرد مانتویش رو در بیاورد گفت:

- نگران نباش عزیزم می ریم تو اتاق.

حالا داشتم فلسفه ی کارهایش را می فهمیدم. وقتی او برای ان اتاق هم به تخت دونفره خریده بود باید حدس می زدم می خواهد چه کار کند! بی اعتنا غذایم را چشیدم و گفتم:

- عزیزش کفش هات رو درآر من تو این خونه نماز می خونم، پات رو هم تو اتاق من نمی ذاری!

از جسارت خودم خوشم آمد و زیر زیرکی خندیدم. صدای تو دماغی اش را شنیدم که با عشوه گفت:

- پرهام کلفتت چه قدر پررو!

برگشتم و بی اعتنا به قیافه ی ترسناک پرهام دست به کمرم زدم و گفتم:

- عزیزم من زنشم ولی اصلا هم مهم نیست یکی مثل تو راجع بهم چه فکر می کنه.

پرهام حرفم را برید و گفت:

- می بندی یا خودم پیام ببندمش!؟

من هم لبخند وسیعی تحویلش دادم و گفتم:

- نه عزیزم شما فعلا سرت شلوغ! خوش بگذره!

پرهام با دختر به سمت اتاق به راه افتاد، چه لباسی هم پوشیده بود وقتی راه می رفت، چشم هایم را درویش کردم. حرصم تازه داشت درمی آمد. خوب بود که کمی خودم را خالی کرده بودم و گرنه الان آتش می گرفتم، زن آورده بود خانه! از آن جا که می دانستم بعد از رفتن بانو تیکه بزرگم گوشم خواهد بود شام خوشمزه ام را نوش جان کردم و به اتاقم رفتم و در را قفل کردم، بعد هم محض احتیاط راحتی را پشت در گذاشتم.

گوشی را از مخفی گاهش بیرون کشیدم و با پیام کوتاه برای کیمیا وضعم را توضیح دادم و خواستم تا آرش را خبر کند. وقتی کیمیا گفت که می رود تا تماس بگیرد و باید منتظر بمانم، برای این که خودم را سرگرم کنم سراغ آلبوم هایی رفتم که با خودم از خانه مان آورده بودم. با دیدن هر عکس خانوادگی، داغ دلم تازه می شد و خاطره ی آن روزدر ذهنم نقش می بست!

مادرم عکاس بود و من از لحظه لحظه زندگی ام عکس داشتم. به عکس جشن تولد ۲۲ سالگی ام رسیده بودم. عکسی که وقتی برای فوق نزد دایی هرمزم در انگلیس رفته بودم گرفته شده بود!

از بیرون صدای اهنگ بلند شده بود، حتما به همراه آن زن می رقصید. برای آن که به او فکر نکنم، دوباره سرم را به آلبوم گرم کردم. ورق زدم، هامون مرا بغل کرده بود و با هم کنار کیک عکس گرفته بودیم!

دلم برایش پر کشید. اگر او رهایم نکرده بود من الان این جا نبودم. اشکم روی عکس ریخت با دستم سریع پاکش کردم مبادا عکس خراب شود. هر چه می کردم نمی توانستم از او حتی برای لحظه ای متنفر شوم. چشم هایم را بستم صدایش در گوشم پیچید:

- قول میدم همیشه کنارت بمونم، با من ازدواج می کنی؟

زیر قولش زده بود! توجه ام به صفحه ی گوشی جلب شد که خاموش و روشن می شد. نام آرش روی صفحه نقش بسته بود! وقتی مطمئن شدم با وجود صدای بلند اهنگ صدای من را نمی شنوند. دکمه ی پاسخ را فشردم.

- الو هیوا جان!

بینی ام را بالا کشیدم و آرام گفتم :

- سلام آرش!

- سلام خانم خوبی؟ من با هومن حرف زدم هیوا بهت خبر میدم که وسایلت رو جمع کنی می خوام از مرز ردت کنم!

ترس همه ی وجودم رو پر کرده بود. از آن روزی که آرش به من گفته بود می خواهد چه کار کند، تا امروز این قضیه این قدر جدی نشده بود. از طرفی هم ذوق داشتم که این آخرین روزی است که در این قفس زندگی می کنم.

صبح زود از خواب برخاستم و قفل در اتاقم را باز کردم. برایم مهم نبود که مشغول چه کاری است. لباس هایم را آماده کردم و میز صبحانه را چیدم. اگر همه چیز خوب پیش می رفت او صبح خانه را ترک می کرد و طبق آن چه فهمیده بودم تا بعد از ظهر بر نمی گشت.

زودتر از آن که او سر میز بیاید صبحانه ام را خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم و در را قفل کردم می دانستم که وقتی در اتاق را قفل می کنم عصبی می شود و این مرا راضی می کرد!

کوله ی کوهی را که توسط کیمیا تهیه کرده بودم را از زیر تختم بیرون کشیدم و وسایلی که باقی مانده بودند را داخلش ریختم. وقتی مطمئن شدم که چیزی از قلم نیفتاده، کوله را داخل کمد لباس هایم گذاشتم و حوله ی حمام را برداشتم. دوش گرفتم را خلاصه کردم و سریع بیرون امدم و به اتاق ها سرک کشیدم روی یخچال یادداشت گذاشته بود:

- برای ناهار بر نمی گردم!

از سر خوشحالی سوت بلندی زدم! داشتم بررسی می کردم که زنگ در دو بار متوالی به صدا در امد! دوباره استرس به دلم چنگ انداخت. در را برای کیمیا باز کردم و او سریع داخل شد، نگاهی به راهرو کرد و در را بست. به من گفت:

- زود باش هیوا می ترسم یه وقت مشکلی پیش بیاد برگرده، دم در دیدمش داشت پای تلفن داد و فریاد می کرد! بدو وارد اتاق شدم و حاضر شدم، شلوار جین تنگ مشکی ماتتو کوتاه مشکی و شال هم رنگ کتانی های کوهم را گذاشتم تا بپوشم کیمیا رو به من گفت:

- از عابر بانک برات پول گرفتم گذاشتم زیر لباس هات پیش مدارک!
همان طور که موهایم را دم اسبی پشت سرم می بستم گفتم:
- باشه فهمیدم.

حلقه ام را در آوردم روی میز ارایشی که حالا هیچ چیزی رویش نبود انداختم. احساس کردم سبک شده ام. اما کافی نبود یکی از رژ لب هایم را برداشتم و با آن روی آینه نوشتم:

- بدو دنبالم آقای زرنگ.

کیمیا دستم را کشید و گفت :

- بدو دیر می شه هیوا، ارش منتظره!

نگاه آخر را به سلولم انداختم و گفتم:

- بریم من حاضر، فقط کاش تا بعد از ظهر نفهمه من نیستم اون موقع از تهران خارج شدم!

کیمیا چادری از کیفش در آورد و به طرفم انداخت:

- نمی فهمه! درست رو بگیر این نگهبانه نبیندت! من میرم تو پارکینگ تو بیا!

بدون این که منتظر جوابی از طرفم باشد کوله ام را برداشت و رفت. من هم بدون این که درها را قفل کنم چادر را روی سرم کشیدم. چه قدر چهره ام معصوم می شد. با خنده موبایلم را برداشتم. از خانه بیرون زدم. در را پشت سرم به هم کوبیدم و دکمه ی اسانسور را زدم.

در جلوی پایم باز شد. خوشبختانه خالی بود. نمی خواستیم هیچ کس مرا ببند. اسانسور در طبقه همکف توقف کرد. من هم رو گرفتم و از جلوی نگهبان رد شدم. وقتی وارد پارکینگ شدم نفس عمیقی کشیدم و به طرف ماشین کیمیا دویدم که داشت برایم چراغ می زد!

چادر را از روی سرم برداشتم، از تظاهر خوشم نمی آمد. بعد هم کنار کیمیا جای گرفتم و او با سرعت به راه افتاد.

وقتی از خانه دور شدیم هزاران فکر در سرم می چرخیدند. رو به کیمیا گفتم:

- دارم فکر می کنم نمی تونم ازت جدا شم!

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- البته که می تونی! بعد هم ما دوباره همدیگرو می بینیم، فقط یه مدت باید بری پیش برادرت. این همه بدبختی کشیدی، فقط به جنبه های خوبش فکر کن، مطمئنی که ویلای پسر عموت امنه؟!

- آره بابا! فقط این که باید قاچاقی از مرز رد شوم! سخت هست ولی از سوختن به پای پرهام بهتره! اگه برسم به هومن دیگه همه چیز تموم، من اقامت دارم!

ماشین را متوقف کرد و گفت:

- رسیدیم.

کوپه ی قرمز رنگ ارش را دیدم رو به کیمیا گفتم:

- ممنونم کیمیا! امیدوارم به همه ی آرزوهات برسی!

و او را در اغوش گرفتم. به او وابسته شده بودم! بغضم گرفت رو به او گفتم:

- هر وقت شوهر کله شقت راضی شد بچه دار بشید یادت نره به من خبر بدیا، ناسلامتی خاله شم! او هم با بغض گفت:

- مراقب خودت باش هیوا، برات دعا می کنم!

صدای ضربه ای که به شیشه خورد باعث شد یکدیگر را رها کنیم، آرش بود!

هر دو پیاده شدیم و به آرش سلام کردیم. ارش با لبخند جواب داد و بعد رو به من گفت:

- خوشحالم که دوباره می بینمت. حاضری؟

دوباره کیمیا را بغل کردم و کوله ام را از ماشین برداشتم. به طرف ارش رفتم و رو به کیمیا گفتم:

- خداحافظ!

و در جواب ارش ادامه دادم:

- بریم.

وقتی کنار آرش نشستم تازه حس کردم گذشته از همه چیز، اگر موفق می شدم دوباره خوشبختی گمشده ام را پیدا می کنم! چه قدر آسمان آبی و زیبا بود، چه قدر بودن زیر افتاب داغ، راه رفتن روی زمین، دیدن مناظر بعد از این مدت دلچسب بود. ارش صدای ضبط را بالا برد.

چه قدر حال خوب بود، چه قدر ازادی دوست داشتنی بود. با آهنگ شروع به خواندن کردم:

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

دیگه گریه نکن، آخه اشک تو باعث شادی اون
 نفهمیدم که کی خوابم برد. با صدای آرش از خواب پریدم.

- پاشو هیوا. پلیس راهه!

سر جایم نشستم. آرش ایستاد و سربازی سرش را از شیشه داخل کرد و گفت:

- سلام، گواهینامه و کارت ماشین لطفا!

ارش هم با خوشرویی گفت:

- سلام خسته نباشید، خدمت شما!

سرباز کارت ها را گرفت مشغول شد. ناخودآگاه استرس گرفته بودم و منتظر به لب های سرباز چشم دوخته بودم. با اخم به ارش نگاه کرد و گفت:

- خانم با شما چه نسبتی دارند؟

من که منتظر این سوالاتش بودم قبل از ارش گفتم:

- خواهر برادریم.

و کارت ملی ام را به دستش دادم. چند ثانیه به کارت ها نگاه کرد، خدا خدا می کردم که هوس نکنند نام پدرهایمان را چک کند. قلبم داشت از دهنم بیرون می افتاد. کارت ها را پس داد و گفت:

- سفر بی خطر!

تازه نفس کشیدم. ارش هم با لحنی عصبی تشکر کرد و با سرعت ایست بازرسی را پشت سر گذاشتیم:

- نزدیک بودا!

خدا بگم چه کارت نکنه دختر! شانس آوردیم اگه اسم پدرهامون رو می دید که بدبخت بودیم!

هر دو با صدای بلند زدیم زیر خنده. رو به آرش گفتم:

- چه قدر مونده؟!

آرش گفت:

- کمتر از به ساعت. خوب خوابیدیا خوش خواب!

باز هم خندیدم و گفتم:

- تا چشمات درآد!

بعد هم دوباره لم دادم و در افکارم غرق شدم.

نیم ساعت بعد جلوی ویلای کوچکی توقف کرد و گفت:

- بفرمایید اینم خونه ی من!

- مبارکه!

با لبخند گفت:

- ممنون! اینجا می تونی راحت باشی، کسی نمی دونه این جا رو خریدم! به مامان اینا هم گفتم با بچه های شرکت برای پروژه می رم شیراز، اینجوری اگر به ذهنش برسه که تو با منی نمی تونه پیدات کنه!
با همه ی حس قدر دانی که در وجودم موج می زد به او گفتم:
- ازت ممنونم آرش.

به شوخی ضربه ای آرام بر سرم زد و گفت:

- بدو برو تو دختره ی لوس!

بعد از آن که وسایل را در اتاق خواب ها گذاشتیم، چای درست کردم. ارش با خستگی روی مبل لم داده بود. با سینی چای وارد شدم، او هم صاف نشست و تشکر کرد. سینی را که روی میز گذاشتم صدای زنگ موبایلم بلند شد. به دو وارد اتاق خواب شدم تا آن را ببابم، گوشی را در دست هایم گرفتم، کیمیا بود، نفس راحتی کشیدم و جواب دادم:

- سلام کیمیا!

صدایش که پر از هیجان بود را شنیدم:

- نگران شدم. از شانست ظهر اومده بود خونه و فهمید نیستی. از همون موقع افتاده دنبالت!

از چشم هاش آتیش می بارید هیوا! سر من داد زد و گفت که من تو رو فراریت دادم نیما هم تو روش در آمد و گفت که مسائل شخصی شما به من ربطی نداره، اون هم گفت زیر سنگم بری پیدات می کنه!
در حالی که ترسیده بودم سعی کردم نشان ندهم و گفتم:
- غلط کرد سرت داد زد، فکر کرده همه مثل من! تو خوبی؟

- آره ولی اون به قدری عصبی بود که اگه دستش بهت می رسید خفت می کرد. تو رو خدا مراقب خودت باش.

سعی کردم با آرامش بگویم:

- من رسیدم ویلا اصلا نگرانم نباش، این جا نمی تونه پیدام کنه! من که تو ویلای خودمون نیستم کسی هم نمی دونه آرش این جا خونه داره.

- باشه پس یادت باشه به من زنگ نزن می ترسم شر شه! من خودم باهات تماس می گیرم، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

آرش که وارد اتاق شده بود کنارم روی تخت نشست و گفت:

- خودت که می دونی، دستش بهت نمی رسه پس نگران نباش.

دستش را در دستم گرفتم و فشردم بعد گفتم:

- ممنون که کنارمی، من الان خیلی احتیاج داشتم که یکی حمایت کنه، ولی آرش اگه بفهمه خیلی بد می شه. اون یه وکیل، برات مشکل درست می کنه.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- هیچ کاری نمی تونه بکنه، اصلا اون قرار نیست چیزی بفهمه، بعد هم من رو دست کم گرفتی. حالا هم بیا بریم یه چیزی بخوریم که ضعف کردم!

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- یه حسی بهم می گه اون میاد، اونم خیلی زود!

با خرت و پرت هایی که آرش خریده بود یک شام سرهمی خوردیم و بعد من زودتر از او رفتم که بخوابم.

سراسیمه از خواب پریدم. بر خلاف لحظه ای قبل همه جا تاریک تاریک بود. لحظاتی گیج بودم تا به یاد آوردم که کجا هستم! ضربه ای در اتاق خورد و بعد صدایش را شنیدم که گفت:

- می تونم پیام تو؟

با صدایی گرفته گفتم:

- بیا تو!

صدایم دورگه شده بود و گلویم می سوخت. داخل آمد، کنارم روی تخت نشست و گفت:

- حالت خوبه؟ تو خواب داشتی جیغ می زدی!

موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم:

- راستش تنها چیزی که یادم میاد قیافه ی وحشتناک پرهام. می بخشی بد خوابت کردم!

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- اروم باش! فقط یه خواب بوده! ما حالمون خوبه و من نمی دارم اون به هیچ کدومون آسیبی بزنه. من حواسم بهت هست مثل همه ی روزهای

بچگی، مثل اون وقتی که تو کوچو با پسرا فوتبال بازی می کردیم و کسی جرات نداشت چپ نگاهت کنه!

با بغض گفتم:

- تو همیشه خوب بودی. دلم می خواهد یه قولی بهم بدی.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- هر چیزی که بخوای!

نگاهش کردم و گفتم:

- می خواهم قول بدی اگه پرهام پیدام کرد و من مجبور شدم برگردم هیچ دخالتی نکنی قول می دی؟

اخم کرد و گفت:

- چی داری می گی؟ این همه تلاش کردیم که فرار کنی اون وقت بذارم بری؟

در چشم هایش خیره شدم و گفتم:

- بین آرش من زنشم، اینو کاریش نمی تونیم بکنیم! بودن من این جا اونم با تو که مثلا نامحرمی برای هر دومون دردسر می شه! من مهم

نیستم، اما حاضر نیستم به خاطر من تو در دسر بیفتی. حتی اگه من برگردم تو اون خونه دلم خوش که حداقل شانسم رو امتحان کردم که دیگه هیچ راهی نمونده که امتحان نکرده باشم! بقیه اش با خداست!

حالا بهم قول بده بذار خیالم راحت باشه که یکی دیگرم با خودم نکشیدم تو این باتلاقی که توشم!

او هم در چشمانم خیره شد و گفت:

- باشه قول می دم! دمه اذان پاشو نمازت رو بخون منم باید برم دنبال اون راهنما که می خواهد ردت کنه!

با لبخند از جایم بلند شدم تا به دستشویی بروم!

موبایلم را چک کردم خبری نبود!

از پشت پنجره به بیرون سرک کشیدم، شهر ساکت بود. در آن وقت سال با توجه به سردی هوا تعجبی هم نداشت!

یادم بود که ارش خیلی ماکارونی دوست دارد برای سرگرم شدنم هم فکر خوبی بود، مشغول شدم. از طرفی هم بهتر بود که کمتر بیرون از خانه آفتابی شوم.

غذا خیلی وقت بود که حاضر شده بود اما ارش هنوز برنگشته بود! منتظر شدم!

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود که صدای خاموش شدن یک ماشین را شنیدم سراسیمه پشت پنجره رفتم تا ببینم چه کسی آمده با دیدن آرش که داشت از ماشین پیاده می شد کمی آرام شدم و سریع رفتم تا در را باز کنم، دستش پر بود! در را که باز کردم آرش داخل شد و من خریدها را گرفتم!

به من لبخندی زد و با شوق گفت:

- درستش کردم هیوا، فردا شب ساعت یازده می بردت. امنیتت تضمین، چون نصف پولش رو وقتی تو رو رد کرد می گیره با هومن هم تماس گرفتم خودش میاد ترکیه دنبالت تا با هم برگردین.

من هم با شادی خندیدم و گفتم:

- هیچ وقت این لطف رو فراموش نمی کنم آرش، مطمئن باش!

گونه ام را نوازش کرد و گفت:

- دیدن دوباره ی خنده هات بیشتر از اینا ارزش داره خواهر خوبم! مثل همیشه بخند و مغرور باش!

در چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- سعی می کنم!

به طرف اشپزخانه رفتم و گفتم:

- دست هات رو بشور ناهار بخوریم!

- بوی ماکارونی شهر و برداشته!

ناهر در سکوت صرف شد، انگار هر دو به اندازه کافی مشغله فکری داشتیم!

وقتی داشتم ظرف ها را می شستم آرش به اپن تکیه داد و گفت:

- باید یه چیزی رو بهت بگم!

شیر اب را بستم، رو به او ایستادم و سوالی نگاهش کردم. کمی دست دست کرد و بعد به حرف آمد:

- بیرون که بودم مامانم زنگ زد پرسید می دونم تو کجایی؟ گفت پرهام اومده در خونه دنبالت بعد هم که مامان گفته ازت خبر نداره داد و

بیداد راه انداخته! حدست درست بود، ممنوع خروجت کرده!

حس کردم لرزم گرفته، سرم را در میان دست هایم گرفتم و زیر لب گفتم:

- می دونستم! سراغ تو رو نگرفته؟

- مامانم گفته برای پروژه رفتم شیراز!

سرم را بالا اوردم و گفتم:

- فقط اگه این کلکمون بگیره من فردا شب از این جا رفتم!

ارش انگار که چیزی را به یاد آورده باشد به یک باره نگاهم کرد و گفت:

-اون می دونه شما این جا ویلا دارید؟

کمی فکر کردم. نمی دانستم ولی بعید هم نبود بداند، با اضطراب به آرش گفتم:

- نمی دونم!

آرش با نگاهی که به نظرم وحشت زده بود نگاهم کرد و گفت:

- نمی خواهم تو دلت رو خالی کنم اما اگه بدونه میاد این جا، شهر هم کوچیک.

دست هایم را مشت کردم و ناخن هایم را فرو بردم به من گفتم:

- وسایلت رو آماده کن شاید بتونم زود تر بفرستم صبح می رم سراغ راهنما!

تا صبح لحظه ای پلک روی هم نگذاشتم تا این که آرش بیرون رفت.

بی خبر از همه جا و همه کس همان جا دراز کشیده بودم. صدای زنگ موبایل مرا از جا پراند!

با دیدن شماره ی آرش سریع جواب دادم:

- بله؟

صدای مظربش در گوشی پیچید:

- الو هیوا؟ زنگ زدم بگم از خونه بیرون نیا! جلوی پاسگاه دیدمش که داشت می رفت تو، منو ندید ولی احتمال می دم که گزارش گم شدن یا

چه میدونم دزدیده شدن رو داده باشه! شب که بشه راحت تر می تونم ببرمت بیرون. نترس من یکم دور و بر خونتون می چرخم ببینم اون جا

رفته یا نه!

زبانم باز شد و به زحمت گفتم:

- باشه فقط مراقب باش!

با آرامش گفت:

- نترس هیوا من کنارت. ما تلاشمون رو می کنیم بقیه اش با خداست، فعلا!

تماس قطع شد. دلهره گرفته بودم. می ترسیدم، واقعا می ترسیدم. چون می دانستم اگر به چنگش بیفتم کاری می کند که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنم. اگر راهی برای برگشت داشتم شاید برمی گشتم! دیگر حسی مثل شجاعت یا قهرمان بازی در وجودم نمانده بود. او از همان اول هم خوب می دانست که چگونه دختر سرکشی مثل من را رام کند. من اسیرش بودم!

حمام کردم تا کمی از اضطرابم کم شود. موهای لخت و بلندم را باز گذاشتم تا خشک شوند. بعد از جمع کردن وسایلم، موهایم را محکم بافتم تا راحت باشم. ساعت هشت شب شده بود، نماز خواندم و همین کمی آرامم کرد. از خدا خواستم آن چه بهتر است را برایم رقم بزند، راه درازی در پیش داشتم!

آرش پیام زده بود که شام بخورم بعد دنبالم می آید!

شام خوردم و کوله ام را چک کردم. استرس بدی تمام وجودم را پر کرده بود! برای پدر و مادرم کمی قرآن خواندم تا تسکینی برای روحشان باشد و عقربه های ساعت صفحه را می دویدند ساعت ده شب شده بود که موبایلم زنگ خورد. گوشی را برداشتم، باز هم آرش بود: - دارم میام حاضر شو.

بعد هم قطع کرد. وقتی لباس می پوشیدم حس می کردم که دارم لباس جنگ می پوشم! او هم در این شهر بود شاید پشت همین در! از در خانه بیرون امدم. با ترس دور و اطرافم را نگاه می کردم!

دو دقیقه بعد ماشین ارش جلوی در متوقف شد. در را باز کردم تا سوار شوم که صدای جیغ لاستیک یک ماشین حواس هر دویمان را پرت کرد با ترس به طرف آن ماشین برگشتم

با دیدن آن بنز سفید زانوهایم شروع به لرزیدن کردند!

ارش زود تر از من به خودش آمد و سرم فریاد زد:

- سوار شو هیوا.

سریع در ماشین نشستم. ارش استارت زد. او را دیدم که از ماشین پیاده شد، قبل از آن که ارش حرکت کند در سمت مرا باز کرد. خودم را

عقب کشیدم چنگ انداخت و مرا بیرون کشید. صورتش را ته ریش پوشانده بود و چشم هایش کاسه ی خون!

گردنم را گرفت و همان طور که فشار می داد گفت:

- دلم برات تنگ شده بود!

و فشار دستش را بیشتر کرد احساس می کردم که در حال خفگی هستم! آرش گفت:

- ولش کن!

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- شما ساکت!

بعد دوباره به من خیره شد. گلویم را رها کرد، به خس خس افتادم. مرا به سمت خودش کشید می توانستم حرارت بیش از حدش را حس کنم

پوزخند زد و ادامه داد:

- به به هیوا خانم! فکر می کردم زرنگ تر از این حرف ها باشی اون قدر که بدونی من خیلی با هوشم! پیدا کردنت تقریباً کاری نداشت، اون هم تو این شهر کوچیک با یه هیوندا کوپه ی قرمز!

پوزخندش را جمع کرد و گفت:

- راه بیافت!

باز هم صدای آرش را شنیدم:

- اون با تو هیچ جا نمیاد!

پرهام با یک لبخند مرموز نگاهش کرد و گفت:

- بهتره فکر خودت باشی. همین الانم راحت می تونم ازت شکایت کنم!

چشم هایم را بستم تا اشک هایم پایین نریزند الان وقت ضعف نبود! رو به پرهام گفتم:

- باشه باهات میام فقط کاری به کار ارش نداشته باش من ازش خواستم.

حرفم را برید و گفت:

- به خدمت تو هم می رسم!

بعد رو به آرش ادامه داد:

- وقت الکی ندارم که با تو تلف کنم خودت بکش کنار.

ارش به من نگاه کرد، رو به او با چشم هایی که اشک در آن حلقه زده بود گفتم:

- برو آرش!

با صدای بلندی سرم داد زد :

- نه! من نمی دارم این هر بلایی دوست داشت سرت بیاره!

بعد هم سینه به سینه ی پرهام ایستاد!

حالا داشتم خوابم را به یاد می اوردم، قبل از آن که خوابم تغییر شود و اتفاقی برای آرش بیفتد خودم را بینشان انداختم و جیغ زدم:

- نه آرش!

داد زد:

- برو کنار هیوا!

و سعی کرد مرا کنار بزند. با قدرت سر جایم ایستادم و سرش داد زدم:

- تو به من قول دادی ارش! خواهش می کنم برو! نمی خواهم تو دخالت کنی! پرهام به طرز عجیبی ساکت شده بود!

ارش زانو زد و گفت:

- نمی تونم بینم با تو این جور می کنه!

اشک هایم بی اجازه سرازیر شدند. من هم کنارش زانو زدم. پرهام بازویم را گرفت و گفت:

- بهت گفتم راه بیافتی!

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

- فقط یه دقیقه!

بازویم را رها کرد. دست ارش را گرفتم و گفتم:

- برای همه چیز ممنونم ارش، ولی این قسمت، دلم نمی خواهد پای من بسوزی. نذار از اینکه از تو کمک خواستم پشیمون شم. برو به هومن هم

بگو که هیوا خودش راضی بود برگرده!

پرهام چنگ در پهلویم زد بلندم کرد و گفت:

- یه دقیقه ات تمام شد! و مرا به سمت ماشینش هل داد!

به طرف جایی که آرش نشسته بود نگاه کردم او که داشت با نگاهی خیس بدرقه ام می کرد!

پرهام در عقب را باز کرد و مرا داخل انداخت بعد هم کوله ام را کنارم پرت کرد. چند ثانیه بعد خودش هم پشت فرمان نشست و ماشین را به

حرکت در آورد! قفل مرکزی را زد! به شیشه چسبیدم و به ارش که دور و دورتر می شد نگاه کردم. سکوت حاکم شده بود و من منتظر توفان

بودم، می دانستم که این آرامش قبل از توفان است.

مغزم از کار افتاده بود. فقط تنها چیزی که در سرم می چرخید این بود که جایی پنهان شوم تا شاید کمی از خشمش کاسته شود!

ماشین با صدای جیغ لاستیک هایش متوقف شد. ترس مثل پیچک در تنم پیچید و سستم کرد. پیاده شد. چشمم به ساختمان غول آسایی که

جلوی رویم قد علم کرده بود افتاد، مثل فیلم های ترسناک بود!

به سرم زد که در را باز کنم، اما او سریع در ساختمان را باز کرده بود و داشت به سمت ماشین برمی گشت.

بی حرف سوار شد و پایش را روی پدال گاز گذاشت.

ماشین با سر وارد حیاط شد. وقتی دوباره پیاده شد تا در را ببندد، زود دست به کار شدم تا در را باز کنم.

همین که دستم به دستگیره ی در رسید، دزد گیر به صدا در آمد.

از شدت درماندگی و استیصال بغضم گرفته بود. با تمام وجودم بی پناهی و تنهایی ام را حس می کردم. از شیشه دیدش زدم!

در را بسته بود و داشت قفل آهنی بزرگی را ضمیمه ی آن می کرد. نگاهم دور و بر حیاط چرخید، کثیف و پر از برگ! نشانی از نبود سکنه آن

هم به مدت طولانی! از دور وبر هم نمی توانستم ساختمان دیگری را ببینم.

ترس باعث شده بود که دست هایم یخ بزنند. دیدمش که با گام هایی سنگین به طرف ماشین می آید. در را باز کرد و بلند و رسا گفت:

- بیا پایین!

ترجیح دادم کل کل نکنم، خودم را به طرف در کشیدم و پیاده شدم. به حالت درد آوری مچ دست هایم را با یک دست گرفتم. در را هل داد و

بست. بعد مرا به دنبال خودش کشید!

لب باز کردم :

- پرهام؟

برگشت، با چهره‌ی ترسناکی نگاهم کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- فقط خفه شو!

- اما پرهام.

فریاد زد:

- گفتم خفه شو!

با سرعت رو به جلو حرکت می‌کرد و تقلاهایم بی‌نتیجه بود. حتی نمی‌توانستم سرعت حرکتمان را کمتر کنم، مجبور بودم پا به پایش بروم تا زمین نخورم. مطمئن بودم در آن صورت مرا روی سنگ ریزه‌های کف حیاط می‌کشید و داخل می‌برد. در ساختمان را باز کرد. مرا جلو کشید، ضربه‌ای محکم به پشتم زد و مرا داخل انداخت. با زانو روی زمین پرت شدم. هر طور بود جلوی دهانم را گرفتم تا از درد جیغ نکشم. به دور و برم نگاه کردم تا شاید در دیگری برای خروج باشد. نگاهم به سمت راه پله کشیده شد.

نیم‌نگاهی به او انداختم که داشت با قفل در ور می‌رفت و صدای جیرینگ جیرینگ کلیدها را می‌شنیدم!

تمام توانم را جمع کردم و بلند شدم با نهایت سرعتی را که می‌توانستم به طرف پله‌ها دویدم به دنبال این که پام را روی پله‌ی اول گذاشتم صدای سه قفله شدن در نشان از این بود که موفق شده در را قفل کند. برنگشتم می‌توانستم حس کنم که پشت سرم برای گرفتنم خیز برداشته. می‌دانستم یک لحظه غفلتم کافیست تا به چنگش بیافتم!

با دیدن دری که رو به رویم بود شادی مرا فرا گرفت. سریع خودم را داخل اتاق انداختم و در را بستم پرهام به در خورد و صدای بلندی ایجاد کرد. سریع کلید را در قفلش چرخاندم!

دستگیره در پی در پی بالا و پایین می‌رفت. وقت نبود نگاهم را به دور و بر انداختم تا فکری کنم. شک داشتم که در بتواند مدت زیادی در مقابل او مقاومت کند.

نگاهم روی در دیگری که روبرویم بود خشک شد. می‌توانستم ببینم که یک اتاق دیگر است، بی‌معطلی وارد آن شدم. در همان لحظه که در را پشت سرم قفل کردم صدای کوبیده شدن در اتاق قبلی به دیوار را شنیدم.

می‌دانستم او همیشه دوست دارد با طعمه‌اش بازی کند.

بر خلاف انتظارم دستگیره در تکان نمی‌خورد، ترس ورم داشت. به دور خودم چرخ می‌زدم تا موقعیتم را ببینم. یک تخت دو نفره‌ی بزرگ، یک میز توالی و یک در!

با وحشت نگاهم به سمت در رفت. به طرف آن شیرجه زدم تا قفلش کنم. درست در همان لحظه که به در رسیدم جلوی چهار چوب در ظاهر شد. محکم به سینه‌ی ستبرش خوردم و نقش زمین شدم. از ترس جیغ بنفشی کشیدم و همان طور روی زمین عقب عقب رفتم!

خسته شده بودم. تنم خیس عرق شده و نفسم بند آمده بود. لبخند پهنی زد و گفت:

- درست اومدی جایی که باید می‌اومدی!

چرخید در را بست و قفل کرد و کلید را به گوشه‌ای انداخت!

از فرصت استفاده کردم، به زور بلند شدم و سریع به طرف در قبلی حرکت کردم.

قبل از هر حرکت دیگری محکم به در کوبیده شدم. مچ هایم را از پشت گرفت و تنم را به در فشار داد. درد در تمام تنم می پیچید و من حاضر نبودم فریاد بزنم!

کلید را از روی در برداشتم. با بغض به دری نگاه کردم که آخرین امیدم برای رهایی بود.

دلم نمی خواست یک بار دیگر همان احساس وحشتناک همیشگی را تجربه کنم. دلم می خواست بمیرم تا آرامش داشته باشم! شالم را از سرم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- قول می دم بیشتر از بودن با پسر عموت بهت خوش بگذره!

با نیرویی که نمی دانم از کجا آورده بودم به طرفش چرخیدم. تعجب کرد و دست هایم رها شدند.

با تمام حرص و عصبانیتم ضربه ی محکمی زیر گوشش زدم که صورتش به یک طرف پرت شد. سرش جیغ زد:

- صفات خودت رو به من نسبت نده!

گونه اش را مالید، یک گام به من نزدیکتر شد رو به من گفت:

- چه گهی خوردی؟

چشم هایم را با کینه تنگ کرد و سرم داد زد:

مانتوت رو در آر!

همان طور نگاهش کردم صدایش را بالاتر برد:

- گفتم درش بیار تا خودم درش نیاوردم!

شهامتم را جمع کردم هلش دادم و گفتم:

- فقط اگه به من دست بزنی...

چنگ انداخت کمرم را گرفت. با دست دیگرش جوری مانتو را کشید که تمام دکمه هایم کنده شدند. مرا چرخاند و مانتو را از تنم بیرون

کشید. نگاه هر دویمان روی تاپ دو بنده ای که زیر آن پوشیده بودم خشک شد. از فرصت استفاده کردم، به گلویش چنگ انداختم. دستش رها

شد و آخ بلندی گفت، به سمت تراس دویدم ترجیح می دادم بمیرم تا به چنگ کثافتی مثل او بیافتم!

با احساس کشیدگی موهایم به طرف عقب برگشتم بافته ی موهایم را در دستش داشت!

مرا به سمت خودش کشید پوست سرم داشت کنده می شد مرا رها کرد و کمر بند سیاه چرمی اش را بیرون کشید. باورم نمی شد!

مات نگاهش کردم. حالا انگار می توانستم احساس همه ی زن های رنج کشیده را حس کنم. مردی که اسماً شوهرم بود مثل مرد های وحشی

پنجاه سال پیش رویم کمر بند کشیده بود.

اولین ضربه محکم روی پشتم نشست. از درد لب هایم را روی هم فشردم، ولی غرورم نمی گذاشت اشک بریزم. ضربه ی دوم، سوم،

چهارم... تمام بدنم می سوخت. منی که تا به حال از گل نازکتر از خانواده ام نشنیده بودم حالا داشتم از پرهام کتک می خوردم!

هم چنان ایستاده بودم و گریه هم نمی کردم، مقاوم ایستاده بودم! همین حرصی ترش کرد. سینه ام به تندی بالا و پایین می رفت. عصبی شده

بود، رگ های برجسته شده ی پیشانی اش را می دیدم. کمر بند را به گوشه ای انداخت و پیراهنش را در آورد. با وحشت چشم هایم را بستم! دستش که به تنم خورد و تاپ را از تنم بیرون کشید من باز هم صدایم در نیامد!

اگر محکوم به شکنجه بودم دلم نمی خواست او با شنیدن صدای زجه هایم شاد شود! داغی اشک را در چشم هایم حس می کردم. توانی برایم نمانده بود. از شدت ضعف می لرزیدم ولی نمی خواستم جا بزنم. می خواستم به پرهام نشان دهم که تنها هم می توانم مقاوم باشم! دست زیر پایم زد و بلندم کرد. چشم هایم را باز نکردم مبادا چشم های پر از ترسم را ببیند.

پرتم کرد روی سطح نرمی افتادم. قبل از این که بتوانم وضعیتم را تشخیص دهم وزن زیادش که رویم افتاده بود نفسم را برید!

چشم هایم را باز کردم اشک صورتم را خیس خیس کرد. صورتش نزدیک صورتم بود سرم را به چپ و راست تکان دادم تا به مقصودش نرسد. سیلی محکمی روی گونه ی خیسم جا خوش کرد و مزه ی خون را در دهنم حس کردم.

نفسم بالا نمی آمد. از همه بدتر هق هق گریه بود که امانم نمی داد. میان بوسه های وحشیانه اش لب به التماس گشوده بود. جیغ می زدم، فریاد می کشیدم جوری که گلویم زخم شد! از خودم بدم امد از آن همه ضعف بدم امد. طعم بدی را در دهانم مزه مزه می کردم، طعم شکست در یک جنگ تن به تن نابرابر. طعم ضعف، طعم تلخ زن بودن. طعم تعرض! طعم بی کسی در ان زمان که خدا هم تنهایم گذاشته بود. دلم می خواست فریاد بزنم که :

کاش خدا منو ببینه
ببینه چه گیج وخسته ام
دستمو محکم بگیره
بگه که نترس من هستم.

چشم هایم را رو به روشنایی باز کردم، رو به دنیایی که دیگر برایم زیبایی نداشت. گردنم خشک شده بود. نمی توانستم سرم را تکان بدهم. خواستم بچرخم اما درد شدیدی در تمام تنم پیچید، لبم را گاز گرفتم تا سر و صدا به راه نیندازم. با هزار بدبختی به پهلو شدم. نگاهم به او افتاد که راحت کنارم خوابیده بود. اشک در چشم هایم جوشید و روی بالش نرمی که زیر سرم بود ریخت.

نمی توانستم درک کنم. نمی توانستم آن همه بی رحمی اش را درک کنم. به خاطر کدام گناه شکنجه ام می کرد، گناه من چه بود؟ این که خودم را به آب و آتش زدم مبادا برادرم را هم مثل همه ی اعضای خانواده ام از دست بدهم؟ دلم برای خودم می سوخت. نگاهم به حیوانی که کنارم خوابیده بود دوخته شده بود و از خودم می پرسیدم تا کجا؟ این داستان تا کجا ادامه دارد؟! حس این که هیچ کسی را ندارم که یاورم باشد قلقلکم می داد. چه کسی را داشتم، پدر و مادرم را که دم مرگ هم از هم جدا نشده بودند؟ عشق گمشده ام را؟ برادرم یا آرش؟ یا عمویم که وقتی بعد از مرگ والدینم از من خواست تا همسر پسرش شوم و من به خاطر خود ارش که مرا دوست نداشت جواب رد دادم گفت که برادرزاده ای به اسم هیوا ندارد؟ دیگر نمی توانستم!

توان نداشتم که دوباره بچرخم و به طرف دیگر بخوابم. ضعف در تمام تنم می پیچید. چشم هایم را دوباره روی هم گذاشتم شاید در خواب کمی آرامش داشته باشم! بی رمق تر از ان بودم که بخوام از جایم برخیزم ضعفی بیهوش کننده مرا در بر گرفت.

بی آن که توانسته باشم آرامش را حتی در خواب بیابم از جا برخواستم. حداقل گردنم خوب شده بود. خودم را بالا کشیدم و به دیواری که تخت جلویش قرار داشت تکیه زدم. سرم به شدت گیج می رفت، می دانستم فشارم پایین است. نگاهم به کوله ام افتاد که گوشه ای رها شده بود با ملافه از تخت پایین آمدم. چه قدر خوشحال بودم که این جا نبود. مسکنی از کیفم در آوردم و بدون آب خوردم. لبه ی تخت نشستم و یک دست لباس از داخل کوله ام بیرون آوردم با یک پوزخند، آبنباتی که داخل کوله ام پیدا کرده بودم در دهانم گذاشتم تا ضعفم را بگیرد. به دنبال حمام از اتاق بیرون زدم، در همان طبقه یافتمش.

ظاهراً پرهام خانه نبود. بی تفاوت وارد حمام شدم و خودم را به یک دوش آب گرم مهمان کردم. با آن که زخم های پشتم به ذوق افتاده بودند اما آب را سردتر نکردم. تصویر مواجه روی اینه ی خیس حمام افتاده بود به دختر غمگینی که می دیدم پوزخند زدم. جلوتر رفتم، گونه ام کبود شده بود و گوشه ی لبم زخم بود. نگاهم روی بدنم کشیده شد، می توانستم ببینم که بعضی نقاط بدنم قرمز شده چند جا هم زخم. کاش جرات داشتم که خودم را بکشم. حمام را خلاصه کردم و همان طور که حوله ی مسافرتی ام را دور بدنم پیچیده بودم بیرون آمدم، خودم را به اتاق رساندم و بی توجه به خیسی موهایم لباس پوشیدم. یک بلوز نخی پوشیدم مبادا پوست آسیب دیده ام بیشتر از این اذیت شود. با خودم گفتم چی فکر می کردم چی شد. یاد شعری افتادم که همیشه برگ برنده ام در مشاعره با پدرم بود. هیچ شعری نبود که با حرف "ث" شروع شود. من همیشه کار را به این جا می رساندم و پدرم قبل از آن که شعر را بخوانم باختش را اعلام می کرد. پدرم! اگر بود...

درد ما را نیست درمان الغیث

هجر ما را نیست پایان الغیث

صدای خوردن قطره های باران به شیشه حواسم را پرت کرد. دلم می خواست به حیاط بروم و پا برهنه زیر باران راه بروم و زمین خیس را با تمام وجود حس کنم. اما بی رمق تر از آن بودم که یارای رفتن تا آن جا را داشته باشم. در تراس را باز کردم، پا برهنه روی لبه ی حصارش نشستم و از باران لذت بردم.

همزمان با آسمان شروع به گریستن کردم. ابایی نداشتم که کسی صدای زجه هایم را بشنود. من هم ادم بودم، یک آدم از نفس افتاده، کسی که شکسته بود، به معنی واقعی کلمه شکسته بود. سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم و با باران هم صدا شدم. فریاد زدم، شک داشتم که حتی خدا هم صدایم را بشنود. اگر می شنید چرا مرا نجات نمی داد؟ به کدامین گناه مجازاتم می کرد؟

خوب بود که پرهام نبود، اگر بود از دیدن مرگ غرورم به خودش می بالید. نگاهم به سمت ناخن هایم رفت که شکسته شده بودند. یادگاری از یک دعوای خونین!

دست و پاهایم هنوز می لرزیدند. می ترسیدم حتی اسم پرهام را برای خودم بیاورم. گلویم را بغض تلخی گرفته بود.

حق کردم ولی آرام نشدم، فریاد زدم ولی ثمری نداشت جز این که حس کنم تنها هستم، خیلی تنها. آن قدر که حتی خدا هم فراموشم کرده بود. چشم هایم را بستم دلم از این دنیا ی پست گرفته بود.

نمی دانم چه قدر گذشته بود که با صدای باز شدن در به خودم آمدم. بوی غذا در خانه پیچید، اگر چه معده ام خودش را به در و دیوار می کوبید که به دادش برس اما چشم هایم سیاهی رفت.

با حس مایع شیرینی ته حلقم به هوش آمدم. چند بار پلک زدم، صورت نحسش پیش چشم هایم شکل گرفت. سرم را پایین انداختم، نمی

توانستم نگاهش کنم.

بیرون رفت. به بالش تکیه دادم. احساس می کردم قلبم تیر می کشد. وقایع تلخ زمان حال را رها کردم و در یک خاطره ی شیرین غرق شدم: هامون گفته بود می خواهد مرا بیرون از خانه ملاقات کند و من نمی دانستم چه لباسی بپوشم. جین تنگ دودی ام منتظر بود که با یک بلوز ست شود و من نمی دانستم ان بلوز کدام است. سرانجام بلوز استین بلند نوک مدادی چسبانم را به تن کردم و موهایم را باز گذاشتم. دیر شده بود، به یک برق لب کمرنگ رضایت دادم. کیفم را برداشتم و از در اتاقم بیرون امدم رو به دایی گفتم:

- من می رم بیرون دایی جون، شب برمی گردم!

- مراقب باش عزیزم!

با هزاران فکری که در سرم می چرخید خودم را به پارک محل ملاقات رساندم. درست به موقع بود.

دور و بر مجسمه ای که وسط پارک بود را نگاه کردم. چشمم به او خورد که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده و کنار مجسمه ایستاده بود.

پا تند کردم تا به او برسم، به هامونی که بی ان که خودش بداند نرم نرم در دلم جا باز کرده بود، کسی که در این غربت و تنهایی جای همه را برایم پر کرده بود و دلتنگی ام را از یادم برده بود. دست روی شانۀ اش گذاشتم تا او را متوجه خودم کنم به سمتم چرخید و با لبخند زیبایی به من سلام کرد.

در دلم غوغا به پا شد. یعنی او می دانست که چگونه دلم برای همین لبخند هایش می تپد؟

دستش را لا به لای موهایش حرکت و داد و به من گفت:

- چه قدر زیبا شدی!

سرم را پایین انداختم تا او نبیند که چگونه گونه هایم گل انداخته که مبادا رنگ رخساره خبر بیره از سر درونم!

چانه ام را با دستش بالا کشید و گفت:

- کجا دوست داری بشینیم؟

شانۀ ام را بالا انداختم، دستش را دور شانۀ ام انداخت و با هم راه افتادیم. جلوی اولین صندلی متوقف شد، نشست من هم با فاصله کنارش

نشستم. به طرفم مایل شد و با لحنی پرسش گر گفت:

- امروز به جوری شدی؟

سعی کردم بخندم که تا حدودی موفق شدم، بعد گفتم:

- دلشوره گرفتم که چه کارم داری؟

زیرکانه پرسید:

- یعنی تو نمی دونی؟

متعجب گفتم:

- من از کجا بدونم! هامون تو همیشه خیلی مرموز بودی. حالا هم که بعد از این همه سال بازم ما به هم نزدیکیم نمی تونم بفهمم چی تو سرت

می گذره؟!

فاصله اش را با من کمتر کرد. دستم را گرفت، گفت:

- منم خیلی دوست دارم بفهمم چی تو این سر کوچولوت می چرخه؟

نگاهم را به دست هایمان دوختم و حرفی نزد، گونه ام داغ شده بود.

دستم را نوازش کرد و گفت:

- مخصوصاً وقتی این جواری نگاهت رو ازم می دزدی و سرخ می شی!

حس می کردم پوست دستم می سوزد .

به آرامی گفت:

- وای به حالت اگه جز من فکر کس دیگه ای توش باشه!

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم، باورم نمی شد که درست شنیده باشم. چشم هایش را به چشم هایم دوخت و گفت:

- اونیه که داری بهش فکر می کنی درسته!

بعد سرش را جلوتر کشید و زیر گوشم گفت:

- من دوستت دارم هیوا، اون قدر که بی تو حتی نفس کشیدنم یادم می ره!

در بهت نگاهش کردم، چه قدر منتظر این لحظه بودم و حالا اصلاً نمی دانستم که باید چه بگویم!

لبخند بی اجازه صورتم را پر کرد و بعد فهمیدم که اشک صورتم را خیس کرده است. وقتی متوجه اشک هایم شد، سریع با انگشتانش آن ها را

پاک کرد و دستپاچه گفت:

- من متأسفم عزیزم، نمی خواستم ناراحت کنم، فکر می کردم خوشحال میشی.

وقتی خودم را به اغوشش سپردم حرفش را برید. سرم را به روی سینه اش گذاشتم، نزدیک قلبش که مثل قلب خودم با بی تابی می کوبید، با

آرامش گفتم:

- منم دوستت دارم هامون!

با چند ثانیه مکث دست او هم دورم حلقه شد و من اولین آغوش را تجربه کردم، اولین آرامش!

چند دقیقه گذشت، از من جدا شد، جلوی پایم روی زمین زانو زد. جعبه ای از جیبش بیرون کشید و بازش کرد. نگاهم به حلقه ای که درون

جعبه می درخشید دوخته شد، بعد پرسش گر نگاهش کردم، روبه من آرام و شمرده گفت:

- قول می دم که همیشه کنارت بمونم، با من ازدواج می کنی؟

لب باز کردم که اعتراض کنم، انگشتش روی لبم نشست، ساکت شدم، با لبخند گفت:

- فقط جواب!

نگاهش کردم و گفتم:

- بله!

بلند شو غذات رو بخور. صدای نحسش من را از بهشتم به داخل جهنم حال کشید.

روبرویم روی تخت جا خوش کرده بود. نگاهش کردم، خالی و سرد، مثل نگاه یک مرده. قاشق غذا را جلوی دهانم گرفته بود. خودم را روی تخت بالا کشیدم. سرم را کج کردم و لب هایم را روی هم فشردم. با آن که به شدت گرسنه بودم نمی خواستم از دست او چیزی بخورم. چانه ام را گرفت، مجبورم کرد نگاهش کنم، بعد گفت:

- اگه نخوری مجبوری بازم تحمل کنی!

با شنیدن جمله اش تا عمق وجودم آتش گرفت. اشک های گرم بی مقدمه جوشیدن گرفته و روی دستش ریختند. دستش را عقب کشید و با نگاهی که برایم نا آشنا بود نگاه م کرد. قاشق را از دستش گرفتم و بی کلام شروع به خوردن کردم، دلم نمی خواست حرف بزنم، حتی یک کلمه!

بشقاب را پس زدم و از جایم بلند شدم. نگاهش نکردم، به طرف دستشویی به راه افتادم. حواسم را به کل جمع راه رفتنم کردم. نمی خواستم او بفهمد که چگونه ضعف در تمام تنم می پیچد و سستم می کند. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، شب شده بود! از شدت ضعف کل روز را خوابیده بودم!

صورتم را شستم و بیرون امدم. قوایم را از دست داده بودم، خودم را به تخت رساندم. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. لبه ی تخت را گرفتم و نشستم. نگاهم به سمت ساک های خریدی که گوشه ی اتاق بودند افتاد. بی تفاوت رو برگردانم. برخاست از داخل یکی از ساک ها یک مانتو بیرون کشید و به طرفم گرفت:

- بپوش!

نا نداشتنم حرکت کنم، فقط نگاهش کردم. لباس را روی تخت انداخت و مشغول جمع کردن وسایل کوله ام شد. کارش که تمام شد متوجه من شد که هنوز همان جا نشسته بودم. مثل عروسک شده بودم. جلویم نشست دستش را روی پیشانی ام گذاشت تا مطمئن شود تب ندارم! مانتو را برداشت و تنم کرد. دکمه هایش را بست. دلم می خواست بمیرم!

شال آبی هم رنگ مانتو را روی سرم انداخت و دستم را گرفت و بلندم کرد. حتی توان نداشتنم دستم را عقب بکشم، نه تنها جسمم، که روحم هم توان نداشت. به ماشین رسیدیم، در را باز کرد و مرا داخل نشانده. خودش هم سوار شد. کمر بند هر دویمان را بست. سرم را به شیشه تکیه دادم، سردم بود. انگار او هم فهمید، بخاری را روشن کرد.

وقتی چشم هایم را باز کردم، خودمان را در خیابانی دیدم که خانه در آن قرار داشت. باورم نشد که کل مسیر را خواب بوده ام. تازه عجیب تر این بود که هنوز هم خوابم می امد.

وارد پارکینگ شدیم. پیاده شدیم وسایل را برداشت و با هم وارد آسانسور شدیم. او به من نگاه می کرد من به کفش هایم. با دیدن چهره اش تمام وجودم را نفرت می گرفت و سراپا بغض می شدم! در باز شد و صدای زنی که گفت: طبقه ی چهارم، در فضا پیچید.

در خانه را باز کرد و وارد شد. من هم وارد شدم. نگاهم به سمت خانه ی کیمیا چرخید، او را هم ناامید کرده بودم، همان طور که خودم را نا امید

کرده بودم.

بی رمق کفش هایم را در اوردم و همان جا رها کردم، هیچ حسی نداشتم. آن جا خانه ام نبود که دلتنگش شده باشم، مگر کسی برای زندانش هم دلتنگ می شد؟!

به سمت اتاقم به راه افتادم و در را پشت سرم محکم کوبیدم!

با همان لباس ها خودم را روی تخت انداختم.

دیگر حتی نمی دانستم چند روز گذشته! روزهای تکراری! بی حرف، بی دغدغه!

روزهای تنهایی منو افکارم، روزهای خو گرفتتم به این قفس، پوشالی و تهی شده بودم. بدون امید، مثل مرده ی متحرکی بودم که هیچ کاری برای انجام دادن ندارد. شکست را با تک تک سلول هایم قبول کرده بودم. از اول هم فقط خودم را گول زده بودم، شانسی برای رهایی نداشتم.

کارم شده بود از صبح تا شب در تراس نشستن و به مردم شادی که در خیابان زیر پایم راه می رفتند خیره شدن و گریه کردن. دیگر حتی کارهای خانه را هم انجام نمی دام. پرهام هم عوض شده بود، پا پس کشیده بود.

زخم زبان نمی زد، کتک نمی زد، آزار نمی داد، انگار ترحم می کرد!

آن قدر در هم شکسته بودم که دل سنگ او هم به حالم می سوخت. قهر بودم، با او، با خاطرات هامون، با خودم، با خدا...

از آن شب به بعد حتی یک کلمه هم با پرهام حرف نزده بودم! صبح تا شب با خودم زیر لب حرف می زدم اما با او... هر بار که نگاهش می کردم تصاویر آن شب جلوی چشمانم نقش می بست. چشم هایم بی مقدمه پر از اشک می شدند، سرم را پایین می انداختم و نگاهش نمی کردم!

به هر دری زد تا مرا به حرف بیاورد، اما انگار حرفی نداشتم که با دیگران بزنم. از این که با حرف نزدنم عذابش می دادم خوشحال بودم. حرف هایم همه برای خودم بود، خودم که با پای خودم در این منجلاب آمده بودم! دیگر برای رهایی دست و پا نمی زدم، به غرق شدن راضی

شده بودم!

اول کیمیا را سراغم فرستاد. وقتی با او هم حرفی نزدم، مرا نزد پزشک برد!

پرهام مرا نزد پزشک برد! افسردگی شد تشخیص پزشکی که دردم را نفهمید. مهمانم کرد به کلی قرص که همه دست نخورده باقی ماندند! بعد فکر کرد که اگر آزادی ام را بیشتر کند حالم بهتر می شود. لپ تاپم را پس داده بود و اینترنت هم وصل بود ولی حتی طرف آن هم نرفته

بودم!

حالا دیگر آزادی هم برایم ارزشی نداشت. مثل نوشداروی بعد مرگ سهراب شده بود. حتی اگر موعده را همان یک سال هم حساب می کردم، تازه نصف آن مدت گذشته بود! پاییز نفس های آخرش را می کشید، مثل من...

کیمیا دست بردار نبود. هر روز به دیدنم می آمد. پرهام را مجبور کرد مرا به مطبخش ببرد و معاینه ام کرد. برایم آزمایش نوشت. دیگر او را هم نمی فهمیدم!

دلم نمی خواست پیله ی تنهایی ام را بشکافم. دلم نمی خواست دل ببندم، اسیر شوم!

به رسم هر روز این چند وقت سر درد امانم را بریده بود. صدای گام هایی در سالن پیچید. سایه ای روی سرم افتاد. دیگر حتی سایه اش را هم

می شناختم! تلاشی نکردم که اشک هایم را پاک کنم دیگر مهم نبود. به آسمان نگاه کردم، هنوز می توانستم خورشید را ببینم، زود آمده بود!

نگاهش کردم! نمی دانستم چند وقت بود که نگاهش هم نکرده بودم! تعجب کردم، چه قدر رنگ نگاهش فرق کرده بود! نمی توانستم قبول کنم چیزی که در چشم هایش می بینم پشیمانی است! در باورم نمی گنجید! جلویم زانو زد و کتتش را در آورد و روی شانه های برهنه ام انداخت، با مکت بازهم خیره نگاهش کردم. دستم را گرفت و گفت:

- بلند شو هیوا، هوا سرده تو هم که فقط لباس خواب تنت! داری یخ می زنی!

خودم را به دست هایش سپردم و بلند شدم، چه قدر دستش گرم بود! بر خلاف انتظارش دستش را رها نکردم، دستش را محکم گرفتم. متعجب به من خیره شد. قبل از هر حرکت دیگری به یاد آورد این دست ها با من چه کرده بودند!

اشک در چشمم حلقه زد و دستش را رها کردم! با همان چشم های بارانی ام نگاهش کردم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با نگاهی نا آشنا به من خیره شد. با آن که داشتم با تمام وجودم حس می کردم که تن خسته ام محتاج این گرماسی، لجوجانه دستش را پس زدم و اشک هایم را با پشت دست پاک کردم. سرم را به نشانه ی تاسف برایش تکان دادم!

بازویم را گرفت. نگاهش کردم، گفت:

- من رو ببخش هیوا!

مشت های گره کرده ام شل شد و دست هایم در دو طرف بدنم رها شدند. باورم نشد که او چنین حرفی زده. مرا رها کرد و رفت. من هم به راه افتادم تا به سلولم بروم. دلم می خواست تنها باشم و فکر کنم.

- یه لحظه صبر کن. یه چیزی برات آوردم!

با تعجب به سمتش چرخیدم. باز هم داشت گیجم می کرد، باز هم داشت رنگ عوض می کرد، دلم می خواست سرش فریاد بزنم: «خسته ام کردی. چرا هر دقیقه یه جویری؟ چرا هی رنگ عوض می کنی؟ چرا هیچ وقت نمی تونم تو را بفهمم؟»

با نگاهم انگار همه ی حرف ها را زده بودم. نگاهم به کیف بزرگی که داشت روی میز می گذاشت افتاد. یک کیف گیتار! گیج داشتم نگاه می کردم که زیپ کیف را باز کرد و چشمم به گیتار سفید خودم افتاد. حس کردم سرم گیج رفت، میخکوب شدم. نگاهم روی هدیه ی هامون خشک شده بود. صداها در سرم می پیچید.

- تو به من یاد بده پیانو بزنم منم بهت یاد میدم گیتار بزنی!

- هامون تو انگشت هات کوتاهه پیانیست خوبی نمیشی!

- عوضش من قول میدم تو بهتر از خودم یاد می گیری گیتار بزنی! تو هم سعیت رو بکن دیگه، مگه منو دوست نداری؟

موهای پریشانم را عقب زدم تا حواسم را از خاطره ها پرت کنم. هامون هم مثل پرهام محکوم بود، محکوم به فراموشی! یک بار برای همیشه.

پاهایم به سمت پرهام حرکت کردند و دستم بی اجازه گیتارم را برداشت. همدم تنهایی هایم، شنونده ی همیشگی صدای بغض آلودم.

نگاه قدر دانم را به پرهام دوختم و راهم را به سمت اتاقم ادامه دادم، دستم را گرفت و گفت:

- تشکر که نکردی حداقل یه آهنگ برام بزن!

باز هم چرخیدم تا بروم که مانعم شد. با اخم گفت:

- اصلا شرط این که بتونی پیش خودت نگاهش داری همین!

با پوزخند نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم، می دانستم می خواهد این جوری مرا به حرف بیاورد!

دو دل نگاهم بین گیتار و پرهام چرخید. دلم می خواست ساز بزنم اما نه برای پرهام، برای دل خسته ی خودم!

قیدش را زدم. گیتار را در دستش گذاشتم و به سمت اتاق به راه افتادم. قبل از آن که در را ببندم جلوی در راهم را سد کرد، گیتار را به دستم

داد و با صدای بلند و لحنی خسته گفت:

- چرا تمومش نمی کنی؟ خسته ام هیوا، این قدر عذابم نده! با حرف نزدنت می خوامی چی رو ثابت کنی؟ آزارت دادم قبول، ولی بس نیست؟ چرا

داری خودت رو داغون می کنی؟ سرم داد بزن، مثل قبل باهام دعوا کن ولی این جوری نباش هیوا!

شانه ام را گرفته بود و محکم تکانم می داد. ناباورانه نگاهش می کردم، ادامه داد:

- یه ماهه حتی یک کلمه هم حرف نزدی! تو خودت نریز! بگیر اینم سازت!

بعد هم بی آن که ثانیه ای صبر کند به اتاقش رفت و در را محکم بست.

نگاهم روی ساز مانده بود. حرف هایش را آنالیز می کردم. یک ماه؟! کی یک ماه گذشته بود؟ در اتاق را پشت سرم بستم و روی تخت نشستم.

امشب می رفت تا طولانی شود، تا فراموش نشدنی شود. تا یک تغییر شود در این بازار شامی که در زندگی ام به راه افتاده بود. دیگر جایی برای

هامون نبود. نمی خواستم دلیل شکستتم باشد، می خواستم رهایش کنم، همان طور که او رهایم کرده بود. اگر خدا می خواست و من از این

زندان رها می شدم می خواستم از صفر شروع کنم، شاید از صفر کلون! می خواستم ارزوهایم را بسازم، عشق را پیدا کنم. دست هایم روی سیم

ها به حرکت در امد تا برای آخرین بار برای عشق گمشده ام بنوازد.

یک وداع خوب:

از عذاب رفتن تو می سوزم تو اوج غربت

واسه ی بودن با تو ندارم یه لحظه فرصت

این جا اشک تو چشامو به کسی نشون نمیدم

اگه بشکنه غرورم خم به ابروم نمیارم

وقتی نیستی

هر چی غصه است تو صدامه

وقتی نیستی

هر چی اشکه تو چشامه

از وقتی رفتی

دارم هر ثانیه از غصه ی رفتنت می سوزم

کاشکی بودی و می دیدی که چی آوردی به روزم

حالا عکست، تنها یادگاره از تو
خاطراتت، تنها باقی مونده از تو
وقتی نیستی

یاد تو هر نفس آتیش می زنه به این وجودم
کاش از اول نمی دونستی من عاشق تو بودم

اشک هام دستم رو خیس کرده بود که دست از نواختن کشیدم. به خودم که امدم هق هق گریه ام جاش رو با شعر عوض کرده بود. در باز
میشه، قبل از ان که فرصت کنم بفهمم چی شده تو آغوش پرهام گم میشم. عقب می کشم، جیغ می زنم. مشت می زنم به سینه اش ولی رهام
نمی کنه، نگاهش مثل نگاه خودم پریشون، گنگه.

به حرف میام، با هق هق به حرف میام:
- پر...هام.

محکم تر بغلم می کنه و میگه:

- جانم! من رو ببخش عزیزم! آروم باش هیوا براتون خوب نیست! باید باهم حرف بزیم! فقط اروم باش!

گنگ تر از اونم که بفهمم چی میگه. گریه ی با صدا بعد از این همه مدت آروم می کنه! بلاخره راه گلوم باز میشه از این بغض طولانی. چند
دقیقه طول کشید تا معنی حرفش رو بفهمم که معنی این مهربون شدنش رو بفهمم. عقب کشیدم و گیج نگاهش کردم، دستش را لای موهایم
حرکت داد و آن ها را عقب زد، با لبخند گفت:

- چرا این جووری نگاهم می کنی مامان خانم!

حس کردم راه نفسم بسته شد. سرم گیج رفت، سرما تو تمام تنم پیچید و کرخم کرد.

امکان نداشت، نه، من نمی خواستم، این سند حبس ابدم را نمی خواستم. من بچه نمی خواستم. از شدت استرس می لرزیدم. شانه هایم را گرفته
بود و محکم تکانم می داد.

- حرف بزنی هیوا! می دونم تو هم از خوشحالی نمی دونی چی بگی!

خوشحالی؟! تقریباً هر حسی داشتم جز خوشحالی! دستم روی شکم ثابت مانده بود. من که چیزی حس نمی کردم، اصلاً نشانه ای!

یاد سردردها، سر گیجه هایم افتادم. خواب زیاد، عادت ماهانه ام، سرم گیج رفت.

پرهام گفت:

- خوشحال نیستی؟ من دارم بابا میشم! تو مامان میشی و...

صدای جیغ های پی در پی ام کلامش را قطع کرد. نمی توانستم باور کنم، نمی خواستم باور کنم. تصویر خودم را دیدم که پیر شده ام و پسری
جوان دستم را گرفته بود. با صدای بلند تری جیغ زدم. بی اعتنا به خراشیدگی گلویم. نفهمیدم که کی کیمیا را بالای سرم آورده بود با وحشت
نگاهش کردم شاید او بگوید که دروغ است، چشم هایم تار می دیدند ولی جیغ هایم ادامه داشتند.

صدای کیمیا در سرم پیچید:

نه باید الان بهش می گفتمی پرهام، شوک زده شد!

نباید به من می گفت؟ پس حقیقت داشت! بدترین خبری که در این وضعیت می توانستم بشنوم حقیقت داشت. یک حقیقت تلخ، مادر... واژه ای که حتی نمی توانستم درکش کنم.

کلمات در سرم تکرار می شدند، بارداری...مادر...بچه.

حتی وقتی که هنوز چشم هایم را باز نکرده بودم هم، هنوز واقعیت را به یاد داشتم. با آن که اثر دارو گیجم کرده بود اما هنوز هم فراموش نشده بود. از دست رفتن آخرین امیدم را فراموش نکرده بودم.

من بودم و جنین یک ماهه ای که در شکم داشتم، من بودم و سال هایی که باید در این خانه می گذراندم.

من بودم و فرزند مردی که به زور تصاحب کرده بود. دلم نمی خواست چشم هایم را باز کنم. دلم نمی خواست واقعیت را باور کنم. این دنیا با همه ی زیبایی هایش برایم رنگی نداشت. منی که روزگاری آرزویم بود با هامون ازدواج کنم و بچه هایمان از سر و کولش بالا بروند، حالا داشتم فکر می کردم که خودم را بکشم.

نمی گذاشتم یک موجود دیگر هم مثل خودم بدبخت شود، نمی خواستم این بچه تا آخر عمرش مرا شماتت کند که چرا پایش را به این زندگی باز کردم.

از طرفی من نمی توانستم او را بکشم ولی می توانستم خودم را بکشم! حالا دیگر جراتش را داشتم، چون دلیلش را داشتم.

چشم باز کردم، چند لحظه طول کشید تا مادر پرهام را بشناسم که کنارم نشسته بود. باز هم پرهام یک گام جلوتر از من بود، برایم نگهبان گذاشته بود. خواستم بلند شوم که مانع شد و گفت:

- استراحت کن عروس!

اشک از چشم هایم جوشید، با دست های مادرانه اش اشک هایم را پاک کرد گفت:

- می دونم الان داری به چی فکر می کنی! پرهام من همیشه عجول بوده دختر، تو که باید بهتر بشناسیش!

در دل به حرفش خندیدم. من هیچ چیزی از پرهام نمی دانستم اصلا او را نمی شناختم!

وقتی سکوتم را دید دستم را گرفت و گفت:

- بهش حق بده دخترم، مردها همه بچه دوست دارند و در مورد پرهام این موضوع بیشتر هم شده، چون تو این چند سال رها نتونسته بود حامله بشه. دوا درمون هم فایده ای نداشت اصلا اگه از من بپرسی خوردن اون همه قرص مریضش کرد.

نگاهش کردم. با نگاهم پرسیدم: پس چه کسی مرا درک کند؟ من هم آدم بودم! چرا همیشه من باید دیگران را به آرزوهایشان می رساندم. چرا باید من پل مردم می شدم که به خوشی برسند!

منی که با سادگی پا در این زندگی گذاشته بودم و حالا داشتم می فهمیدم که او از همان اول هم نقشه ی این روز را می کشیده است! از همان روز که به من گفته بود اگر حامله شوی طلاق در کار نیست فهمیده بودم. اما یک روز غفلتم کافی بود که پا بند شوم که باز هم پرهام پیروز شود. برایم قبول این باخت سخت بود، برای منی که تا قبل از فرارم حواسم جمع بود و قرص مصرف می کردم ولی آن قدر گیر افتادم و اتفاقات

بعدش یک دفعه ای شده بود که همه ی برنامه هایم به هم ریخت.

وقتی دید قصد حرف زدن ندارم بلند شد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. سرم را روی زانو هایم گذاشتم تا کمی خودم را آرام کنم. وقتی سرم را بالا آوردم چشمم به تصویرم در آینه ی میز توالت افتاد، زیرچشم هایم گود رفته بود و رنگ و رویم پریده شده بود. شبیه خودم نبودم. با برس به جان موهایم افتادم. زیر ابروهای کم پشتم را تمیز کردم. تصمیم گرفتم دوش بگیرم، حالم از این قیافه به هم می خورد. زیر دوش با همان لباس خوابم ایستاده بودم و به تیغ در دستم خیره شده بودم. همه ی ارزشم این بود که حداقل بعد از مرگ نزد پدر و مادرم باشم اما با این کار فقط بار گناهانم را سنگین می کردم. چهره ی هومن جلوی چشمانم نقش بست، او فقط مرا داشت، تیغ از دستم افتاد. روی زمین نشستم و زجه زدم. با آن همه ادعا چه راحت می خواستم خودم را بکشم، منی که ادعا داشتم که هر مشکلی را می شود با فکر حل کرد چه قدر راحت جا زده بودم! خدا را فراموش کرده بودم، خدایی که خودش مرا وارد این ماجرا کرده بود، خودش این کودک را نصیب کرده بود، خودش هم می دانست چه می کند. این آخرین توجیهم بود.

- این قدر دستت رو تکون نده!

چپ چپ به کیمیا که می خواهد فشارم رو بگیره نگاه می کنم، نمی دونم چرا من که این قدر فشارم بالا پایین می کنه نمی میرم راحت شم. وقتی نگاه غریبم رو می بینم این بار بی نصیحت ترکم می کنه. می فهممش برای اونی که بعد چند سال که از ازدواجش می گذره شوهرش راضی به بچه دار شدن نیست درک یکی مثل من که بچه اش رو نمی خواد خیلی سخته!

پرهام تو این چند روز من رو به مرز جنون کشونده:

- این جور ی بشین، اون جور ی پاشو. این رو نخور این رو بخور.

برای منی که خیلی وقت صبرم سر اومده تحملش یه چیزی فراتر از معنی کلمه ی سخته!

حواسم رو جمع می کنم به لیوان قهوه ی تو دستم. می دونم اگه ببینم می کشتم، ولی خب می دونم که مثل همیشه تنها چیزیه که سر درد ناشی از بی خوابیم رو کم می کنه. منم راه خودم را پیش گرفتم، من هیچ کاری رو به خاطر این بچه کنار نمی ذارم، اگه دنیا با من لج کرده منم خوب بدم لج کنم.

نمی تونم بکشمش، هر بار که حتی بهش فکر می کنم با وجود این که ناخواسته است یه حس ی ته دلم قلقلکم میده که مگه می تونی آدم بکشی؟ اونم بچه ی خودت رو؟

اون بچه ام، با این که نمی خوامش، با این که می دونم اگه بیاد از این که هستم هم بدبخت ترم می کنه، ولی من فکر می کنم که اینم یه امتحان، نمی خوام پیش خدای خودم رو سیاه بشم، این از شکست خوردن جلوی پرهام خیلی بدتره!

می بینم که جلوم وایستاده می ترسم، می خوامم دستم رو پس بکشم ولی دیر شده، معلومه که لیوان رو تو دستم دیده. به زور لیوان رو از دستم می گیره و محتویاتش رو تو ظرفشویی خالی می کنه و سرم داد می زنه:

- معلوم هست چه غلطی می کنی؟

با همان نگاه بی تفاوتم نگاهش می کنم. بیشتر حرصی میشه، بازوم رو می گیره بعد انگار یادش میاد، دستم رو ول می کنه. پوزخند پهنی رو لبام می شینه. بلند شروع به نطق کردن می کنه:

- مگه کیمیا بهت نگفت قهوه و نسکافه نخوری! معلوم هست چته؟

ازش رو برمی گردونم، صورتم رو بر می گردونه طرف خودش و میگه:

- هیوا به خداوندی خدا قسم اگه فقط بفهمم می خوای بلایی سر این بچه بیاری با همین دستام خفه ات می کنم. تا وقتی این بچه هست تو هم هستی فهمیدی؟

هیچی نمیگم، کفری تر میشه و داد می زنه:

- نشنیدم!

برای این که شرش رو کم کنم میگم:

آره.

ولم می کنه و میره سمت اتاقش.

منم می رم تو پذیرایی، دور از چشمش با خیال راحت روی مبل ولو می شم. نفس عمیقی می کشم. گیج تر از همیشه اصلا نمی دونم باید چه کار کنم! مغزم کار نمی کنه!

تصمیم می گیرم یه جوری خودم رو سرگرم کنم تا از فکر بلایی که قراره سرم بیاد بیرون بیام.

لپ تاپم رو روی پام می زارم و به اینترنت وصل می شم. چند دقیقه که می گذره دوباره از اتاقش بیرون میاد تا من رو چک کنه بهش اعتنا نمی کنم میگه:

- اون رو پات نذار خوب نیست.

برمی گردم و با حرص چپ چپ نگاهش می کنم، می دونم تا کوتاه نیام بی خیال نمیشه اخمام رو تو هم می کشم و لپ تاپ رو می دارم رو میز، راهش رو می کشه و میره، شده عین پلیس ناظر!

ایمیل رو باز می کنم، چشمم روی خیل عظیم پیام های خوانده نشده ام می چرخه تا کیس به درد بخوری جز پیام های تبلیغاتی پیدا کنم. وقتی بی حوصله می شم خسته همه رو انتخاب می کنم که حذفشون کنم که چشمم رو یه اسم خشک می شه!

هامون! نمی دونم حتی آخرین باری که به من پیام داده بود کی بود، شاید قبل از به هم خوردن نامزدیمون! دستم می لرزه و هیجان زده می شم، تو سرم یه سوال تکرار می شه:

«چرا حالا؟! چرا حالا که من دارم فراموش می کنم، تو این روزا که کمتر از همیشه به فکرت می افتم، که داری تو ذهنم کمرنگ می شی و بدیات بیشتر از خویات یادم میاد، چرا حالا که من در این بحران دست و پا می زدم!»

وقتی بارگیری صفحه تموم می شه چشمم می افته به یک شعر که نخونده می دونم از دیوان اردلان سرفراز نوشته و متن زیرش!

همون دیوانی که خودم براش خریدم و اولش نوشتم:

- به بهترینم هامون، که لایق ستایش است!

هیوای تو!

شعر را خواندم، شعری که شاید همه ی حرف های نا گفته اش بود:

هرگز نخواستم که تو رو با کسی قسمت بکنم / یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم
 هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم / بگم فقط مال منی به تو جسارت بکنم
 این قدر ظریفی که با یک نگاه هرزه می شکنی / اما تو خلوت خودم، تنها فقط مال منی
 ترسم اینه که رو تنت جای نگاهم بمونه / یا روی شیشه ی چشات، غبار آهم بمونه
 تو پاک و ساده مثل خواب، حتی با بوسه می شکنی / مثل همه آرزوهایم، تجسم خواب منی
 حتی با این که هیچ کسی مثل من عاشق تو نیست / پیش تو آینه ی چشم، حقیر، لایق تو نیست
 هرگز نخواستم....

می دونم که موقع خوندن این پیام چه حالی داری! خودم هم خیلی گیج هستم! هومن تازه از تو برام گفته. همیشه برات بهترین ها رو خواستم
 اما، اینم قسمت ماست. نمی دونم چرا! چرا خدا نخواست که برای من باشی، چرا من باید عاشق دختری می شدم که داشتنش برام ممکن نبود.
 میدونم که خیلی بهت بدهکارم! اگه تو سکوت رهاش کردم، به خاطر خودم نبود بیشتر به خاطر تو بود، چرا که حاضر بودم هزاران بار بشکنم و
 شکستنت رو نبینم. یه روزی برات همه چیز رو توضیح میدم، ولی اون روز وقتی که تو با تمام وجود خوشبخت شده باشی که فراموشم کرده
 باشی، اون موقع کمتر می شکنی!

شاید لایق این نباشم که بگم هنوزم دوستت دارم ولی با گفتنش دلم یک کم اروم می شه!
 دوستت دارم هیوا به اندازه ی ثانیه ثانیه ی لحظه های خوبی که کنارم بودی!
 کسی که برای تو همیشه همون روان شناس دیوونه است!

"هامون"

صورتتم خیس اشک شده بود، این رو وقتی فهمیدم که چشمات تار دیدندا!

صفحه رو سریع بستم مبادا پرهام سر برسه. حس می کردم که بغض داره خفم می کنه ، بغضی که با شکستن باز نمی شد!
 - بلند شو لباست رو بپوش!

بی اعتراض، اطاعت می کنم. مانتو و شلوار راحت و پارچه ای و یک کفش تخت!
 آن قدر فکر در سرم داشتم که نتوانم به این که کجا می خواهیم برویم فکر کنم.
 بی ملاحظه خودم را روی تخت انداختم، صدایش در آمد:

- نمی تونی عین آدم بشینی، حتما باید شیرجه بزنی؟

اعتنایی نکردم، دیگر عادت کرده بودم. وقتی با عطر بدبویش دوش گرفت دل و روده ام به هم پیچ خورد. با سر به طرف دستشویی دویدم، یک
 ارزن شعور نداشت این بشر.

سرو صورتم را شستم و بیرون آمدم. پشت در کشیکم را می کشید. به او گفتم:

- برو اونورتر بوی عطر ت حاله رو به هم می زنه!

در دلم جمله ام را اصلاح کردم:

«خودتم حالم رو به هم می زنی!»

عقب رفت و به اتاق برگشت. من هم کیفم را برداشتم وسایل مورد نیازم را در آن ریختم. منتظر ایستاده بودم که دیدم در حالی که پیراهن دیگری به تن کرده از اتاق خارج شد!

هر وقت مهربان می شد حس می کردم قرار است یک اتفاق بد بیافتد. مثل سلام گرگ که هیچ وقت بی طمع نبود!

دستم را گرفت تا با هم بیرون برویم. مشغول افکارم بودم. سر سجاده فقط یک چیز از خدایم خواسته بودم، وقتی من و خدایم دوباره با هم آشتی کرده بودیم به او گفته بودم که نگذارد یک موجود دیگر را هم بدبخت کنیم، پابندم نکند، نجاتم بدهد! با هم سوار ماشین شدیم.

- تازگی ها خیلی کم حرف شدی. چیزی شده هیوا!؟

در دلم خندیدم. گفتم مهربان شده نگو می خواست زیر زبانت را بکشد. رو به او شانه بالا انداختم و گفتم:

- مثلاً چی؟ من فقط چیزی برای گفتن ندارم!

وقتی دید که موضع گرفته ام بی خیال شد و دیگر حرفی نزد. متوجه شدم که به سمت بهشت زهرا می رویم متعجب نگاهش کردم. شانه بالا انداخت و با خنده گفت:

- مگه نگفتی دلت می خواد بیای این جا؟ مادر بچه ی من هر چی بخواهد برات حاضر!

لبخندم جمع شد. برای من کاری نمی کرد برای مادر بچه اش می کرد. انگار به این بچه هم حسودی ام می شد! به یک جنین دو ماهه!

جلوی بازار گل توقف کرد، وقتی من هم پیاده شدم کنارم ایستاد و دستم را گرفت. با هم جلوی غرفه ها می چرخیدیم و او می ایستاد تا من گل های مورد نظرم را انتخاب کنم. شاید در تمام مدتی که همسرش بودم اولین بار بود که داشتم واقعا حس می کردم که همسر دارم، بعد از مدت ها لبخند کم جانی روی لب هایم جا خوش کرد.

چند روز تر و تازه جدا کردم و دوباره به راه افتادیم. وقتی جلوی قطعه ی آشنا پارک کرد، زودتر از او پیاده شدم و به سمت پدر و مادرم پرواز کردم.

گل ها روی سنگ تر و تمیزشان گذاشتم. خیس بود، پنج شنبه بود می دانستم آرش حتما به این جا سر می زند!

گل ها را برایشان گذاشتم و به تصویر حک شده شان روی سنگ لبخند زدم، بغضم شکست.

- گریه نکن!

صدای پرهام خلوتم را بر هم زدم. تمسخر امیز نگاهش کردم! چه زود بدی هایش یادش رفته بود! خودش را محق می دانست! اهی کشیدم و گفتم:

- میشه تنها بذاری؟

متعجب عقب گرد کرد و به سمت ماشین رفت. خوبی اش این بود که مراعات حالم را می کرد.

دیدم که به ماشین تکیه داد و نگاهم کرد. خوب بود که دور بود! می توانستم راحت باشم، با خانواده ام باشم.

نالیدم، آن قدر با آن ها حرف زدم که سبک شدم. همه چیز را به خدایی سپردم که از من آگاه تر بود.

- بسه دیگه، برای یک ساعت دیگه باید مطب کیمیا باشیم، بهتره بریم!

آرام بلند شدم و با آن ها وداع کردم! همه ی خوشی ام این بود که برای ان ها فرزند خوبی بودم و از من راضی بودند، که اگر من شاد نبودم در عوض هومن شاد بود! آخرین جمله ام را در دل با پدر گفتم:

- من به حرفتون گوش کردم بابا، محکم بودم ولی دیگه نمی تونم. شما به خدا نزدیکترید بهش بگید که دل دختر کوچولوتون بد جوری تنگ! وقتی دور شدیم باز هم غم عالم در دلم ریخت و مشکلات روی دوشم سنگینی کرد.

- تو پیاده شو من جا پارک پیدا کنم میام.

پیاده شدم و کنار خیابان منتظر ایستادم. سرم گیج می رفت، به دیوار پیاده رو تکیه دادم. مطب روبرویم آن دست خیابان قرار داشت. پرهام از آن سر صدایم زد، وارد خیابان شدم، ماشین نمی امد با ارامش به ارامی قدم برداشتم که زمین نخورم. سرم به دوران افتاده بود. صدای جیغ لاستیک یک ماشین در گوشم پیچید، صدای فریاد پرهام که صدایم زد و بعد من که در هوا به پرواز در آمده بودم!

کودکی ام را می دیدم وقتی با هومن قهقهه زنان دور حیاط می دودیدیم و بازی می کردیم و موهامیم در هوا به پرواز در می آمدند. اولین روز مدرسه وقتی می ترسیدم و محکم پدرم را بغل کرده بودم، روزی که کنکور قبول شدم و غروری که در چشم های پدر و مادرم موج می زد، وقتی مادرم در لباس فارغ التحصیلی از من عکس می گرفت و من به شیرینی می خندیدم، وقتی به عشقم به هامون اعتراف کردم و نگاه شاد آن دو، جشن نامزدی ام با آن لباس زیبا کنار هامون، حرف های زندایی و به هم خوردن جشن، ماشین له شده و جنازه ی در هم شکسته ی پدر و مادرم، برگشتن بی سر و صدای هامون، آخرین لبخند مادرم، دست های هومن که مرا گرفته بودند تا مانع خاکسپاری نشوم، شب هایی که تا صبح در اغوشش گریه می کردم، گریه های هومن پشت شیشه ی اتاق ملاقات، اتاق عقد کنار پرهام، رفتن هومن، چهره ی شکسته ی آرش، شبی که فهمیدم باردارم...

تصاویر در هم پیچیدند و محو شدند، انگار معلق شده بودم. دیگر چیزی نفهمیدم.

تو بی خبری و سیاهی دست و پا می زدم، کم کم می تونستم درد رو هم حس کنم، می تونم دست و پاهام رو حس کنم و با چشم بسته بفهمم که یه دستم روی سینه ام و دیگری آزاد کنارم قرار گرفته. می دونم که می تونم اگر بخوام دستام رو تکان بدهم اما ترجیح می دهم نیروم را حفظ کنم. یادم نمی آد که چه اتفاقی افتاده، مغزم انگار هر بار من رو پس می زنه و نمی گذاره بهش فکر کنم. درد دست ها و کمرم را حس می کنم، حتی سوزش سوزن را در دستم و بعد چیزی که در رگ هایم پخش می شه و بی حسم می کنه، من می مانم و باز هم بی خبری.

صدای بی نهایت آشنایی من رو به نام صدا می زنه، در میان تاریکی اطرافم گوش هایم آشنایی صدا را یاد آوری می کنند. چشم هایم را به روی تاریکی می بندم و رو به روشنایی باز می کنم، رو به درد، رو به همه ی غصه هایم. تصویر تار آرش با هر بار پلک زدن واضح و واضح تر می شه، با چشم دنبال پرهام می گردم، نیست! کمی گیج می شوم، چشم هایم روی شکمم ثابت می شوند و بعد انگار به یاد می اورم...جلوی مطب، آن ماشین با سرعت بالا، سقوط من، با همان نگاه پر از سوال به ارش نگاه می کنم انگار می خواهم او سوال نپرسیده ام را جواب بدهد، لب که باز می کند نگاهم روی لب هایش ثابت می ماند:

- نگران نباش تموم شد، بچه مرده!

مرده؟! تا قبل از این به راحتی به مرگش فکر می کردم ولی حالا که نبود، انگار با تمام وجودم حس می کردم که چگونه ذره ذره به آن موجود دل بسته بودم و ناخواسته قبولش کرده بودم. یاد پرهام می افتم دلم برایش می سوزد انگار این بار او بازنده شده، نه... ما بازنده شدیم.

رو به ارش می پرسم:

- پرهام؟

اخم هایش را در هم می کشد و می گوید:

- با هم دعوامون شد. من فکر کردم که اون باعث شده تصادف کنی، چیزی هم که از حاملگی نمی دونستم. بهتره یک کمی تنها باشه، حالش خوب نیست.

سری تکان می دهم. این از معدود دفعاتی است که پرهام را می فهمم، درکش می کنم، برایش سخت بود، همان طور که در کمال ناباوری برای من سخت بود! انگار خدا جوابم را داده بود. این بار من نتوانسته بودم از امتحانش سربلند بیرون بیایم. آن چه خواسته بودم کرده بود، بچه ام را گرفته بود تا من به آینده ام برسم. احساس پوچی می کردم، احساس می کردم چه قدر پست هستم که راضی به مرگ بچه ام بودم حتی حیوانات هم این کار را نمی کردند. حوصله نداشتم، ارش را رد کردم و به او گفتم که برود به شرکت برسد. نیاز داشتم فکر کنم، حالم را نمی فهمیدم. نمی دانستم چه کنم، باید خوشحال می بودم اما نبودم!

به سر و وضعم نگاه می کنم، سرم شکسته، دست راستم هم همین طور، کسی موهایم را شانه زده و بالای سرم جمع کرده، پیراهن بیمارستان به تنم کرده. پرستار که می آید دوباره سراغ پرهام را می گیرم:

- میاد، رفته یک کمی قدم بزنه!

نمی دانم چرا نبودش برایم مهم شده، شاید به خاطر این که او تنها کسی بود که این بچه برایش با ارزش و مهم بوده.

کیمیا که بالای سرم می آید تا معاینه ام کند بی اختیار گریه می کنم، دستم را می گیرد و با من حرف می زند تا آرامم کند. آرام که نمی شوم هیچ، گریه ام شدت بیشتری می گیرد، گریه ای که دلیلش را نمی دانم. یک کلمه از حرف هایش را هم نمی فهمم. با تزریق آرام بخش دوباره راه بی خبری را پیش می گیرم.

مدت زیادی است که بیدار شده ام و به پرهام که سرش را روی دستش گذاشته و به خواب رفته است نگاه می کنم. دستش قرمز شده است، تصمیم می گیرم قبل از آن که به خاطر نرسیدن خون به دستش کار دست خودش بدهد بیدارش کنم، تردید را کنار می گذارم، بالاخره که باید با او مواجه شوم! بی اختیار خوشحالم که این جاست، کنار من. شاید بد عادت کرده، در این مدت به مهربانی اش عادت کرده ام، فقط عادت! گیج نگاهم می کند و بلند می شود، دستی روی صورتش می کشد و می گوید:

- می بخشی، خوابم برد.

زیر لب می گویم:

- اشکالی نداره، تازه بیدار شدم.

نگاهش نمی کنم. روی کاناپه ی مخصوص همراه ولو می شود، طاقت نمی آورم و می پرسم:

- خوبی پرهام؟

و این بار نگاهش می کنم. تمسخرآمیز نگاهم می کند و می گوید:

- باید خوب باشم؟!

موضع می گیرم:

- من هم مثل تو ناراحتم، اون بچه ی منم بوده!

طلب کارانه نگاهم می کند و می گوید:

- تو از اولش هم نمی خواستیش، حالا می گی ناراحتی؟ باید خوشحال باشی!

لحنش ناراحتم می کند با بغض می گویم:

- اون یه اتفاق بود!

جوابم را نمی دهد، سر برمی گردانم و پتو را روی سرم می کشم، هم کلامی با او هم سبکم نمی کند، از احساس گناه کم نمی کند.

گام هایم را آرام آرام برمی دارم، هنوز هم در جای جای بدنم احساس درد می کنم. چند روزی بیشتر از سر پا شدنم نمی گذرد، روبروی پرهام

می نشینم و قاشقم را بر می دارم و حداقل برای من که چپ دست هستم خوب است که دست راستم شکسته. بی اعتنا به من مشغول خوردن

است، این بار او لج کرده و از وقتی مرا به خانه آورده حتی حرف هم نمی زند. سکوت همیشگی این زندگی خسته ام کرده. خنده ام می گیرد،

هر دو مثل بچه ها هستیم، لج باز و یک دنده!

دوباره اتاق را تمام و کمال به من بخشیده و در اتاق کارش می خوابد، برایم مهم نیست. قهر کردن کلاغ از باغ گردو سالی چند گردو به نفع

صاحب باغ است! این را هر بار که با آرش قهر می کردم از او می شنیدم. ولی اخلاق او عجیب است، معنی سکوت و این در خود فرو رفتنش را

نمی فهمم. پرهام و سکوت؟!

انگار او هم مثل من خسته شده است. وضع را سبک سنگین می کنم، چند شب است که می خواهم به او بگویم ولی شرایط مناسب نیست. شامش

را که تمام می کند بلند می شود تا برود.

- می خواهم باهات حرف بزنم!

دوباره روی صندلی می نشیند و نگاهم می کند. صاف می نشینم و با لحن محکمی می گویم:

- چند روزه دارم فکر می کنم. از وقتی اومدم خونه خودت می بینی که وضعمون از قلم بدتر شده، نمیدونم....

حرفم رو می بره و می گه:

- خسته ام حرف آخرت رو بزن!

سعی می کنم خودم رو نبازم، بی توجه به اخم های درهم کشیدش حرفم رو می زنم:

- من از این وضع خسته شدم پرهام. ما هر دومون داریم عمرمون رو تلف می کنیم. میدونم که هنوز حدود چهار ماه تا پایان قرارمون مونده ولی

می خواستم اگه تو هم موافق باشی دیگه تمومش کنیم، به اندازه کافی با روح و روان همدیگه بازی کردیم.
به سمتم براق شد:

- چی باعث شده فکر کنی من این لطف رو بهت می کنم و زودتر طلاق میدم؟ قرار همون تو تا اول تابستان می مونی، یه بار دیگه ام از این حرف ها بشنوم....

دستش را می گیرم و می گویم:

- خواهش میکنم پرهام، من دیگه بریدم نمی تونم.

دستش را می کشه و سرم داد می زنه:

- به من ربطی نداره. اون موقع که قبول کردی باید فکر این جاش رو می کردی. اصلا می دونی چیه شاید من اصلا دلم نخواهد طلاق بدم، اگر بریم دادگاهم می دونی چی می گم؟ می گم زنی دوست دارم، طلاق هم نمی دم! اون وقت تا آخر عمرت باید پی طلاق بدویی! راهش رو کج می کنه سمت اتاقش و می گه:

- فردا خودت برو گج دستت روباز کن. بعد هم خونه نیا مهمون دارم نمی خواهم خونه باشی!

با این که به خاطر مرخصی اجباری ذوق می کنم، از لحنش ناراحت می شوم. از جمله هاش گیج می شم، ولی عوضش باعث میشه به خودم پیام که بفهمم پرهام هنوزم همون پرهام و من نباید به رفتارش دل خوش کنم.

تمام شب رو تو جام این ورو اون ور می شم و خوابم نمی بره. من باید دوباره برگردم سر مواضع خودم، باید هر جوری هست سر یک سال طلاقم رو بگیرم و برم.

از دست پرهام دارم به جنون می رسم، این که هر روز یه چیزی می گه، عجیب شده!

حرف بچه رو دیگه اصلا نزد انگار باهش کنار اومد ولی با من هنوزم خوب نیست، با دستش پسم می زنه و با پا پیشم می کشه.

دلم می خواهد کله ام را بکوبم به دیوار، نمی فهمم کی خوابم می بره.

- می خوام یادگاری نگهش داری؟

رو به دکتر جوونی که این رو بهم گفته می خندم و می گویم:

- اصلا!

از خنده ی من خنده اش می گیرد و می گوید:

- چه دل پری داری، دیگه تموم می تونی بلند شی.

تشکر می کنم و بلند می شم. رو به من می گوید:

- معلومه خیلی شیطونی، چند سالته؟ مثل دختر بچه ها می مونی!

خنده ام را جمع می کنم، ناخواسته ذوق کردم. نمی دانم این همه انرژی را امروز از کجا آورده ام با توجه به بی خوابی دیشبم خیلی عجیب است. از صبح شاد بودم بعد از مدت ها داشتم از خانه بیرون می رفتم، آن هم بدون پرهام! حسابی به خودم رسیدم و از خانه خارج شدم و حالا بعد از مدت ها از این که توجه کسی رو جلب کردم ذوق می کنم، دست خودم نیست این که می بینم به چشم مردم هنوزم مثل قبلم شادم می کنه.

جوری با دست چپ موهام رو می دارم زیر شالم که متوجه حلقه ام میشه. شیطنتم گل کرده جوابش رو میدم:

- نه خیلی هم شیطون نیستم! بیست و پنج سالمه، البته می دونید که خانم ها همه هیجده ساله می موند.

وقتی به حرفم می خنده یادم می افته که امروز شیش اسفند، درست چهار روز دیگه تولدم! یعنی باید با بیست و پنج سالگیم که هیچی هم ازش نفهمیدم خداحافظی کنم. از دکتر خداحافظی می کنم، کیفم رو بر می دارم و از اتاق بیرون میام.

از این که دستم رو دوباره دارم خیلی خوشحالم با این که خیلی نمیشه باهاش کار کرد!

اول میرم آرایشگاه و حسابی از خجالت خودم در میام. از ابرو هام تا موهام که دو سانتی از زیرش کوتاه می کنم. با کارتم پرداخت می کنم، صبح دیدم که روی اپن برام پول و موبایلم رو گذاشته، به پول ها دست نزده بودم. آن قدر حساب بانکی ام پر بود که تا آخر عمرم هم به پرهام محتاج نشوم. خوب است که در این مدت حواسش بوده خطم از کار نیافتد!

خودم را مشغول خرید می کنم. هر چیزی که ذره ای توجه ام رو جلب می کنه می خرم. به بهانه ی تولدم برای خودم یک گردنبند طلا می خرم که حرف اول اسمم. به خودم که میام تو دستام پر ساک های خرید بزرگ شده و هوا تاریک تاریک. دلم فست فود می خواهد! به ساندویچ سرد برای خودم می خرم و مشغول می شم. مشغول جمع کردن ساک هام تا راه بیافتم که موبایلم زنگ می خوره. درش می اورم، شماره نا اشناست، جواب می دهم.

- کجایی؟

غیر از صدایش، لحن طلب کارانه اش هم داد می زند که پرهام است. من هم مثل خودش حرف می زنم:

- دارم میام!

بعد هم گوشی را قطع می کنم. دلم نمی خواهد کل خوشی امروزم را ازم بگیرد. در بست می گیرم تا برگردم. پاهایم درد می کنند این قدر که راه رفته ام، ولی در عوض روحیه ام با دیروز کلی فرق دارد. این قدر که الان خودم شده ام.

کلید را که می اندازم. قبل از این که بچرخانمش در باز می شود و قیافه ی اخمویش رو می بینم. سلامش می کنم، از جلوی در کنار میره. من هم داخل می شوم و ساک های خریدم رو روی مبل می اندازم و می نشینم. متعجب می پرسد:

- چه خبره؟

پالتویم رو در می اورم و می گویم:

- باید خبری باشه؟

چشمش به گردنبند تو گردنم می افتد. با شک می پرسد:

- از کجا اومده؟

خنده ام می گیره به من شک داره! آهی می کشم و می گویم:

- دهم این ماه تولدم برای خودم کادو خریدم!

با تمسخر نگاهم می کند و می گوید:

- کی برای خودش کادو می خره؟ راستش رو بگو!

عصبی میشم کیفم رو برمی دارم و کاغذ خریدش رو بیرون می اورم و می کوبم روی سینه اش. خرید هایم را بر می دارم و به اتاقم می روم و در را قفل می کنم و زیر پتو می خزم. افکار بدم را دور می ریزم، اصلا مهم نیست او چه فکر می کند. از تختم بیرون می آیم. فردا تولدم است، دوست دارم حسابی برای خودم خوش باشم. صورتم را شستم و وقتی تصویر چهره ی شادم رو در آینه دیدم تصمیم گرفتم این شادی رو برای خودم نگه دارم، تصمیم گرفتم که خودم باشم، که با این زندگی کنار بیام و غمباد نگیرم، که این روزها رو هر جوری هست بگذرونم و برم پی زندگیم، همون طور که از اول برنامه داشتم. به خودم یاد اوری می کنم که من به پرهام هیچ نیازی ندارم چه عاطفی، چه مالی. این مدتی که گذشته رو مرور می کنم این کار این هشت ماه هشت سال گذشته!

همه اش استرس و تنش بدون یک لحظه خوشی که یادم بماند و از آن یاد کنم!

چند وقت است که از ته دل نخندیده ام؟!

بی حواس از اتاقم بیرون می ایم و به سمت آشپز خانه می روم. به او سلام می کنم، با لحن خوبی جوابم را می دهد. رد نگاهش رو می گیرم که روی پیراهن خوابم دوخته شده، به حواس جمع خودم می خندم و به سمت اتاقم می دوم. دیدم بعد قرنی به روم خندید!

بلند بلند می خندم، تصمیم می گیرم برای این که دیرتر با او رو برو شوم، اول دوش بگیرم.

یک تی شرت آسمانی رنگ و شلوار گرمکن سرمه ای می پوشم. در خانه هوا گرم است اما بیرون زمستان هنوز هم سرمایش رو جمع نکرده است.

با حوصله موهایم را تیغ ماهی می بافم و پشتم می اندازم، اثری از او نیست.

به طرف یخچال می روم و یادداشتش را می خوانم :

- میرم دفتر برای ناهار نیام! کاری داشتی بهم زنگ بزنی!

باز هم می خندم. نمی فهمم امروز چه خبره؟ پرهام نوشته اگر کار داشتم بهش زنگ بزنی؟

به جای صبحانه ام که با نهارم یکی شده، یک تخم مرغ نیمرو می کنم و می خورم. با حوصله ناخن هایم را فرنج می کنم، عادت ام است که همیشه برای روز تولدم حسابی به خودم برسم. این روز همیشه برایم خاص است. فردا همان روز است و من قصد دارم هر طور که هست خوش بگذرونم.

یک روز طلایی که با همه ی روزهای این چند ماه فرق داشته باشه، یک روز فقط برای خودم.

کنار قاب عکس پرهام که از روز اول کنار تختم بوده قاب عکس پدر و مادرم را که مدت ها بود در کمد جا خوش کرده بود را قرار می دهم.

اتاق را با خرید های دیروزم کلی تغییر می دهم. رو تختی ام را عوض می کنم، پرده ها را عقب می زنم و نور خودش را اخل اتاق پهن می کند.

لباس هایی که خریده ام داخل کمد آویزان می کنم. از وقتی پرهام کل لباس هایش را هم به اتاق کناری برده کل کمد را صاحب شده ام!

خانه را تر و تمیز می کنم. مدت خیلی طولانی است که دست به سیاه و سپید نزده ام، همه جا لایه های قطور خاک نشسته است. وقتی کارم تمام

می شود انگار که خانه تکانی کرده باشم همه جا برق می زند و هوا رو به تاریکی رفته است. لباس های پرهام و خودم را که خشک شده اند از

روی رخت خشک کن جمع می کنم و پیراهن هایش را اتو می زنم. تقریباً به خودش زحمت شستن هیچ لباسی را نداده و می توانم بگویم کل لباس های کمدش را کتیف کرده است. روی مبل پر از پیراهن های اوت کشیده شده است.

صدای باز شدن در می آید و بعد پرهام داخل می شود. با خوش رویی سلام می کنم، او هم لبخند می زند و بعد می گوید:

- چه قدر همه جا برق می زنه!

می خندم، نگاهش به روی خیل لباس های اتو کشیده اش می افتد با تعجب می گوید:

- می دادم اتو شویی!

در دلم می گویم اگر می خواستی ببری تا به حال برده بودی. به او چیزی نمی گویم و الکی لبخند می زنم، میز اتو را جمع می کنم و به او می گویم:

- بی زحمت میز رو بچین من الان میام!

تعجب می کند، این را از چشم هایش می فهمم! اما چیزی نمی گوید، مثل من لبخند می زند و بعد از این که کیفش را روی میز می گذارد به سمت آشپزخانه می رود.

موهایم را که نامرتب شده باز می کنم و دوباره می بندم. لباس های خاکی ام را عوض می کنم و بعد به آشپزخانه می روم.

یکی از معدود دفعاتی است که با آرامش در کنار هم می نشینیم و شاید اولین بار که به روی هم لبخند می زنیم.

وقتی ظرف ها را داخل ماشین ظرفشویی که به تازگی خریده است می ریزم صدایم می زند:

- هیوا!؟!

لحنش را دوست دارم! به سمتش بر می گردم، مرا نگاه نمی کند، در حالی که با نمکدان بازی می کند می گوید:

- خواستم بگم اگه دوست داری می تونی فردا بری بیرون!

فکر می کنم شاخ در آورده ام، نگاهم می کند تا واکنشم را ببیند. اول وسوسه می شوم ولی بعد فکر می کنم جایی را ندارم که بروم!

شرکت که همه فکر می کنند ایران نیستم، خانه ی عمویم که نمی شود، آرش هم که در شرکت کار دارد.

نمی دانم چرا به نظرم می رسد که پرهام دوست دارد پیشنهادش را رد کنم، نگاهم روی چهره اش ثابت می شود، برای اولین بار از چشمان

طوسی اش نمی ترسم. امشب انگار شب اولین هاست، خودم را جمع می کنم، رو به پرهام می گویم:

- جایی رو ندارم که برم، ممنون که پیشنهاد دادی.

از این که خودم هم می دانم جایی را ندارم که بروم ناراحت می شوم. راه اتاق را پیش می گیرم دلم می خواهد با خودم خلوت کنم.

می توانستم صدای زنگ موبایلم رو حتی از تو اتاق خواب بشنوم و به خودم فحش دادم که چرا گذاشتمش روی میز پذیرایی! بین روز تولدم

صبحم باید چه چوری شروع شه!

غرغرکنان با همان پتو از روی تخت پایین آمدم و کورکورانه راه اتاق را در پیش گرفتم. دو قدم مانده به میز محکم به چیزی برخورد کردم و

پتو روی زمین افتاد. بینی ام را مالیدم و چشم های خمار خوابم را به بالا دوختم. با دیدن پیراهنش هم می توانستم حدس بزنم که پرهام است.

خنده ام گرفت، واقعا عجب صبح روز تولدی است. صدای زنگ موبایل باز هم روی اعصابم رفت. یک گام جلو می روم و گوشی را برداشتم،

پرهام هم چنان مثل کنه به من چسبیده و به قیافه ام می خندد. خواب از سرم پرید.

با دیدن نام آرش بر روح و روانش صلوات فرستادم و جواب دادم:

- بله!

صدای شاد و پر انرژی اش در گوشی پیچید:

- اوه چه بد اخلاق، صبح بخیر دختر بابا! برو صورتت رو بشور بیا با بابایی حرف بزن، بدو گلم!

با حرص سعی کردم فاصله ام با پرهام را بیشتر کنم که موفق نشدم. حرصم سر آرش خالی شد:

- آرش! مگه دستم بهت نرسه!

با خنده گفت:

- خب رییس نزن! زنگ زدم تولدت رو تبریک بگم بابایی!

خنده ام گرفت:

- بابایی و مرض نمی تونی عین آدم تبریک بگی!

خنده ام را جمع کردم. پرهام که مطمئنم صدای مکالمه را می شنود با اخم نگاهم کرد.

آرش گفت:

- یه خبر دارم برات ولی تا مزدگونی نگیرم نمی گم!

پرهام هم خنده اش گرفته است، کمی آرام شدم و با خیال راحت صحبتتم را ادامه دادم:

- تف تو ذاتت بیاد آرش خب بگو شرت رو کم کن خوابم میاد!

- باشه بابا! گوشی رو بده به شوهرت!

از تعجب فکر کردم شاخ در آورده ام، آرش با پرهام چه کار دارد؟ گیج گوشی را به طرف پرهام گرفتم. بدون این که تعجب کند گوشی را

گرفت و روی اسپیکر گذاشت. روی مبل نشست، دست مرا هم کشید کنارش افتادم. بی اعتنا به من شروع به صحبت کرد:

- سلام!

- سلام، خوبی؟

پرهام جوابش را داد:

- ممنون تو خوبی؟ خب چی شد؟

- هیچی اون که از خداهش بود امروز ساعت هفت به وقت ایران!

لبخندی روی لب پرهام نشست. در حالی که هیچ چیز از این مکالمه نفهمیده بودم گیج نگاهش کردم:

- باشه آرش، ممنون لطف کردی!

آرش با تواضع گفت:

- ممنون از تو که قبول کردی. خب من باید برم کار دارم، شاید بعد از ظهر یه سری بهتون بزنم!

منتظر بودم که پرهام مخالفت کند:

- باشه قدمت رو چشم. خداحافظ!

چشم هایم اندازه ی دو نعلبکی گشاد شد. نمی دانستم این دو کی این همه با هم جور شده اند! هر چند می دانم زبان آرش مار را از لانه بیرون می کشد!

- خب هیوا از سوپرایزت لذت ببر! فعلا!

به زور خودم را راضی کردم که با او خداحافظی کنم. می دانستم هر چه قدر که اصرار کنم نم پس نمی دهد.

بلند شدم تا بروم و دست و صورتم را بشورم. دستم کشیده شد و دوباره روی مبل پرت شدم. پرهام در یک میلی متری ام قرار گرفته بود. با تعجب نگاهش کردم. نمی فهمیدم چرا این جوری نگاهم می کند، مثل همیشه نبود. گفتم:

- می خوام برم صورتم رو بشورم!

بی اعتنا صورتش را جلو آورد و گفت:

- امروز تولدت! یعنی نمی تونم برای تبریک هم ببوسمت!؟

گیج نگاهش کردم و حرفی نزد. سکوت مرا علامت رضایتم دانست و قبل از آن که فرصت اعتراض پیدا کنم بوسه ی آرامی روی لب هایم گذاشت. حس خوبی نداشتم، علاوه بر گیج شدن همه ی خاطرات بدی که با این بوسه ها داشتم به یاد آوردم. دست هایش که از دورم شل شد سریع عقب کشیدم و به سمت اتاقم فرار کردم، نمی توانستم با خودم کنار بیایم، با احساسات ضد و نقیضم، با حس ناخواسته ای که پرهام به من تحمیل می کرد. نمی خواستم دوباره بازی بخورم، دوباره آسیب ببینم.

مثل همیشه برای فرار از افکار در هم برهمم دوش گرفتم.

بلوز شلوار ساده ای پوشیدم و موهایم را با سشوار کاملا خشک کردم. از اتاق بیرون رفتم تا سرکی بکشم، از سکوت خانه فهمیدم که نیست. با دیدن یادداشتی که مثل همیشه روی در یخچال چسبانده بود ذوق کردم، اصلا نمی خواستم الان با او روبرو شوم. تا بعد از ظهر بر نمی گردد. یاد سوپرایزش افتادم، اصلا نمی توانستم بفهمم که چیست. ساعت از یک گذشته، باز هم مثل دیروز نیمرو خوردم. اشتها نداشتم. مسواک زدم و تصمیم گرفتم زودتر شام را درست کنم تا کاری نداشته باشم.

هوس لازانیا کرده ام. مواد را تند تند حاضر کردم با این حال وقتی غذا را در فر گذاشتم ساعت نزدیک سه بعد از ظهر را نشان می داد.

صفحه های اتوی مویم را عوض کردم تا موهایم را ویو کنم. وقتی کارم تمام شد موهایم خیلی بامزه و پر حجم تر از سابق شده بودند و موهای جلوی سرم را جدا کردم و با یک سنجاق زیبا بستم چتری های کوتاه شده ام روی صورتم ریخت. لوازم آرایشم را به کار گرفتم و آرایش زیبایی روی صورتم انجام دادم. انرژی گرفتم، پیراهن سفیدی که آن روز خریده ام را از کمد بیرون آوردم و پوشیدم. روی پیراهن از جنس حریر است و زیرش یک لایه ساتن خورده است. تا سر کمر تنگ است و از کمر تا روی زانو گشاد و دامن دار می شود و دو بند نازک پیراهن را روی شانه ها نگه می دارد. هنوز هم یک ساعت تا آمدن پرهام وقت داشتم، پس بی تعارف لباس را پوشیدم.

می خواستم الکی خوش باشم. برای اولین بار سراغ ضبط رفتم و روشنش کردم، پرهام هم مثل خودم زیاد آهنگ گوش می دهد. یکی از سی دی ها را برداشتم و داخلش گذاشتم. صدا را زیاد کردم.

بوی لازانیا خانه را برداشته بود، با وسوسه ی پاتک زدنش مقابله کردم. با آهنگ شادی که پخش شد رقصیدم و امروز را بی دلیل شاد شدم، بی غم بی مشکل.

با وجود صدای بلند آهنگ به خاطر حواس جمعم متوجه ورود پرهام شدم، وقت برای عوض کردن لباسم نداشتم اما عوضش خودم را جمع و جور کردم.

نگاهم روی جعبه ای که در دست داشت افتاد، از جعبه اش هم می توانستم بفهمم کیک است، باز هم پرهام گیجم کرده.

نگاهم از روی جعبه ی کیک به پرهام کشیده شد و با تعجب نگاهش کردم. با لبخند به من گفت:

- نمی خواهی بگیریش؟!

به خودم آمدم، به سمتش رفتم و جعبه را گرفتم و به آشپزخانه رفتم. در آشپزخانه کمی معطل کردم تا به خودم مسلط شوم، صدای زنگ در شنیده شد.

آن قدر به صدا در نیامده بود که تقریبا صدایش را از یاد برده بودم!

از آشپزخانه خارج شدم. از پرهام پرسیدم:

- کی بود؟

رو به من گفت:

- برو به چیزی تنت کن آرش داره میاد بالا!

لبخندم را جمع کردم، غیرتی شدنش هم بک جور دیگر است.

شال سفیدی روی شانه هایم انداختم. حریر دامنم هم که کمی از ساتنش بلند تر است و تا کمی پایین تر از زانوهایم را پوشانده به نظر خودم که مشکلی ندارد، من معمولا جلوی آرش راحت لباس می پوشیدم و تعجبی هم نداشتم، چون آرش نصف بیشتر عمرش را در خانه ی ما گذرانده بود. آرش در خانه ی ما برای خودش یک اتاق اختصاصی داشت. دلیل مخالفت هر دوی ما با خواسته ی عمو هم همین بود، چون نظر هر دویمان این بود که ما با هم خواهر و برادر هستیم.

من آن قدر که با آرش بیرون می رفتم با هومن نمی رفتم، چرا که او همیشه درگیر درسش بود و من و آرش پی شیطنت، علاوه بر این ما هر دو هم رشته بودیم و هم سن، در شرکت هم که با هم کار می کردیم و آرش حتی به خاطر عمو هم حاضر نشده بود که از کار با شرکت ما استعفا دهد و جلویش ایستاده بود. طبیعی بود که ما به هم خیلی نزدیک باشیم.

ار اتاق بیرون رفتم دیدم که پرهام با آرش سلام واحوال پرسى می کند. با دیدن آرش ذوق کردم. از آن روز که در بیمارستان یکدیگر را دیده بودیم مدت زیادی می گذشت. آرش دستهایش را از هم باز کرد و رو به من گفت:

- بیا تو بغلم دختر بابا!

دست هایش را پس زدم و آرام روی پشتش کوبیدم:

- تو آدم بشو نیستی!

قیافه اش را در هم می کشد و می گوید:

- هی به این مادرت گفتم یه ذره برای تربیت تو وقت بذاره! بگیر بابا جان اینم کادوت!

ساک را از دستش گرفتم و دیگر چیزی نگفتم. پرهام گفت:

- بیا بشین کیک گرفتم!

آرش با او دست داد و گفت:

- نه راستش باید برم کار دارم.

بعد رو به من ادامه می دهد:

- این مامان من رو که می شناسی فکر می کنه من الان بیست وشش سالمه زن ندارم دیگه خیلی عذب موندم. گیر داده بره خواستگاری، اونم

کی دختر بهادری همون سیریش می خوان من رو رد کنن دو تایی برن عشق و حال!

از خنده روده بر شدم. آرش رابطه اش با دخترها کلا خیلی خوب بود ولی اصلا با این دختر کنار نمی امد. به آرش گفتم:

- خوشم میاد اگه من زورم بهت نمی رسه زن عمو خوب از خجالتت در میاد!

پرهام رو به من گفت:

- اذیتش نکن هیوا!

آرش با خنده به او گفت:

- مال این حرف ها نیست! من برم که دیگه دیره، ساره جون کله ام رو می کنه! بازم تولدت مبارک هیوا!

- کله ی دختره رو بکوبون به طاق. خیلی ممنون از هدیه ات!

لپم را کشید و گفت:

- قابل دخترم را نداشت!

از حرص می خواستم جیغ بزنم که دهانم را گرفت و گفت:

- زشت، شوهرت می فهمه تو رو بهش قالب کردیم طلاق میده!

بعد هم سریع از در بیرون می رود تا چیزی به او نگویم!

امدنش باعث شد تا روحیه ی شاداب صبحم برگردد. وقتی رفت، لبخند روی لب هایم نقش بسته بود. روی مبل نشستم و با ذوق هدیه اش را باز

کردم. یک عروسک و یک شیشه عطر، از همان که همیشه می زنم!

عروسک را برانداز کردم، پرهام مشغول ور رفتن با لپ تاپش بود. با خنده عروسک را به او نشان دادم و گفتم:

- نگاهش کن شبیه خود آرش!

سرسری نگاهم کرد و گفت:

- آره!

دلم می خواست بدانم که در حال انجام چه کاری است که این چنین مشغول است. عروسک را روی میز نشاندم و به آن خیره شدم مثل یک

توپ گرد است و چشم های خیلی بزرگ و متعجبی دارد یک بینی و لب کوچک که با آن چشم ها تناسب ندارد و دست و پاهای کوچک که به

اندازه ی کله اش نمی خورند!

تمام توانش را به کار گرفته تا زشت ترین را انتخاب کند. با این حال من از آن خوشم آمده است!

گرم نگاه کردن به عروسک شده بودم که پرهام صدایم زد. چتری هایم را عقب زدم و گفتم:

- بله؟

به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا این جا!

خودم هم که دلم می خواست ببینم چه کار می کند بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. به صفحه نگاه کردم چیز خاصی نبود که قابل توجه باشد.

دهان باز کردم تا پپرسم که برای چه مرا صدا کرده که تصویری روی صفحه ظاهر می شود، چند بار تصویر می پرد و نا واضح می شود و بعد در

مقابل چشم هایم چیزی می بینم که نمی توانم باورش کنم. هومن! با حسرت نگاهش می کنم، حسرت لمس دست هایش!

پیراهن آبی رنگی را به تن دارد که خودم برایش خریده ام. سکوت در دو طرف حاکم می شود و بعد انگار او هم تصویر مرا به خوبی دریافت

می کند، عینکش را روی بینی قلمی اش جا به جا می کند و دستش را لا به لای موهای لختش می برد. دلم برای چشم های آبی اش پر می کشد،

برای چشم های مهربان مادرم.

سر تا پا چشم می شوم و تصویرش را می بلعم. از تکان خوردن لب هایش می فهمم که چیزی گفته و بعد صدا را با تاخیر دریافت می کنم:

- دلم برای دیدنت لک زده بود!

به زور کلمه ها را ردیف می کنم:

- من هم! تو خوبی؟

محو تصویرش هستم. دوباره حرف می زنیم:

- من خوبم. چه قدر زیبا شدی!

اشک هایم را پاک می کنم و با خنده می گویم:

- بودم!

می خندد و می گوید:

- راست میگی! تو خوبی؟ هنوزم ازارت میده؟

صادقانه گفتم:

- خوبم، نه واقعا دیگه اونم با من کنار اومده. ارش بهت همه چیز رو گفته دیگه بعد از اون ماجرا اونم انگار خسته شده!

- خوبه این جور راحتی تر طلاق می ده، من هم پی کارهات هستم، دارم خونه می گیرم به محض این که بیای می ریم اون جا که راحت باشی.

سر و صداهایی شنیده می شود که واضح نیست از او پرسیدم:

- صدای چی بود؟

احساس کردم که چهره اش کمی مضطرب شد، رو به من گفت:

- راستش...خب...هامون می خواهد بهت تبریک بگه، اگه نمی خواهی اشکالی نداره بهش می گم.

به کنارم نگاهی می اندازم که واکنش پرهام را ببینم، نیست. اصلا نفهمیدم کی رفت!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اشکالی نداره.

چندین ثانیه گذشت، چشم هایم را برای سه ثانیه بستم تا تمرکز کنم. چشم هایم را باز کردم و بعد از سه سال هامون را دیدم، به همان شکلی

که آخرین بار بی رحمانه نگاهم کرده بود و گفته بود:

- همه چیز بین ما تمام شده! دلم نمی خواست که من شروع کنم.

نگاهم را بیشتر روی هومن ثابت می کردم. وقتی حرف زد نگاهش کردم:

- فقط خواستم تولدت رو تبریک بگم، مزاحمتون نمی شم، خداحافظ.

هنوز از شوک آمدنش در نیامده بودم که رفت.

هومن بعد از رفتنش گفت:

- به دل نگیر دایی تحت فشار گذاشتش که باید زن بگیری، یک کمی تو خودش!

صدای هومن را هم نا واضح می شنوم، زن بگیرد؟!

تازه می فهمم که نتوانسته ام کامل فراموشش کنم، دلم می گیرد. شعری در سرم می پیچد که خیلی دوستش دارم. این آهنگ را:

قرارمون ساعت عشق

کنار دلشوره زدن

کنار دلواپسی ها

ترس یه وقت نیومدن

عاشقم، عاشق تو

از همه دیوونه ترم

قرارمون یادت نره

دیر نکنی منتظرم

قرارمون یادن نره

دوست دارم یادت نره

متوجه می شوم که هومن صدایم می زند.

- تولدت مبارک خواهر کوچولو! تنها آرزوم این که دوباره کنارم باشی و تو بغلم بگیرمت. من رو ببخش به خاطر همه ی بلاهایی که سرت اومد.

معترض گفتم:

- این رو نگو هومن!

- دیگه باید بری، شوهرت گفته فقط نیم ساعت، ازش تشکر کن!

سری تکان می دهم و دوباره به او خیره می شوم. روی زبانم کلمه ی خداحافظ می چرخد و بعد تصویر می رود.

متوجه پرهام شدم که بالا سرم ایستاده. بلند شدم، بی آن که بفهمم چه می کنم.

با چشم هایم از او تشکر کردم و چشم هایم از اشک خیس شد. این بار بدون خشم و کینه مرا در اغوشش کشید. معترض گفتم:

- گیجم نکن پرهام!

خواستم از اغوشش بیرون بیایم، مرا محکم گرفت و گفت:

- بذار این لحظه رو یادمون نره. همه چیز رو برات توضیح میدم ولی اول می خوام جشن بگیریم.

خم شد و کنترل ضبط را برداشت و اهنگ گذاشت.

با آرامشی که تا کنون از او ندیده بودم به من نگاه کرد تا تاییدش کنم. دستم را در دستش گذاشتم و با او رقصیدم.

من هم دلم می خواست به لحظه فکر کنم، دلم می خواست از افکارم فرار کنم، از بدبختی هایم!

در سکوت گوش به اهنگ سپردم.

انگار داشت داستان ما را می گفت، داستان شکست هر دویمان را، داستان بلاهایی که بر سر هم آورده بودیم، شاید هم من دیوانه شده بودم.

در اغوش هم بودیم و آرام تانگو می رقصیدیم. امشب هر دو می خواستیم سکوت را بشکنیم.

خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشم خواهش کنم

درها رو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی

انگار غرور من شکست

اگه دلت می خواد بری

اصرار من بی فایده است.

یک را جلویم گذاشت و دوربین را روی پایه اش قرار داد و کنارم نشست. مکث کردم، نمی دانستم چه آرزویی کنم. به خودم فکر کردم، به

زندگی ام.

آرزوی هومن را به یاد آوردم، بی شک آرزوی من هم همان بود. با لبخند آرزو کردم و شمع ها را فوت کردم: «سال دیگر تولدم را دوباره در

اوج خوشبختی جشن بگیرم.»

با هم عکس گرفتیم، پرهام هنوز هم سکوتش را نشکسته بود، دلم می خواست بدانم، پرهامی که می دیدم را نمی شناختم. این مهربانی و

ملاطفت از پرهام خیلی بعید بود، از مامور شکنجه ام انتظار مهربانی نداشتم.

یک در سکوت خورده شد، من به او فکر می کردم و نمی دانستم او به چه فکر می کند.

گیج بودم و نمی توانستم تمرکز کنم. ظرف ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. وقتی برگشتم متوجه جعبه ای شدم که در دست است.

روبرویش نشستم و به زور لبخندش را جواب دادم. به طرف من مایل شد و جعبه را به سمتم گرفت:

- تولدت مبارک!

با مکت جعبه را از دستش گرفتم و کاغذ کادویش را پاره کردم. در جعبه را که باز کردم چشمم به دستبند داخل جعبه افتاد که مشابه گردنبندی بود که به تازگی خریده بودم. خودم را وادار کردم که از او تشکر کنم:

- ممنون!

شانه بالا انداخت و گفت:

- دیدم گردنبندش رو خریدی گفتم ست شه، از روی کاغذ خریدش فهمیدم از کجا خریدیش. دستبند را برداشتم تا به دستم ببندم که بلند شد آمد جلوی پاهایم نشست و دستم را گرفت، حالم اصلا خوب نبود.

دستبند را به دستم بست، نگاهی به چهره ی ملتهم انداخت و گفت:

- حاضری حرفامو بشنوی؟

صادقانه گفتم:

- از اول هم دلم می خواست که برام حرف بزنی!

دوباره رفت سر جایش نشست نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- با رها تو دانشکده آشنا شدم، برخوردارمون زیاد نبود ولی کار دل بود دیگه، عاشقش شدم. سال اخر ازش خواستگاری کردم ولی ردم کرد. اون قدر پایچش شدم تا فهمیدم پرورشگاهی و برای همین ردم می کنه. برای من مهم نبود، چون خیلی دوستش داشتم. عاشق خانمی و متانتش

بودم. وقتی حرف می زدم باهاش سرش را می انداخت پایین تا مدت ها تمام فکر و ذکرم این بود که بینم چشم هاش چه رنگی!

پدرم را خدا بیامرزه، مخالفت کرد. به هر جون کندی بود راضیش کردم و رها رو عقدش کردم. همیشه یادم بود که چه قدر سخت به دستش آوردم، رها همه ی زندگیم بود. دو سال که گذشت فهمیدیم بچه دار نمی شیم و مشکل از اون، تو همون گیر و دار پدرم هم فوت کرد و همه چیز به هم ریخت. برای من بچه مهم بود ولی نه به اندازه ی رها، ولی اون بچه می خواست اونم بچه ای که از خودش باشه.

وضع مالی هم خیلی خوب نبود. اون موقع خیلی شناخته شده نبودم. رها نمی گذاشت پرونده ی طلاق قبول کنم از قضا نون هم تو همون کار بود،

چون امارش بالا بود. دوا درمون جواب داد و رها حامله شد اونم با هزار جور بدبختی، منم وکیل یه شرکتی شدم که بعد فهمیدم کار اصلیشون

قاچاقه مواد، وقتی فهمیدم که دیگه نمی شد عقب بکشم. می دانستیم حاملگی رها بی خطر نیست، تو اوج درماندگی ام رها هم حالش بد شد. بچه

ام که سقط شد وقتی حال رها رو دیدم از همه بریده بودم، به اونا گفتم که دیگه حاضر نیستم براشون کار کنم، تهدیدم کردند که رها رو می

کشند. حواسم جمع رها بود، خوشحال بودم که اون رو دارم. ولی اون تزریق رها رو هم از من گرفت. دیوونه شدم، دیگه هیچ چیزی تو این دنیا

نبود که ارزشی برایم داشته باشه. غرق شدم، معتاد شدم، پوچ شدم، افتادم سر لج و لجبازی. وقتی برای این که رضایت بگیری التماس می

کردی فکر کردم که برادرت رو آزار بدم، عزیزش رو ازش بگیرم، مثل کاری که اون با من کرده بود. اول حتی به کشتنت هم فکر کردم اما این

برای برادرت کم بود این که زنده باشی و ذره ذره زجر بکشی خیلی بهتر بود.

بهت که پیشنهاد دادم می دونستم مجبوری که قبول کنی، ولی تو از من باهوش تر بودی برادرت رو فرستادی که بره و خودت تنهایی بار همه ی

مشکلات رو روی دوش کشیدی. مهم نبود، مهم این بود که یکی باشه که دق و دلیم رو سرش خالی کنم.

با هر بار آزار دانت حس می کردم آروم می شم. اشک که تو چشمت حلقه می زد دلم می خواست مثل دیوونه ها این قدر بخندم تا بمیرم. آن قدر مواد می کشیدم که تو اسمون سیر می کردم و بعد می اومدم سراغ تو. سرم داد می زدی، التماس می کردی ولی زورم بهت می چربید. خودم هم نمی فهمیدم چه کار می کنم طول کشید تا بفهمم چه جور بهت عادت کردم، نمی تونستم تحمل کنم که بهت وابسته شدم، اتاقم رو جدا کردم.

تا این که فرار کردی، باورم نمی شد، دلم می خواست مثل خودم باشی، تو هم به من عادت کرده باشی ولی تو خیلی مغرورتر از این حرف ها بودی. پیدات کردم، زدمت، خوردت کردم. قصد داشتم این بار جوری غرورت رو بشکنم که دیگه نتونی بسازیش، با غیرتم بازی کرده بودی. مهم نبود که به زور عقدت کردم یا این که دوستت نداشتم، زخم بودی، وقتی فکر می کردم که مردی جز خودم بهت دست زده، خون جلوی چشم هام رو می گرفت، آن قدر عصبانی می شدم که می تونستم بکشم. به روح رها قسم خورده بودم که اگه بفهمم با کسی جز خودم بودی زنده ات نذارم ولی نبودی تو چشمت می دیدم که خیانت نکردی. چند روز گذشت و تو حتی با من حرف هم نمی زدی، هیچ کاری نمی کردی، به جای تو من خرد شدم. این بار دیدن اشک هات به جای این که آروم کنه دیوونه ام می کرد. بردمت دکتر فهمیدم بارداری و افسردگی هم گرفتی، کیمیا خیلی کمکم کرد.

تصویر بچه، رویای رها و خودم رامم کرده بود. از تک و تا افتاده بودم. این بار هم تو کنار نیومدی وقتی فهمیدی که بارداری بدتر شدی، بچه نمی خواستی. من خوشحال بودم، هم بچه دار می شدم و هم تو باید می موندی، ولی تو نمی خواستی. چهار چشمی حواسم بهت بود، می ترسیدم تنهات بذارم. تصادف کردی، بچه سقط شد. جلوی چشم هام به جای تو رها رو می دیدم که ذره ذره آب می شد، دیگه قضیه انتقام نبود نمی تونستم تو رو هم از دست بدم. حالا تو هم به اندازه ی رها مهم بودی. باید از تو می فهمیدم، به ارش زنگ زد و خواستم باهاش حرف بزنم. از تو گفتم، از بچگی تا روزی که زخم شده بودی، از شکستت، از این که چه قدر هومن برات مهمم. بچه ام مرده بود و تازه تو رو شناخته بودم، از طرفی نمی تونستم رها کنم و نمی خواستم بفهمی که بهت علاقه پیدا کردم و از طرف دیگر نباید تو رو بیشتر از این درگیر خودم می کردم چون خطرناک بود. تو همون روزها فهمیدم که هومن کاری نکرده و اونا تهدیدشون رو عملی کرده بودند. بهت نگفتم چون می دونستم وقتی بفهمی ترکم می کنی. از اون اول هم نمی گذاشتم بیرون بری و وقتی کسی رو می فرستادن خونه حبست می کردم. مثل همون شب که در رو روت قفل کرده بودم. اگه می فهمیدن زخمی از تو بر علیه خودم استفاده می کردن.

من نمی تونم عقب بکشم، آن قدر ازشون می دونم که اگه بخواهم این کار رو بکنم کشته می شم، راهش این که از کشور برم. من دوستت دارم هیوا، فکر کن اگه می تونی با من باشی من اول تابستان برای همیشه می رم اگر جوابت مثبت بود با من میای و اگه نه طلاق می دم، این حقت!

حرف هایش که به پایان رسید مثل آتشفشان آماده ی فوران بودم. سرم درد گرفته بود. حرف هایش در گوشم می پیچید. اشک های بی امانم صورتم را شستشو می دادند، چه قدر راحت برایم حرف زده بود، از خرد کردنم گفته بود و حالا می گفت دوستم دارد؟

حرفش را زده بود و داشت به سمت اتاقش می رفت، بی آن که بخواهد حرف هایم را بشنود اما این بار من نمی خواستم سکوت کنم، حالا وقت حرف زدن بود.

به طرفش دویدم و راهش را سد کردم. دستش را جلو آورد تا دستم را بگیرد، دستش را پس زدم و با تمام قدرتم سیلی جانانه ای زیر گوشش

زدم، جویری که دست هایم به ذوق افتادند. با گریه سرش داد زدم :

- دوستم داری؟ عاشقمی؟ میخوای این حرف هات رو باور کنم؟

به سینه اش مشت کوبیدم:

- حالا داری میگی که برادرم مقصر نبوده که من رو بی گناه چزوندی؟ ازت متنفرم پرهام با تمام وجودم ازت متنفرم.

عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. دست و پاهایم می لرزید. جلو آمد تا نزدیکم بیاید فریاد زدم:

- نزدیک من نیا! کدوم آدمی کاری که تو با من کردی رو می کنه؟

تو دیوونه ای، یه ادم روانی! با من مثل یه حیوون رفتار کردی، تو بدترین شرایط من رو عقد کردی، با بی رحمی تموم من رو از دنیای دخترونه ام جدا کردی، شخصیتم رو هویتم رو له کردی! کاری کردی هر بار با گریه سر نماز از خدا بخوادم جونم رو بگیره و راحتم کنه! تو فقط غرورم رو نشکوندی، لهم کردی، روحم رو زخمی کردی. عاشقی؟ می دونی همین امروز که من رو بوسیدی چه حالی شدم؟ با تمام وجودم حس کردم ازت بدم میاد، یاد بوسه های وحشیانه ات وقتی التماس می کردم که رهام کنی مثل خوره افتاده بود به جونم، حتی یاد اون خاطره تنم رو می لرزونه. من ازت می ترسم چه جویری دوست داشته باشم؟!

هر بار که یک کم بهت عادت کردم یه بلای جدید سرم آوردی، حتی این که بگم بهت عادت کردم هم برات زیاد!

من پی اینم که برم، اگه موندم چون من خیلی بیشتر از تویی که مثلاً مردی سر قولم هستم گفتم یه سال، پس موندم. ولی ازم نخواه دوست داشته باشم چون تنها چیزی که می خواهم اینه که فراموش کنم، که یادم بره یه روزی یکی مثل تو به اسم دوست داشتن هر بلایی که خواسته سرم آورده!

روی دیوار سر خوردم و نشستم. زانوهای لرزانم را در بغل گرفتم و با التماس گفتم:

- اگه واقعا دوستم داری من فقط یه چیزی ازت می خواهم!

نگاهم کرد، در چشم های بارانی اش خیره شدم و گفتم:

- تو رو به هر چی دوست داری قسمت میدم اگه فقط یه ذره من رو دوست داری، اگه یه ذره برات ارزش دارم، طلاقم بده بذار برم پی زندگیم! جوابی نداد، چند لحظه گذشت و بعد صدای بسته شدن در سکوت خانه را بر هم زد.

امروز که میگی عشقت بازی بود

هر چی که بوده صحنه سازی بود

بی خود چشم به چشم تو دوختم

توی این خونه مهره ی سوخته ام

فکر نکردی به من و احساسم

تو می دونستی من چه حساسم

بدون حرکت بازی رو بردی

نمیدونی چی سرم آوردی

تو سکوت کردی و این واسه باختن بس بود

انگاری بازنده از قبل مشخص بود

به خودت باختمت از خودم جا موندم.

نگاهم به روی چمدان بسته شده ام کشیده شد، دو روز گذشته بود، دو روز بود که رنگ زندگی ام عوض شده بود، پرهام رفته بود، زنگ هم زده بود. من مانده بودم و افکار و احساسات ضد و نقیضی که درگیرشان بودم، بدم می آمد، از همه، اول از خودم، بعد از اولین نفری که مرا به بازی گرفته بود، از هامون، شاید او از همه بیشتر مقصر بود. حالم از خودم به هم می خورد به خاطر این عشق مسخره، چه قدر خودم را پایین آورده بودم که هنوزم به او فکر می کردم. از مردی که اولین لطمه را به غرورم زده بود، کسی که شکست خوردن را یادم داده بود، تو سری خور بودن را یادم داده بود.

دلم گرفته بود از پدر و مادری که تنهایی را یادم داده بودند، از برادری که مرا آن قدر به خودش وابسته کرده بود که به خاطرش خودم را به آب و آتش بزنم! از همه ی آدم های دور و برم، بریده بودم.

آن قدر در این مدت گریه کرده بودم که دیگر اشکی هم نداشتم. به چهره ام که نگاه کردم شاید اولین بار بود که فهمیدم خیلی چیزها تغییر کرده، که چگونه آمده بودم و چگونه داشتم می رفتم، شاید اولین بار بود که به جای هیوا در اینه یک زن را می دیدم، یک آینه ی عبرت برای دیگران!

بی رمق بودم دو روز بود که لب به چیزی نزده بودم. حرف های پرهام آتش به خاکسترم زده بود.

پالتوی دودی ام را به تن کشیدم و دکمه هایش را بستم، یک شال پشمی روی سرم انداختم و موهایم را زیرش پنهان کردم. چمدان را به دنبالم خودم کشیدم، صدای برخورد پاشنه های بلند بوتم با کف خانه طنین انداز شده بود. حلقه ی ازدواج و دستبند هدایی اش را به همراه کلید هایم روی کنسول گذاشتم و فقط کلید در ورودی را برداشتم تا پشت سرم قفلش کنم. نگاهم روی حلقه چرخید، من نام تعهد را خوب می دانستم. آن قدر که با تمام نخواستن و نفرتی که به پرهام داشتم تقریباً همیشه این حلقه را در دستم می انداختم. نگاهی به دور و برم انداختم، هیچ خاطره ی خوبی نداشتم که با خود ببرم.

از در خانه بیرون زدم و چمدانم را جلوی واحد کیمیا گذاشتم و زنگش را به صدا در آوردم، خوب بود که خدا برایم کیمیا را فرستاده بود، تنها کسی که هم نفسم بود. به یاد آوردم که وقتی پرهام رفت، او که صدای داد و فریادهایمان را شنیده بود سراسیمه خودش را به من رسانده بود، هوایم را داشت. می خواستم چمدان را پیش او بگذارم و خودم بروم کمی قدم بزنم تا بعد از ظهر که آرش به دنبالم بیاید. به طرز مسخره ای دلم نمی خواست چمدانم را در خانه ی پرهام بگذارم، خانه ی پرهام! کیمیا در را برایم باز کرد، بی آن که چیزی بگویم چمدان را به دستش دادم و بعد با چشم هایم از او تشکر کردم و چرخیدم تا بروم، از ترحم نگاه کیمیا دلم گرفت. صدای بسته شدن در را شنیده بودم اما نمی توانستم بروم، پاهایم از ضعف خم شده بودند. خواستم در خانه ی پرهام را ببندم تا بروم صدای زنگ آسانسور حاکی از رسیدنش به طبقه ی ما بود. دستم روی دستگیره رفت و در را به طرف خودم کشیدم و بستم.

- منزل آقای پرهام نامی!

به طرف صدای مردانه ی خوش آهنگ چرخیدم چشمم به سه نفری افتاد که رو بوریم بودند، سه مرد. دو نفر جوان تر بودند و چهره های

معمولی و خشنی داشتند. کمی ترسیدم. مردی که با من حرف زده بود قد نسبتا بلندی داشت و هیكل چهار شانه، شق ایستاده بود و شانه های ورزیده اش از روی کت کلفتش هم دیده می شدند. صورت صاف و بینی قلمی و لب های خوش فرم و چشم هایی که پرسش گر نگاه می کردند. دستم را به در گرفتم تا نیافتم زانوهایم می لرزید چهره در هم کشیدم و رو به مرد خوش چهره گفتم:

- بله بفرمایید!

چشم هایم تار می دیدند. چیزی را جلوی چشم گرفت و گفت:

- سروان فرزانه هستم از پلیس مبارزه با مواد مخدر! ما حکم تفتیش خونه رو داریم!

زانوهایم زیر بار جسمم خم شدند و روی زمین زانو زدم صداها در سرم پیچید:

- حالتون خوبه خانم؟

صدای افتادن کلید روی سطح سنگی راهرو سرو صدا به پا کرده بود.

دوباره چشم هایم را روبه هوشیاری باز کردم، با دیدن چهره ی مرد نا اشنایی که روی صورتم خم شده بود چهره در هم کشیدم و بعد همه چیز را به یاد آوردم، پلیس...واژه ای بود که با دیدن آن مرد جوان مدام در سرم تکرار می شد. لب هایش به حرکت در آمدند:

- حالتون خوبه خانم؟

کمی خودم را روی مبل جمع کردم و راست نشستم لیوان آب قندی که جلویم گرفته را از دستش گرفتم و وقتی به این فکر افتادم که چگونه مرا داخل آورده از خجالت سرم را پایین انداختم. کمی طول کشید تا یادم بیاید چه جوری باید حرف بزنم. زبانم را دور لب هایم کشیدم و بعد گفتم:

- بله ممنون!

سرم را بالا گرفتم. نمی خواستم بفهمد که خجالت کشیده ام. در چشم هایش نگاه کردم و بعد نگاهم را به دور و بر انداختم، سر و صدا می شنیدم. مشغول شده بودند. لبخند تلخی روی لب هایم نشست. باید سوالم را می پرسیدم، رو به مرد گفتم:

- پس گرفتینش! کم کم داشتم شک می کردم که ایران پلیس هم داشته باشه!

آن قدر عصبی بودم که برایم مهم نبود چه قدر گستاخانه حرف زده ام!

نگاهش کردم تا واکنشش را ببینم. اخم هایش را در هم کشید به جای این که جواب جمله ی متلک آمیز من را بدهد گفت:

- شما داشتید کجا می رفتید مگه این جا خونتون نیست!

به موهای جلوی سرم که بیرون از شال ریخته بودند چنگ زدم. سرم را پایین انداختم نه به خاطر این که خجالت کشیده ام به خاطر آن که می ترسیدم اشک هایم در مقابل این غریبه سرازیر شوند. با صدایی که سعی می کردم لرزان نباشد زمزمه کردم:

- خونه ام؟

ادامه ی کلامم را با صدای بلند گفتم:

- ما می خواهیم جدا شیم!

بالاخره بغض لعنتی ام را فرو دادم و سرم را بالا آوردم، با نگاه متعجب او روبرو شدم. نگاهم را از او دزدیدم. دوباره پرسید:

- برای چی؟

با عصبانیت گفتم:

- فکر نمی کنم مسائل خصوصی زندگی ربطی به پرونده ی شما داشته باشه!

دهان باز کرد تا جوابم را بدهد اما کلامش با صدای زنگ کر کننده ی موبایل من نا گفته ماند.

به دنبال گوشی گشتم که ان را در دست مرد دیدم گوشی را روی اسپیکر گذاشت و به طرفم گرفت. از دیدن قیافه ی حق به جانبش حرصم

گرفت اما با دیدن عکس آرش روی صفحه جواب تند و تیزم را خوردم! به جای آن گفتم:

- الو، آرش؟

صدای مضطربش در سالن پیچید:

- الو؟ هیوا؟ معلوم هست تو کجایی؟ نیم ساعت من رو در خونتون کاشتی که کلیدها رو از من بگیری!

سرم را با دست گرفتم و نالان گفتم:

- پلیسا آمدن خونه ی پرهام رو بگردن گیر افتادم. می تونی بیای اینجا؟

- تو خوبی؟ آره حتما میام می خوامی کریمی رو خبر کنم؟

با آرامش گفتم:

- من خوبم نمیدونم چی میشه ولی بهش بگو!

- من خودم را تا یک ربع دیگه بهت می رسونم اصلا نگران نباش باشه؟

- باشه!

گوشی را روی میز پرت کردم و به مرد توپیدم:

- مگه قاتل گرفتید که با من این جور برخورد می کنید آقا؟

با چهره ای متکبر به من گفتم:

- سروان فرزانه هستم خانم! هر چیزی که به این پرونده ربط داشته باشه برای من مهمه. کی بود؟

مثلا می خواستم بروم جایی که یک کمی هم آرامش داشته باشم، واقعا عجب آرامشی!

پوفی کردم و گفتم:

- دارید بیراهه می رید جناب سروان، این مسئله ربطی به قاچاق نداره من داشتم با پسر عموم صحبت می کردم، گفتم که وکیل رو خبر کنه!

مشکوک گفتم:

- به نظر تون مشکوک نیست که شوهر تون وکیل و شما یه وکیل دیگه دارید؟

خسته شدم از آن همه حرف های بی سر و ته به مبل تکیه دادم و گفتم:

- در مورد من و پرهام هیچ چیزی عجیب نیست. بعد هم وقتی می خواهم ازش طلاق بگیرم که خودش وکیل نمیشه!

خوشم آمد بی آن که قصه را بگویم خوب پیچانده بودمش!

دستش را در دو طرف من روی دسته های مبل گذاشت و گفت:

- بهتره با من درست صحبت کنی خانم، من همیشه خوش اخلاق نیستم!

اخم کردم و چیزی نگفتم، همینم کم بود که با یک آدم زبان نفهم کل کل کنم.

صدایی پایی امد و او کنار کشید.

- حدستون درست بود قربان چند تا جاساز داشت!

با اخم گفت:

- همه جا رو خوب گشتید؟

مرد جواب داد:

- بله قربان!

مرد دیگر هم به او پیوست و مشغول جمع کردن وسایل شدند. یکی از آنها عکس های دوربینش را به فرزان نشان داد و او هم با دقت نگاه

کرد، بعد گفت:

- این خانم باز داشتن خانه هم پلمپ!

مردی که مخاطبش بود به سمت من امد و دستبندش را از کمرش در آورد، چشم هایم گرد شد رو به فرزان گفتم:

- من که کاری نکردم!

بی ان که نگاهم کند گفت:

- بعدا معلوم میشه! ستوان کاری که گفتم بکن!

ستوان چپ چپ نگاهم کرد و من دست هایم را بالا آوردم دستبند را که روی دستم قفل کرد داشتم فکر می کردم که دیگر چه بلایی قرار است

سرم بیاید. دست هایم را بالا آوردم و شالم را جلو کشیدم.

حرکت کردند. آن دو مرد هر کدام در یک طرفم راه می رفتند. در را که بستند و بست ها را دور قفل کیپ کردند با هم سوار اسانسور شدیم.

از جلوی نگهبان که رد می شدیم زیر نگاه متعجبش دلم می خواست از خجالت بمیرم. به پرهام لعنت فرستادم. نمی دانستم آرش کجا مانده،

نگاهی به بالا و پایین خیابان انداختم که متوجه کویه ی قرمز شدم.

ترمز شدیدی گرفت و بعد پیاده شد و به طرفم دوید. همان کسی که ستوان خطاب شده بود جلویش را گرفت. رو به فرزان که اخم الود نگاهش

می کرد گفت:

- فقط یه لحظه!

فکر کردم عمرا بگذارد اما بعد نگاهی به من کرد و سری تکان داد. آرش بی محابا جلو دوید و مرا در اغوش گرفت، دلم نمی خواست گریه

کنم، محکم به او گفتم:

- من خوبم آرش چیزی نیست!

نگاهم کرد و گفت:

- اصلا نگران نباش، میرم دنبال کریمی بعد میام پیشت!

گونه ام را نوازش کرد. با همان دست های دستبند زده ام دستش را گرفتم و گفتم:

- ممنونم آرش!

- بفرمایید خانم!

در ماشین نشستم. وقتی ماشین پلیس از کویه ی قرمز رنگ آرش دور می شد داشتم فکر می کردم که درست مثل ان شبی که پرهام پیدایم کرده بود.

- بهتره حرف بزنی خانم!

نگاهم را در چشم های نافذش دوختم، خسته از فشارات عصبی که امروز تحمل کرده بودم برای چند لحظه پلک روی هم گذاشتم تا کمی آرامش پیدا کنم بعد جمله ام را تکرار کردم:

- باور کنید من چیزی نمی دونم، هر بار که کسی می آمد خانه من را دک می کرد یا تو اتاق حبسم می کرد. من فقط به دفعه حرفهاشون رو شنیدم که اونم براتون گفتم چهره ی مرد رو هم ندیدم در اتاق رو روی من قفل کرده بود.

دستش را روی میزی که بینمان بود کوبید و گفت:

- مگه میشه، تو زنشی کدوم آدمی این کار رو می کنه؟ چرا حقیقت رو نمی گی خودت رو راحت نمی کنی؟

صادقانه گفتم:

- مسئله ی ازدواج ما خیلی پیچیده است و ربطی هم به این قضیه نداره. منم دوست ندارم مسائل خصوصیم رو جار بزنم!

کلافه روی صندلی روبرویم نشست. آستین های پلیور خاکستری اش را بالا زد و گفت:

- چرا نمی فهمی اون می خواد تو رو هم درگیر بازی کثیفش کنه و من نمی تونم بفهمم چرا اون باید با کسی که همسرشه چنین کاری بکنه! می تونم بفهمم که دروغ میگه ولی چرا؟ اون موادها توی اتاق خوابتون پیدا شده پس می تونه مال هر کدومتون باشه تا جواب تست اعتیاد نیومده تو هم مظلونی! باور کن می خواهم کمکت کنم پس حرف بزن!

اشک هایی که از صبح آن همه کنترلشان کرده بودم، بی مقدمه صورتم را خیس کردند و چکه چکه روی میز ریختند. چه قدر پست بود که هنوز هم می خواست مرا بازی دهد. این همان آدمی بود که ادعا داشت عاشقم شده و حالا برای تبرعه کردن خودش می خواست مرا درگیر کند! هنوز هم دست از آزارم برنمی داشت.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و سرم را به زیر انداختم تا اشک هایم را نبیند. دستمالی به سمتم گرفت، دست لرزانم را جلو بردم و دستمال را گرفتم و صورتم را تمیز کردم، با صدایی که به زور شنیده می شد زیر لب تشکر کردم. صدایش سکوت اتاقک تاریک را شکست:

- مطمئن باش کمکت می کنم. می تونی بهم اعتماد کنی!

سرم بالا آمد و نگاهم عمق نگاه ان چشمان سیاه را جستجو کرد. دو دل بودم، لبخندی به رویم زد. اولین بار بود که می دیدم لبخند می زند، چهره اش را زیباتر می کرد. نگاهم را از چشم هایش گرفتم و گفتم:

- حرف های من فقط وقتتون رو می گیره!

این بار لبخند عمیق تری زد و گفت:

- اما من دوست دارم بشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای آب از لیوانی که در میان دست هایم محصور بود خوردم تا گلویم باز شود و بعد شروع کردم. به او نگاه نمی کردم تا راحت حرف هایم را بزنم. نگاهم مات شده بود و غرق در خاطرات بد این چند وقت بودم. برای اولین بار بود که داشتم از بیرون به قضیه نگاه می کردم. برای او حرف زدم، از پستی ها و بلندی ها، از همه ی بلاهایی که پرهام به سرم آورده بود البته سر بسته. من مصداق یک زن ایرانی بودم، مصداق درد کشیدن و دم نزدن به حرمت چند آیه ی مقدس و به حرمت پیمانی مقدس تر از جنس پیوند آدم و حوا. حرف هایم که تمام شد مثل یک پر سبک شده بودم.

سکوت اتاق بازجویی را فرا گرفت، نگاهم را به ساعت مچی سه زمانه ی سروان دوخته بودم که صفحه ی شب نمایش می درخشید. صدای تیک و تاک عقربه هایش تنها صدایی بود که در آن سکوت به جز صدای نفس هایمان شنیده می شد. نگاهم به سروان افتاد، معنی نگاهش را نمی فهمیدم. دلم را خوش کردم که حداقل ترحم نیست. باز هم سرم را پایین انداختم. صدای کشیده شدن صندلی آهنی او روی زمین سکوت را بر هم زد. سرم را بالا آوردم دیدم که بلند شده، باز هم با آرامش به من لبخند زد و گفت:

- سر قولم هستم، میرم سراغ پرهام، ممنون که برام حرف زدی!

سری تکان دادم و گفتم:

- ممنون از شما که به حرف هام گوش دادید!

مدت خیلی زیادی بود که در اتاق سروان منتظر بودم، با این که دستبند به دست هایم بود، خوشحال بودم که مرا به بازداشتگاه نبرده بودند. ساعت دیواری اتاق ساعت هشت شب را نشان می داد، گرسنه بودم که با توجه به خورد و خوراک این چند روزم تعجبی هم نداشت. وقتی نگاهم به دستبند می افتاد بی اختیار خنده ام می گرفت، همین یک تجربه را نداشتم که به لطف پرهام به دست آورده بودم! جدا از شوخی جلوی وکیل خانوادگی مان کلی خجالت کشیده بودم، من با آن همه آبرو و احترامی که نزدش داشتم این جا چه می کردم؟ دلم می خواست به جای آرش، هومن این جا بود.

نگاهم را دور و بر اتاق چرخاندم، می دیدم که دوربین دارد و نمی توانستم بلند شوم فضولی کنم.

روی پلاکی که روی میز سروان بود خم شدم تا نامش را بخوانم:

- یامین فرزنان.

اسمش هم قشنگ بود، هر چند که معنی اش را نمی دانستم! ولی خوش آهنگ بود.

چشم هایم گرم شده بود که در باز شد. به احترامش بلند شدم و ایستادم، نگاهی به من انداخت و رو به خامی که همراهش داخل آمده بود گفت:

- دستشون رو باز کنید!

دست هایم که باز شد انگار تازه توانستم نفس راحتی بکشم. در حالی که شاد شده بودم نگاهش کردم. خانم همراهش به او احترام گذاشت و رفت.

رو به من گفت:

- بشین، خواهش می کنم!

تن صدایش را وقتی مودب بود بیشتر می پسندیدم. خودم را سرزنش کردم که این قدر این بنده خدا را انالیز می کنم ولی چه می کردم، هشت ماه بود که با چند ادم محدود سر و کار داشتم، داشت به سرم می زد.

نشستم. او هم پشت میزش نشست و گفت:

- جواب آزمایشت رسیده!

لبخند پهنی روی لب هایم نشست و چشم هایم را بستم و زیر لب خدا را شکر کردم. وقتی چشم هایم را باز کردم با لحن عجیبی گفت:

- من کی گفتم که جواب منفی؟

از رو نرفتم:

- لازم نیست شما بگید خودم که می دونم منفی!

نفسش را با شتاب بیرون داد. دستش را لابلای موهایش انداخت و گفت:

- باورش نمی شد که تو همه چیز رو برای من تعریف کرده باشی، یک کم که تهدیدش کردم جواب داد و دست از انکار برداشت، یکی از نفوذی

هامون هم که تیر خورده بود به هوش اومد و گفت که سند سازی که دنبالش بودیم همون پرهام، من متاسفم که وقتتون رو گرفتیم، شما آزادید!

قبل از ان که بلند شوم پرسیدم:

- پرهام چی میشه؟

اخم کرد و گفت:

- دادگاه تعیین می کنه ولی جرمش سنگینه براش زیاد می برن!

باز هم لبخند بی مقدمه روی صورتم نشست. همان خدایی که ادعا می کردم صدایم را نمی شنود راه را برایم هموار کرده بود. بلند شدم و غرق

در افکارم به سمت در رفتم. نرسیده به در با شنیدن جمله اش متوقف شدم:

- ببخشید خانم بدیعی؟

به طرفش چرخیدم. چتری های پریشانم را پشت گوشم انداختم و گفتم:

- بله؟

نگاهش را به کفش هایش دوخت و گفت:

- می تونم پیرسم شما چه کار می کنید؟

با آرامش گفتم:

- کاری که از اول هم قرار بود بکنم، طلاق می گیرم!

دوباره سرم به طرف در چرخید که یاد رفتار صبحم افتادم. تبسمی کردم و گفتم:

- من بابت رفتار صبحم یه عذر خواهی بهتون بدهکارم، راستش اصلا حال مساعدی نداشتم.

در حالی که داشت کتش را می پوشید لبخند زد و گفت:

- فراموشش کنید، من هم خیلی آرام برخورد نکردم. براتون ارزوی یه زندگی عالی رو دارم!
تشکر کردم و زیر لب گفتم:

- خداحافظ!

دلم می خواست به زندگی سلام کنم. اعتیاد پرهام و زندانی شدنش به نظر دلیل محکمی برای طلاق محسوب می شد. دلم می خواست با این هیوا خداحافظی کنم. یاد حرف پدرم افتادم: «سعی کن همیشه معنی اسمت رو یادت باشه!»
نامم به معنی امید و آرزو بود و من می خواستم امید داشته باشم به یک طلوع دوباره!
آرش دست هایم را گرفت. گفت:

- بریم یه چیزی بخوریم فشارت افتاده؟ شما هم تشریف بیارید آقای کریمی!
من هم گفتم:

- آرش راست می گه بفرمایید، هر چند که زحمات امروزتون رو جبران نمی کنه!
با تواضع برایم سری خم کرد و گفت:

- من به شما و خانوادتون بیشتر از این ها مدیونم. ممنون باید برم همسرم تنهاست!

بیشتر از این تعارف نکردیم و او با ما دست داد و رفت. موبایل هایمان را گرفتیم و با هم به سمت ماشین راه افتادیم. در ارامش با هم شام خوردیم و بعد ارش مرا به خانه رساند. از همان داخل کوچه هم بوی درخت های خانه را می شنیدم، قبل از آن که پیاده شوم به ارش گفتم:

- تو زحمت افتادی!

اخم کرد و گفت:

- دیوونه مگه من و تو با هم از این حرف ها داریم، برو تو چمدونت رو صبح میارم، چیزی هم خواستی فقط به خودم زنگ می زنی!
گفتم:

- چشم!

پیاده شدم. آرش گفت:

- برم که امشب ساره من رو تو خونه راه نمی ده! اینم کلیدها!

کلیدها را از دستش گرفتم و گفتم:

- با احتیاط برو.

ایستاد تا من بروم داخل، در حیاط را باز کردم، برای آرش دستی تکان دادم و داخل رفتم. لحظه ای بعد صدای تیک آف ماشین شنیده شد و دانستم که او رفته!

وقتی در حیاط شروع به قدم زدن کردم انگار لحظه لحظه خاطرات خوبم در این خانه را به یاد می اوردم. در همان تاریکی نگاهم به باغ زمستان زده ی خانه افتاد با هر نفس هوای تمیزش را به ریه هایم فرستادم تا بلکه دلتنگی ام بر طرف شود. چراغ پارکینگ را روشن کردم تا حیاط روشن تر شود نگاهم روی ماشین هایمان چرخید که خاک می خوردند و بعد کلیدهایم را مرتب کردم تا در را باز کنم. در ورودی را باز کردم و

با صدای بلند گفتم:

- سلام! من اومدم!

مثل دیوانه ها با صدای بلند خندیدم. انگار که انتظار داشتم مثل همیشه مادرم به طرفم بدود و بگوید: خوش آمدی خوشگلم!
و من ذوق کنم که من هم خوشگل هستم. در را بستم و به دور و برم نگاه کردم. ساعت دیواری خونه روی ساعت شش به خواب رفته بود خانه سکوت این چند ماه را فریاد می زد. چشم به پلکان پیچ پیچی خانه دوختم که از طبقه ی زیرین که استخر بود بالا می آمد و جلوی ورودی همکف یک پاگرد گرد داشت با کف چوبی و از آن جا هم تا طبقه ی بالا ادامه پیدا می کرد.

نگاهم روی صفحه ی موبایلم چرخید. ساعت ده شب را نشان می داد. وقتی به وسایل روکش کشیده ی خانه نگاه کردم دلم گرفت بی توجه به این که دیر وقت است شماره ی کسی که همیشه برای تمیز کردن می آمد را گرفتم و خواستم که فردا بیاید.

راه اتاقم را در پیش گرفتم. با توجه به خاکی بودن همه جا کفش هایم را در نیاوردم و در حالی که شال و پالتویم را در دست داشتم از پله ها بالا رفتم. از جلوی اولین در رد شدم، پشیمان شدم و به عقب برگشتم. در را باز کردم. عطر همیشگی اتاق مرا در خود کشید. طعم آرامشی که با تمام وجود حس می کردم.

نگاهم را سرسری روی وسایل چرخاندم و به طرف کمدمان رفتم. یکی از لباس های مادر را برداشتم تا بپوشم.

یکی از عاداتم بود. هومن هر بار مجم را می گرفت و حسابی دعوایم می کرد و می گفت: بچه بازی رو بذار کنار!

و من همیشه حس می کردم که او نمی فهمد یک مادر چه نقش بزرگی در همه ی مراحل زندگی دخترش دارد.

و مادرم مرا زود تنها گذاشته بود. دوباره به راهرو بازگشتم، به اتاق خودم، به خودم گفتم:

- به خونه خوش اومدی!

دست هایم را باز کردم و دور خودم چرخیدم دلم برای این جا خیلی تنگ شده بود.

سرم گیج رفت بی آن که برایم اهمیتی داشته باشد که فرش هم خاکی است روی آن دراز کشیدم. که فقط قسمت کمی از کف را پوشانده بود و سنگ های سفید غبار گرفته ی اتاق را می دیدم.

دست هایم را زیر سرم گذاشتم و به اتاقم نگاه کردم. تخت پرنسسی چهار چوب دارم وسط اتاق بود. پیانوی سیاهم یک طرف در تراس بود و

در طرف دیگرش هم میز کارم قرار داشت. دیواری که پیانو به آن تکیه داشت پر از عکس های قاب شده ی ریز و درشتی بود که مرا در حالات

مختلف نشان می داد از ده ماهگی تا... تا وقتی که مادرم زنده بود که باز هم از من عکس بگیرد. دیوار طولی کنار در کاملا به کمد لباس ها و

وسایلم اختصاص داشت، حتی کمد هم ساخته دست پدرم بود و خودش هم طراحی اش کرده بود. جدا از کمد لباس ها قسمتی کتابخانه بود

زیرش فضای شیشه ای کوچکی برای دکور و بعد فضایی خالی که سیستم صوتی ام در آن جا گرفته بود و پایین هم که قفسه ی کفش هایم بود.

برای رسیدن به کتاب ها باید از صندلی میز آرایشم استفاده می کردم که کنار در قرار داشت و اولین چیزی بود که بعد از ورود به اتاق می

دیدم. دیوارها را کاغذ دیواری سفید با طرح های پیچک وار مشکی پوشانده بود و بالای تختم تابلوی عکس بزرگی از خودم بود. عکس هم مثل

ست اتاق سیاه و سفید بود و فقط از بالا تنه ام گرفته شده بود و قسمت دکله ی بالای لباسم را نشان می داد و موهای بلندم که در اثر باد سشوار

دورم پخش شده بودند و من که به شیرینی می خندیدم. این عکس درست در روزی گرفته شده بود که من لیسانسم را گرفته بودم.

بلوز مادر را به تن کردم و ضبط را روشن کردم. صدای پر آرامش خواننده خط ممتدی بر سکوت سنگین خانه کشید.

روی تخت دراز کشیدم و آرامش را با ولع بلعیدم چه قدر حالا که این جا بودم پر بودم از احساسات خوب، سرمای خانه هم آرامشم را بر هم نمی زد بی ان که صدای آهنگ را قطع کنم چشم هایم را بستم تا صبح چشم به روی یک زندگی جدید باز کنم.

نوازشم کن و ببین

عشق می ریزه از صدام

صدام کن و ببین که باز

غنچه میدن ترانه هام

اگر چه من به چشم تو

کم، قدیمی ام، گم

آتشفشان عشقم و دریای پر تلاطم

خریدها را داخل ماشین گذاشتم و دوباره سوار شدم با ان که الان وقت ناهار بود و من از صبح کلی کار انجام داده بودم ولی اصلا خسته نبودم. انرژی در من موج می زد. مثل یک پرنده ی ازاد!

سر راه برای خدمتکارها هم ناهار گرفتم و به خانه برگشتم از ماشین که پیاده شدم سر و کله ی ارش با ان لبخند همیشگی اش پیدا شد. چند تا از کیسه ها را برداشت تا کمکم کند. متعجب به او گفتم:

- مگه نگفتی باید بری شرکت تا دو تا طرح بکشی برای فردا؟

با شیطنت خندید و گفت:

- دیدم تو از بیکاری حوصله ات سررفته رفتم آوردم که با هم بکشیم!

بی اختیار خنده ام گرفت کلا هیچ چیز را سخت نمی گرفت. با همان بوت های پاشنه دارم لگد ارامی به پشتش زدم سرعتش را بیشتر کرد و از من دور شد. دم آشپزخانه خریدها را زمین گذاشت و گفت:

- دستم پر بود قبول نیست!

با خنده گفتم:

- برو خودت رو لوس نکن. میز رو بچین ناهار بخوریم کارگرها رو هم صدا کن!

آرش که رفت من هم میوه ها را شستم و داخل ظرف چیدم. رضایت مندانه به خانه نگاه کردم که از تمیزی برق می زد. فقط طبقه ی بالا مانده بود.

ناهار را در جوی شاد همه با هم صرف کردیم و من مثل بچه ها ذوق می کردم از این که بین این همه ادم نشسته ام!

ناهار را که خوردیم وسایلمان را برداشتیم و به اتاق کار پدرم رفتیم.

بعد از کلی کل کل موفق شدیم و ارش دوید تا قبل از ساعت هفت نقشه ها را بچه های بخش محاسبه برساند. و من بعد از کلی کشمکش با خودم به نتیجه رسیدم و به آرش گفتم که قبل از سال جدید به شرکت بر نمی گردم. می خواستم بروم و هومن را ببینم اما اول یا باید طلاقم را

می گرفتم و یا می رفتم پرهام را راضی می کردم که به من حق خروج از کشور بدهد. حالم از این قوانین مسخره که فقط دست و پاهای زنان را می بست به هم می خورد.

اما کریمی به من قول داد که نهایت سعیش را می کند تا قبل از سال جدید طلاقم را بگیرد با این که من امیدی نداشتم اما او می گفت با آشنایی که دارد کارم را جلو می اندازد و بعد هم من کیمیا را داشتم که می توانست برایم شهادت بدهد و یک گواهی پزشکی داشتم که قبلا کیمیا ترتیبش را داده بود آن هم در همان یک ماهی که لال شده بودم بعد از این که پرهام مرا زده بود! خدا را شکر می کردم که کیمیا حواسش جمع بوده چون من گیج تر از آن بودم که بتوانم به این فکر کنم که از پزشکی قانونی گواهی بگیرم! حالا می فهمیدم که چرا مرا به آن جا برده بود آن موقع فکر کرده بودم که پرهام به من شک کرده.

در تلاطم بودم امروز چهارده اسفند بود و من فقط دو هفته وقت داشتم و بیم این که همیشه آخر سال اداره ها تق و لق هستند با این حال به کریمی اعتماد کردم و با امید فراوان بلیطم را برای بیست و هفت اسفند رزرو کردم.

این نیم روز را انگار دوباره زندگی کرده بودم و من پر بودم از امید به آینده ای روشن.

کارگراها که رفتند در فکر این بودم که کارم را از کجا شروع کنم.

دیشب خواب پدر را دیده بودم که نام عمو را گفته بود و من برای اولین بار در عمرم می خواستم غرور را کنار بزارم و از عمو عذر خواهی کنم با این که من مقصر نبودم!

یک دوش سریع گرفتم و بعد با کمی آرایش چهره ام را شاداب تر کردم. به خودم خندیدم باز هم داشتم نقاب می زدم! پای چشم های گود افتاده ام را کرم زدم مبادا کسی بفهمد بر من چه گذشته.

خیلی زیبا نبودم اما چهره ام را دوست داشتم و الان چه اهمیتی داشت که من زیبا نبودم؟

باید منتظر آرش می ماندم مانتوی سفیدم را همراه یک شال و کاپشن قرمز گذاشتم تا بپوشم.

به دور و برم نگاه کردم. خانه ی بزرگ و شیکمان را دوست داشتم. چرا که می دانستم برای خشت خشت آن پدرم زحمت کشیده و مادرم پشتوانه اش بوده.

پدرم از خانواده ای متوسط بود ولی مادرم نه! پدر بزرگم در دربار برو و بیایی داشت سرهنگ معین المعتمد از یک خاندان مثلا بزرگ و مادرم

که به زور باید به عقد عموزاده اش در می آمد و عشق افسانه ایش به امیر که داستان را به کل تغییر داده بود. ان ها با هم سرمایه جمع کرده

بودند پدر بزرگم به خاطر مخالفتش با این ازدواج هیچ کمکی نکرده بود. پدرم سخت کار می کرد و مادرم هم! خوب به یاد دارم که وقتی اول

دبیرستان بودم پدرم توانست شرکتش را تاسیس کند و یک سال بعد کار ساخت خانه مان به پایان رسیده بود آن سال کمی سختی کشیدیم تا

پدرم همه ی قرض هایش را پس داد و از ان پس صعود کرده بودیم!

زنگ موبایلم را که شنیدم تماس آرش را رد کردم. سریع حاضر شدم و دوان دوان از خانه خارج شدم.

سر راه دسته گل زیبایی خریدیم. زن عمو که در را به رویم باز کرد مادرانه در آغوشم کشید و به من گفت:

- خوش اومدی دخترم!

و من فکر کردم که بالاخره کسی به من خوش آمد گفت! به روی زن عمو لبخند زدم و او را بوسیدم او را که امشب همدست من و آرش شده بود

و عمو را در خانه نگه داشته بود.

عمو احمد از دیدنم جا خورد چهره ی اخمویش با آن شکم بزرگ مرا به یاد عکس هایی می انداخت که از پدر بزرگم دیده بودم. وقتی دسته گل را به طرفش گرفتم و عذر خواهی کردم چند لحظه مات نگاهم کرد و وقتی بلند شد بی اختیار ترسیدم و یک گام عقب رفتم. پدرا نه مرا در اغوش کشید و سرم را بوسی و من با تمام وجودم حس کردم که هنوز هم کسانی را دارم که مرا از اعماق دلشان دوست دارند. آن شب وقتی با هم شام می خوردیم من یک خانواده ی کامل داشتم!

از حمام بیرون آمدم با همون حوله روی تختم ولو شدم تا یک کمی خستگی در کنم هر چند که بیشتر از جسمم روحم خسته بود. امروز بیست اسفند بود و کریمی تا الان نتونسته بود کاری کنه و من دوست داشتم به هر قیمتی برم که هومن رو ببینم ولی نمی تونستم خودم را راضی کنم که بروم و از پرهام بخواهم!

با خودم کلنجار رفتم. بعید می دونستم که تو این چند روز هم فرجی بشه چرا که به هر حال آخر سال بود اصلا روی بیست و پنج اسفند به بعد که نمی شد حساب کرد عملا هیچ کس در اداره ها نبود شرکت را هم از همان تاریخ تعطیل کرده بودم!

علی رغم این که دلم نمی خواست شکننده باشم، اما نمی توانستم بشینم و ببینم که باز هم پرهام مرا از رسیدن به خواسته ام محروم کند. فکرم سمت جناب سروان رفت. با عزمی راسخ بلند شدم و لباس پوشیدم پالتوی کمردار صوسایم را به همراه جین همرنگش پوشیدم و یک شال خاکستری و سفید روی سرم انداختم. اول می خواستم آرایش نکنم اما وقتی به یاد اوردم که در برخورد اول چه قدر شکننده و بی غرور به نظر می رسیدم تصمیم گرفتم به خودم برسم.

رژ ملایمی زدم و یک خط چشم باریک مژه هایم به اندازه ی کافی بلند و پر پشت بودند. به همان قدر آرایش رضایت دادم نیم بوت مارک دارم را برداشتم تا بپوشم. وسایلم را داخل کیف دستی ام ریختم سوییچ ماشین را از روی میز قاپیدم و به سرعت از خانه خارج شدم. اگر رفتن نزد پرهام تنها راهم برای رفتن نزد هومن بود پس این کار را می کردم!

وقتی پشت در اتاق سروان منتظر نشسته بودم و سرو صدای شلوغی گوشم را پر کرده بود داشتم فکر می کردم که باید به پرهام چه بگویم.
- خانم بدیعی جناب سروان منتظر شما هستید!

رو به سربازی که خطاب کرده بود سری تکان دادم و تشکر کردم. صاف ایستادم و در زدم همان صدای آشنا را شنیدم که مرا به داخل دعوت می کرد.

در را باز کردم و داخل شدم. در بدو ورود نگاه پرشش گر فرزان سر تا پام را برانداز کرد و من سعی کردم خونسرد باشم. با آرامش گفتم:
- سلام جناب سروان!

به خودش آمد:

- سلام خانم! فکر نمی کردم بازم ببینمتون بفرمایید خواهش می کنم!

روی صندلی نشستم. شالم را مرتب کردم و لبخند زدم:

- خودم هم فکر نمی کردم بازم بیام این جا ولی من یه مشکلی داشتم که برای حلش از شما کمک می خوام!

به جای این که پشت میزش بنشیند روبروی من روی یکی از صندلی ها جا خوش کرد و گفت:

- هر کاری که از دستم بر بیاد!

نفس عمیقی کشیدم. تکیه ام را از روی صندلی برداشتم. دست هایم رو در هم قلاب کردم و گفتم:

- می دونم وقتتون خیلی با ارزش زود میرم سر اصل مطلب. در جریان هستید که من می خواستم طلاق بگیرم. خب با این که من شدیداً پیگیر بودم زمان دادگام به سال جدید موکول شده.

- خب بالاخره که انجام میشه دلیل عجله تون رو نمی فهمم!

نفسم ر با شدت بیرون دادم تا کمی آرام تر شوم و بعد گفتم:

- برادرم نمی تونه به خاطر درسش الان بیاد ایران و من باید برم پیشش و خودتون می دونید که چون من هنوز همسرشم برای پاسپورتم باید اجازه ی پرهام رو داشته باشم!

دستی به موهایش کشید. اخم کرد و گفت:

- یعنی می خوای بینیش و ارزش بخوای رضایت بده؟ اونم از آدم پستی مثل اون؟

از تغییر لحنش متعجب شدم ولی به روی خودم نیاوردم نگاهم را به کفش هایم دوختم.

- می خوام به هر قیمتی که هست برم پیش هومن. ازتون می خوام بذارید بینمش!

با استفهام نگاهم کرد و گفت:

- خودتم میدونی که اون برای تو هیچ کاری نمی کنه!

نگاهش را جواب دادم و گفتم:

- حداقل دلم خوشه که این راه رو امتحان کردم. می تونم بینمش؟

بلند شد و بی آن که جوابم را بدهد از اتاق بیرون رفت و در اتاق را محکم بست. گیج شدم، نمی دانستم چه کنم.

نفهمیدم که فرزان کی برگشتم هم هم نبود. مهم همین فرصت پنج دقیقه ای بود که برای ملاقات با پرهام به من داده بود. با این که اخم های در همش نشان از نارضایتی اش داشت.

در باز شد و من قدم به داخل اتاق کوچک گذاشتم. تمام تلاشم برای خونسرد بودن خیلی هم موثر نبود و دیدن پرهام همه ی آرامشم را گرفت هر چند که او با آرامش روی صندلی جا خوش کرده بود هر چند که دست هایش بسته بودند و نمی توانست آسیبی به من بزند باز هم او پرهام

بود و من هیوا!

با لبخندی کذایی نگاهم کرد و با لحن کشدارگی گفت:

- سلام همسر عزیزم! چه خوشگل کردی!

اخم هایم را درهم کشیدم و با لحنی عصبی گفتم:

- حداقل می تونی به حرمت این که دارن حرف هامون رو می شنود می کنند یه کمی درست صحبت کنی!

و روی صندلی روبرویش نشستم. لحنم با درون پر استرس در تضاد بود.

قیافه اش با ریش و چشم های طوسی اش وحشتناک تر شده بود. خودم را نباختم وقتی خیره نگاهم کرد بی آن که جا بزنم در چشم هایش خیره

شدم، قرار نبود این بار هم ببازم.

- برای چی اومدی؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- می خوام برای دو هفته ی عید برم پیش برادرم!

با لحن بدی گفت:

- خب برو به من چه؟

سعی کردم آن آرامش دروغی لحنم را حفظ کنم:

- خودتم خوب می دونی که فعلا خلاص نمی شی. قرار ما تا اول تابستون بوده ولی تو مطمئنا تا بعد از اون موقع هم آزاد نمیشی. باید بدونی که

من دادخواست طلاق دادم که با توجه به شرایطی که داری گرفتن حکمش خیلی هم کار نمی بره ولی تاریخ دادگاه برای سال جدید و منم می

خوام از کشور خارج شم که برای پاسم اجازه ات رو می خوام تصمیم با تونه، می تونی دوباره یه خاطره ی بد دیگه برام بسازی یا می تونی

رضایت بدی و ثابت کنی که واقعا دوستم داشتی!

نگاهش کردم. او هم نگاهم را با نگاه بی تفاوتی پاسخ داد و گفت:

- تو که به هر حال داری از من جدا میشی پس چه فرقی داره که ثابت کنم؟

پوزخند زدم نگاهم را به میز دوختم و گفتم:

- راست می گی هیچ فرقی نداره و من به هر حال طلاق می گیرم ولی حداقل من فکر می کنم یه بار دیدم که تو در حقم مردونگی کنی چیزی که

تا حالا ازت ندیدم. من زنتم پرهام این که چه جوریه به اینجا رسیدیم دیگه مهم نیست اما بذار حداقل یه بار حس کنم که به عنوان کسی که

اولین رابطه رو باهاش داشتم سر سوزنی برام ارزش قائلی. فکرات رو بکن اگه نظرت مثبت بود به وکیلِت بگو.

از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم. می دانستم که کل مکالمه پنج دقیقه هم طول نکشیده. با صدایش در جا خشک شدم.

- من متاسفم!

به طرفش برگشتم و با آرامش گفتم:

- قبلا دروغ گو نبودی پرهام هر چند که اگه راستم بگی دیگه مهم نیست. امیدوارم این آخرین دیدارمون باشه. خداحافظ.

وقتی در را پشت سرم بستم و سربازی رفت که پرهام را ببرد نفسم را با شدت بیرون دادم و سریع از آن راهروی تنگ خارج شدم. حداقل

تلاشم را کرده بودم.

- حالت خوبه؟

دلم نمی خواست به جناب سروان نگاه کنم دسته ی کیفم را محکمتر فشردم و گفتم:

- خوبم، بابت همه چیز ممنونم بازم کمکم کردید!

- تا حالا آدمی مثل تو ندیده بودم این همه تلاشت برای دوباره ساختن ستودنی! کسی که امروز می بینم با کسی که چند روز پیش به عنوان متهم

روبروم نشسته بود خیلی فرق داره!

بی اختیار لبخند رضایت روی لب هایم نشست. صادقانه گفتم:

- دارم با تمام وجودم سعی می کنم دوباره خودم باشم. میدونم سخته ولی می تونم، به اندازه ی کافی سختی کشیدم. دلم برای روز های خوب تنگ شده! من دیگه باید برم!

او هم به رویم لبخند زد و گفت:

- اگه عجله نداری من به کاری باهات دارم!

شانه بالا انداختم و به دنبالش وارد اتاق شدم.

عکسی جلویم گذاشت و گفت:

- ببین می شناسیش؟

روی عکس دقیق شدم. پرهام و یک مرد دیگر، با یک لبخند خاص لبخندی که چیزی را به یادم می آورد که نمی دانستم چیست، دهان گشودم تا بگویم که او را نمی شناسم.

- پرهام نمی دونم چرا همیشه همه ی دخترای خوشگل همراه تو میشن!

آن نگاهی که معذبم کرده بود. گیلای که به افتخار من یک نفس سر کشیده بود. با صدای بلند گفتم:

- مهمونی!

صدای فرزانه مرا به خود آورد:

- مهمونی یعنی چی؟

سر مست از به یاد آوردن با هیجان گفتم:

- گفته بودم پرهام به بار من رو به به مهمونی برده بود که متوجه اعتیادش شدم. من این مرد رو اون جا دیدم. اسمش رو یادمه چون به نظرم

اسمش بهش نمی اومد: رادمهر راد!

لبخند شادی روی لب های فرزانه نشست و گفت:

- گل کاشتی دختر دیگه داشتم نا امید می شدم!

من هم ذوق کردم و با شادی گفتم:

- به جورایی جبران محبت شد!

اولین بار بود که می دیدم با صدا می خندد. تلفن اتاقش را برداشت، کلیدی را فشرد و گفت:

- ستوده سریع بیا دفترم!

با گذشت چند ثانیه در باز شد و همان مردی که آن روز به من دستبند زده بود داخل شد و به فرزانه احترام گذاشت.

- ببین اسم رادمهر راد سابقه داره؟ البته ممکنه اسم مستعار باشه. فقط سریع!

در که دوباره بسته شد. به ساعت رولکسم نگاهی انداختم و گفتم:

- اگر امری نیست من مرخص شم باید چند تا از نقشه ها رو برسونم شرکت!

با تعجب گفت:

- شرکت؟ به این زودی کار پیدا کردید؟

به زور جلوی خنده ام را گرفتم:

- مگه دنبال کار بودم؟ من فوق لیسانس معماری دارم.

حرفم را برید:

- خب معمولا کار به این راحتی پیدا نمیشه خواهر خود من هم دانشجوی فوق همین رشته است ولی تا حالا موفق نشده کار پیدا کنه.

با لحنی که چندان هم خالی از خود پسندی نبود گفتم:

- بله داشتم می گفتم من خودم شرکت دارم بعد از پدرم به تنهایی مدیریتم می کنم تو این مدت هم پسر عموم اداره اش می کرد.

در کیفم را باز کردم و کارت ویزیتم را بیرون آوردم بی توجه به قیافه ی متعجبش کارت را به طرفش گرفتم:

- شما خیلی به من کمک کردید خوشحال میشم بتونم جبران کنم. کار نیمه وقت برای دانشجوی سخت پیدا میشه به خواهرتون بگید یه سری به

من بزنه من خودم از سال جدید هر روز هستم. اگه شد باعث افتخارمه که باهاشون همکاری کنم.

کارت را گرفتم. منتظر بودم دود از سرش بلند شود مطمئن بودم که فکرش را هم نم کرده برای خودم برو و بیایی داشته باشم. داشت دیرم

می شد بی توجه به او که خشکش زده بود به سمت در رفتم و گفتم:

- فعلا خدانگه دار!

به قدری ارام جوابم را داد که تقریبا نشنیدم. وقتی از آن جا خارج شدم و وارد ماشین شدم از خنده منفجر شدم و از ته دل قهقهه زدم. چه

کلاسی هم گذاشته بودم! ماشین را از پارک بیرون آوردم و به سرعت به طرف شرکت رفتم آرش مرا می کشت قرار بود یک ساعت پیش نقشه

ها را به او می رساندم!

کمر بندم را بستم. گوشی ام را روی حالت پرواز گذاشتم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم. بی آن که حواسم به ان باشد. چه قدر وقایع این

چند روز برایم غیر قابل باور بودند. چه قدر به وجود خدایی که این قدر هوایم را داشت افتخار می کردم. مگر خودش نگفته بود که بعد از

سختی آسانی است؟

همه ی اتفاقات در مقابل کاری که پرهام کرده بود چیزی نبود و من دیده بودم که او یک بار مردانگی کند. طلاق توافقی چیزی بود که حتی به

ذهنم هم نرسیده بود و من الان آزاد بودم. کل شادی ام در یک جمله خلاصه می شد: من طلاق گرفته بودم!

چه کسی باور می کرد که همه چیز به این سرعت پیشرفته است؟ مگر نه این که خودم هم باورم نمی شد. خدایم را شکر می کردم که راهم را

باز کرده بود احساس می کردم که مدت ها در جاده ی تاریک و پر وحشتی می دویده ام و حال که به روشنی رسیده ام نور زیاد راه چشمم را

خیره می کند و گام هایم آرام و مطمئن هستند.

دسته ی چمدانم را محکم گرفتم. در میان جمعیت منتظری که چشم به مسافرین دوخته بودند به دنبال گمشده ام گشتم. قلبم در سینه می جهید

و خودش را به در و دیوار می کوبید می ترسیدم، می ترسیدم که در این لحظه بمانم و باز هم هومن را نبینم. فریاد آشنایی مرا به نام خواند:

- هیوا!؟!

به سمت صدا که بر گشتم با دیدن هومن همه چیز را فراموش کردم. چمدان را رها کردم. به آغوشی که برایم گشوده شده بود چنگ زدم. عطر تنش برای من مثل بوی پیراهن یوسف بود برای یعقوب، حریر صاف او را به خودم فشردم و گذاشتم تا اشک های شوق صورتم را به بازی بگیرند. ما جنگیده بودیم. حالا وقت جشن گرفتن پیروزی دوباره کنار هم بودنمان بود.

لازم نبود حرفی بزنیم، دستهایمان که دور یکدیگر تنیده بودیم و اشک های جاریمان همه ی گفتنی ها را گفته بودند. همه ی سختی ها، همه ی دلتنگی ها.

به خانه ای که روزی در آن برای اولین بار عشق را تجربه کرده بودم نگاه کردم. باغچه سبزتر شده بود و شلوغ تر. جای صندوق پست عوض شده بود و درها رنگ تازه ای خورده بودند ولی خانه همان خانه بود با همه ی یادآوری خاطرات خوش!

- سلام خواهرزاده ی بی معرفت خودم!

خودم را برای دایی لوس کردم:

- من بی معرفتم دایی جون؟

پیشانی ام را بوسید و با محبت گفت:

- نه عزیزم! به خونه ی خودت خوش اومدی!

من هم با لحنی شبیه جواب دادم:

- ممنون دایی!

باز هم هامون نبود. دلم نمی خواست که پیرسم کجاست؟ قرار نبود همه چیز دوباره شروع شود. هامون هم با پرهام تمام شده بود.

قرار نبود فراموش کنم که چه بر سرم آورده بود!

جمع را ترک کردم تا کمی استراحت کنم. هیچ وقت پرواز را دوست نداشتم و تا کمی بعد از آن استراحت نمی کردم سر درد رهایم نمی کرد. به اتاق خودم رفتم که حالا اتاق هومن بود. لباس هایم را عوض کردم و طبق عادت موهایم را بافتم، روی تخت دراز کشیدم ملافه ها بوی عطر همیشگی هومن را می دادند سرم را در بالشش فرو کردم و خودم را به عالم خواب سپردم.

- هیوا جان؟

دلم نمی خواست چشم هایم را باز کنم. همین که یکی بود که لازم را بکشد باعث می شد سست تر شوم. گونه ام را نوازشش کرد. آرام گفتم:

- بیدارم هومن!

صدای مهربانش در گوشم نشست:

- پاشو وان رو برات پر کردم برو به حمام کن خستگی در بره!

نشستم، لیم را کشیدم.

- آخ... هومن تو هنوز این عادت مزخرف رو ترک نکردی؟

مرا در اغوشش گرفت و گفت:

- دلم برای غرغرات تنگ شده بود!

پسش زدم چشم غره ای تحویلش دادم و به سمت حمام رفتم. قبل از بستن در جمله اش را شنیدم:

- زود بیا هامون هم اومده!

لباس هایی که مد نظرم بودند از چمدان در آوردم و با لبخند رضایتمندانه ای آن ها را به تن کردم. گردنبندی آویزش پلاک نامم بود را به گردن انداختم. موهایم را با سشوار خشک کردم و پایینش را کمی حالت دادم. برای او این کار را نمی کردم فقط می خواستم مثل همیشه آراسته باشم! بلوز بافت یقه قایقی آسمانی رنگی را با جین سرمه ای ست کرده بودم. کمی مداد داخل چشم هایم کشیدم و یک برق لب کمرنگ هم به آن اضافه کردم. بعد از این که به میچ دست هایم عطر زدم از اتاق خارج شدم. قبل از آن که وارد پذیرایی شوم هم می توانستم بهمم که هامون آن جاست. صدایش را خوب می شناختم. کمی مکث کردم تا ارامشم را بیابم. نمی خواستم با دیدنش همه ی رشته هایم پنبه شوند.

سرم را بالا گرفتم و شق ایستادم. با گام هایی استوار وارد پذیرایی شدم با همان لحن معمول خودم سلام کردم. هر سه نفر به طرف من برگشتند. دایی و هومن با لبخند جوابم را دادند و هامون بلند شد و ایستاد. بی تفاوت نگاهش کردم، به او که به نظرم هیچ تغییری نکرده بود، با دوگام خودش را به من رساند و دستش را جلو آورد:

- خوش اومدی!

چه قدر از خودم بدم می امد که با حس گرمای تنش نفس هایم تند می شدند. دستم را جلو بردم و کوتاه دستش را فشردم:

- ممنون!

روی مبل کنار هومن نشستیم. پایم را روی پای دیگرم انداختم و در بحث داغ اقتصادی هومن و دایی هرمن شرکت کردم بی آن که نگاه خیره و پر از سوال هامون را پاسخ بدهم.

بعد از شام به بهانه ی خواب زودتر از همه جمع را ترک کردم می ترسیدم از این که راز این نگاه ها را بفهمم.

تازه تلفنی حرف زدیم با ارش تمام شده بود که ضربه ی آرامی به در اتاقم نواخته شد بلند گفتم:

- بیا تو هومن!

در باز شد و چشم های گشاد شده از تعجب من روی قامت هامون دوخته شد که در چهار چوب ایستاده بود. صدای بمش در گوشم نشست:

- مزاحم نیستم؟

چه می گفتم؟ این که در خانه ی خودت مزاحمی؟ پلک زدم و خونسرد گفتم:

- نه خواهش می کنم!

در را پشت سرش بست. سرش را پایین انداخت و پرسید:

- خوبی؟

لبخند تلخی روی لب هایم نقش بست قبل از آن که جلوی خودم را بگیرم جمله ی تلخم را به زبان آورده بودم و جمله ای که نیشش زبان خودم را هم گزید:

- مگه برای تو فرقی می کنه؟

نگاهم را دزدیدم. دست هایم را در جیب هایم فرو برد تا مشت های گره کرده اش را نبینم. آهی کشید و گفت:

- تلخ شدی!

کلافه موهایم را عقب زدم و با همان لحن جواب دادم:

- دیگران یادم دادند که تلخ باشم!

به طرفم آمد روی تخت کنارم نشست و گفت:

- ببین تو نمی دونی، من مجبور شدم.

حرفش را بریدم:

- نه نمیدونم هامون نمی خوام هم بدونم چون دیگه اصلا برام مهم نیست!

کلافه گفت:

- اما باید حرف هام رو بشنوی. نمی خوام به من دید بدی داشته باشی!

- اون موقع که باید حرف می زدی سکوت کردی حالا دیگه چه اهمیتی داره؟ میدونی چیزی که روزی اسمش رو عشق گذاشته بودم الان فقط

برام یه معنی داره: اشتباه!

چانه ام را گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم:

- اما من دوست دارم و همه ی قصه هم همین، ما نمی تونستیم مال هم باشیم!

صورتم را عقب کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- دوستم داری؟ تو تو بدترین شرایط تنهام گذاشتی والدینم رو از دست دادم و تو حتی برای خاکسپاریشون هم نیومدی. من رو با حرف مردم

گذاشتی و رفتی. اسمت رو روم گذاشتی و رفتی. چی کم داشتم هامون، چی؟ چرا با من این کار رو کردی؟ من که همه ی عشقم رو بهت داده

بودم؟ حالا بعد این همه مدت میگی؟ چه دردی می خوره این دوست داشتن؟ اونم بعد این همه بدبختی؟ من الان یه زن بیوه ام می فهمی؟

نابودم کردی، نابود.

در چشم هایم خیره شد و محکم گفت:

- اگه من دلیل داشته باشم چی؟

در چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- هیچ فرقی نداره!

داد زد:

- این قدر برات ارزش ندارم که بذاری توضیح بدم؟

با بغض گفتم:

- داد نزن!

مهربان گفت:

- ببخشید. خواهش می کنم هیوا فقط همین یه بار بذار توضیح بدم.

وقتی سکوتم را دید گفت:

- فردا ساعت پنج همون جای همیشگی!

بعد هم به سرعت از اتاق خارج شد.

با تمام دو دلی ام باز هم سر قرار آمده بودم. باید من هم می فهمیدم که دلیل جداییمان چه بوده و به کدامین گناه سوزانده شده ام!

با همه ی حس این که همه ی خاطرات از همین جا شروع شده بود و قرار بود به همین جا ختم شود، به هامون که روی صندلی نشسته بود

نزدیک شدم قبل از من سلام کرد، جوابش را دادم و کنارش نشستم.

با همان لحن آشنا پرسید:

- همون بستنی مخصوص؟

با لحنی معترض گفتم:

- هامون ما....

انگشتش روی لبم نشست و ساکنم کرد. به آرامی گفتم:

- خواهش می کنم بذار این آخرین خاطره هم به یاد موندنی باشه!

بلند شد و رفت تا بستنی بگیرد.

تمام مدت نبودش را صرف این کردم که آرام شوم و به هیچ چیزی فکر نکنم.

بستنی را گرفتم، هر دو با ارامش مشغول شدیم، قاشق هایمان را پر می کردیم و می خوردیم به یاد همه ی روزهای کودکی در ایران، به یاد

بستنی های یخی دو قلو... بغضم را فرو دادم.

دست هایم را پشت صندلی گذاشت و گفت:

- بذار همه ی حرف هام تموم بشه بعد هر چی خواستی بگو باشه؟

- باشه!

- قصه ی ما مثل یه خواب شروع شد و مثل یه خواب بد هم تموم شد. واقعیت اینِ که من به میل خودم رهاش نکردم، کاری که کردم درست

ترین چیزی بود که به ذهنم رسید شرط بابا رو که یادت گفتم باید مادرم هم راضی باشه، ما که برگشتیم ایران رفتم سراغ مرضیه، وقتی گفتم

می خوام زن بگیرم از ذوقش حتی نپرسید عروسم کی هست؟ اون برای من هیچ وقت مادر نبود. گفت حرفی نداره، تا روز نامزدی دنیا برام مثل

بهشت بود منی که به عمری تنها بودم داشتم پای یه موجود عزیز زندگیم باز می کردم، داشتی همه ی زندگیم می شدی جای همه ی نداشته

هام، جای مادری که تو بچگی کشورش رو به من ترجیح داده بود. اون شب تو با اون لباس مثل فرشته ها بودی. وقتی دست هات دور بازوم

حلقه می شد همه ی دنیا رو داشتم، مادرم اومد و وقتی فهمید عروسم تویی اون حرف ها رو زد و بعد از این که دعوا من شد برگشت شهرشون.

اون موقع فقط برام مهم بود که بدونم چرا؟ اون که برام مادری نکرده بود حالا هم نمی گذاشت به آرزوم برسم؟

رفتم سراغش. سرت رو درد نمیارم بعد کلی کشمکش بهم گفتم که ممکنه ما به هم محرم باشیم. یادمه این حرف به قدری برام مضحک بود که

فقط بهش خندیدم حتی فکرش هم جالب نبود چه برسه به باورش. ازم خواست که به عمه هم بگم بیاد و وقتی جمع شدیم توضیح بده.

وقتی همه او مدن تازه فهمیدم مرضیه دروغ نمیگه، مادرت بعد دنیا او مدن تو مریض بوده تو تموم مدتی که مادرت بیمارستان بستری بوده مادرم به هر دومون شیر می داده غافل از این که چون ما هر دومون فقط شیر می خوردیم این جوری به هم محرم می شیم! من که یه عمری از این فرهنگ ها دور بودم اصلا نمی فهمیدم این حرف ها یعنی چی تا این که پدرت به من گفت که باید قید تو رو بزمن و تو این جوری خواهر من به حساب میای.

قرار شد پدرت همه چیز رو بهت بگه بهم گفت دیگه تا وقتی فکرت رو از سرم بیرون نکردم حق ندارم ببینمت، داشتم قد خم می کردم، داشتم می شکستم، باورم نمی شد که با چند تا کلمه حرف تو رو برای همیشه از دست دادم. عمه اینا راه افتادن سمت تهران و منم رفتم قم تا کمی پرس وجو کنم.

بازم امید من بر باد رفت. پدر و مادرت هیچ وقت برنگشتن تا بهت توضیح بدن من هم که اصلا تو وضعیت خوبی نبودم، اگه می او دم و می دیدمت نمی تونستم بهت دروغ بگم و تو هم تو شرایطی نبودی که درد به این بزرگی رو تحمل کنی. برای خودم تحمل این که فکر کنم تو من رو نمی خوای خیلی راحت تر این بود که بهت بگم برادرت!

وقتی رفتم و از چند تا مرجع پرسیدم مطمئن شدم که به هم محرمیم. شاید به قول تو منم مقصرم که هستم ولی هیوا باور کن که به تو فکر کردم به این که حقت نیست به حال من بیافتی! چون اون قدر می خواستمت که راضی به خرد شدنت نباشم. نمیدونم می دونی یا نه من با دختر یکی از دوستان بابا نامزد کردم. این دلیل بر فراموشی تو نیست چون یه مرد هیچ وقت عشق اولش رو فراموش نمی کنه. ما باید به هم کمک کنیم تا بتونیم برای هم خواهر و برادر باشیم با همه ی عشقی که به هم داریم. من همه چیز رو به هستی گفتم و اون ترغیبم کرد که همه چیز رو در اولین فرصت بهت بگم. راست می گفت، حس می کنم یه باری رو زمین گذاشتم.

نالیدم:

- بسه هامون، تو رو به جون عزیزت قسم میدم بسه.

دست هایم را گرفت، جیغ زد:

- تو دیگه با من این کار رو نکن، تازه داشتم حس می کردم می خوام زندگی کنم. تازه باورم شده بود که دوستم نداشتمی.

دست هایم را پس کشیدم. او هم اشک هایش را رها کرد و گفت:

- من که بهت محرمم، لایق اینم نیستم که سرت رو روی شونه ام بذاری و گریه کنی!؟

منتظر یک اشاره خودم را به اغوشش سپردم. هق زد و پیراهنش را با اشک هایم شستم. شانه هایم را نوازش کرد:

- من رو ببخش هیوا جان، هامونت رو ببخش عزیزم، من همیشه آزارت دادم.

این بار من انگشتم را روی لب هایش گذاشتم و او را به سکوت دعوت کردم، داشتم درد می کشیدم. به حرف او دم:

- من به عشقم افتخار می کنم هامون، به خودم افتخار می کنم که عاشق یه مرد واقعی شدم. ازت ممنونم که به فکر من بودی، نمیدونم چه جوری می خوام قبولش کنم.

آهی کشید و پیشانی ام را بوسید:

- منم اولش همین بودم، هنوزم همینم. همه اش فکر می کردم چرا این جوری شده؟ من که این قدر می خوامت چه جوری برادرت باشم؟ چه

زیب گرمکنم را بالا کشیدم و پیاده روی دلنشینم را آغاز کردم.

با این که با من نیستی دیوونه میشم از غمت

اصلا نمی خوام بشنوم که اشتباه گرفتم

روز نامزدیمون بود توی لباس شیری رنگ کوتاهم بازو در بازوی هامون راه می رفتم و به همه لبخند می زدم.

داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود

گذشته بودم از همه هیچ کس به غیر تو نبود

اولین و آخرین باری که هامون من رو بوسیده بود. حس عجیبم در اون لحظه ها بدون فکر کردن به این که این عشق یه عشق ممنوعه است.

همه ی روزهای سخت زجر کشیدن و تنهاییم.

کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری

به روم نیارم که چه قدر می خوام که از پیشم نری

به دیوار تکیه دادم و بغضم رو شکستم. این جا کسی نبود که صدام رو بشنوه و من به این لحظه ها احتیاج داشتم تا همه ی احساسم به هامون رو

خاک کنم. تا مثل یه خواهر کنارش باشم و بذارم با دختر مورد علاقه اش ازدواج کنه، تا خودم رو پیدا کنم و برم دنبال یه زندگی جدید و یه

عشق واقعی چیزی که حق خودم می دونستم.

حلقه ی نامزدی را در دست هایم چرخاندم، وقتش بود که آن را به عروس واقعی معین المعتمد ها بسپارم. هستی دختری که قرار بود جای مرا

بگیرد. حلقه ی زرد رنگ با آن یاقوت درشت به شدت خودنمایی می کرد. حلقه ای که نسل اندر نسل به عروس خانواده شان رسیده بود. قرار

بود با هامون به دیدن هستی برویم و برای عید خرید کنیم فردا سال نو می شد. دلم می خواست من هم همه ی اتفاقات بد این سال را فراموش

کنم و سال جدید را به خوبی آغاز کنم.

سادگی را ترجیح دادم تاپ قرمزم را با شلوار جین تنگم پوشیدم و یک ژاکت طوسی هم کنار گذاشتم.

چتری هایم را روی صورتم ریختم و بقیه ی موهایم را دم اسبی بالای سرم جمع کردم بعد از این که کمی آرایش کردم به همراه هامون از خانه

خارج شدم.

با دیدن دختری که از خانه خارج شد لحظه ای از تعجب خشکم زد و بعد با تمام وجودم به هامون حق دادم که بخواد عروسکی مثل او را به

دست بیاورد حتی به من ترجیحش دهد. واقعا زیبا بود. چشم های عسلی و موهای طلایی پوستی سفید و بی نقص. هامون ما را به هم معرفی کرد.

با محبت یکدیگر را در آغوش کشیدیم. عجیب بود که اینطور به دلم نشسته بود.

با لهجه ی شیرینی به فارسی گفت:

- پس تو لیلی قصه ای!

دستش را گرفتم و با لبخند دلگرم کننده ای گفتم:

- نه! من فقط خواهر هامونم همین و بس!

نگاه متعجب هامون را بی پاسخ گذاشتم و ادامه دادم:

- قراره تو لیلی قصه بشی!

دستم را فشرد و با محبت گفت:

- ممنونم! از اونى که هامون می گفت خیلی زیباتری!

با لبخند به هامون نگاه کردم که سرش را پایین انداخته بود و رو به هستی گفتم:

- عادتش زیاد از من تعریف می کنه!

جلوتر از من و هستی در خیابان راه می رفت و وانمود می کرد که مشغول دیدن مغازه است. می دانستم که می خواهد بگذارد هستی با من حرف بزند. به هستی گفتم:

- بی تعارف بگم خیلی خوشحالم که تو قرار همسرش بشی خیلی به هم می خورید.

- من هم تعارف بلد نیستم، ما با هم خیلی دوستان خوبی بودیم و هنوز هم هستیم ولی راجع به ازدواج... من هنوزم نمیدونم!

- میدونم که همه چیز رو بهت گفته برات مهم نیست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باهش کنار آدمم اون خیلی دوست داشتنیه، یه مرد ایرانی بزرگ مثل پدرم.

با لبخند گفتم:

- پس مطمئن باش زوج خوبی می شید. راستی من خیلی برام عجیب اسمت ایرانی!

او هم با صدا خندید و گفت:

- میدونم ولی تو پدرم رو نمی شناسی اون رو ایرانی بودنش خیلی اصرار داره من مادرم انگلیسی ولی کلا هم بیشتر مثل ایرانی ها زندگی می کنیم. مادر بعد از ازدواج با پدرم مسلمان شده. این جا همه سارا صدام می کنن ولی خودم هستی رو ترجیح میدم! تو هیچ وقت دوباره عاشق نشدی؟

صادقانه گفتم:

- هنوز نه ولی امیدوارم یه روزی دوباره این اتفاق بیافته و این بار مجبور نباشم عشقم رو فراموش کنم. صدای هامون حرفم را برید:

- بچه ها به نظر من اون پیرهن آبی خیلی ناز!

نگاهی به لباسی که می گفت انداختم و گفتم:

- راست میگه هستی آبی باید بهت خیلی بیاد!

با هم داخل رفتیم و هستی رفت تا لباس را بپوشد. همه می خواستیم در مهمانی شب سال نو بدرخشیم. چشمم روی پیراهن سبز رنگی خشک شد حتی با این که من از رنگ سبز خیلی خوشم نمی امد رنگ این لباس دلم را برده بود. سبز زمردی بسیار خوشرنگی بود. برگشتم تا نظر هامون را بپرسم که متوجه شدم دارد از فروشنده می خواهد آن پیراهن را برایم بیاورد. هستی هم در همان لحظه آمد، چه قدر در ان لباس زیبا و معصوم به نظر می رسید بندهای ظریفی لباس را روی شانه هایش نگه داشته بودند و دامن بلند لباس که کمی روی زمین کشیده می شد قدش

را بلندتر نشان می داد من با لبخند تاییدش کردم و هامون با محبت گفت:

- واقعا زیبا شدی!

لبخند رضایت روی لب های هستی نشست و هامون هم پول لباس را حساب کرد.

وارد اتاق شدم و لباس را پوشیدم دوخت چین دار لباس را خیلی دوست داشتم و یقه مدل برگردان سفیدش که روی دست هایم کیپ می شدند

کمر تنگ و دامن پفی که تا روی زانوانم را می پوشاند چرخی زدم و در اینه لباس را برانداز کردم.

- پس چرا نداشتی ببینیم تو تنت!

با خنده گفتم:

- آخه خیلی گشتم میگم زودتر بریم یه چیزی بخوریم!

رفع رجوع کرده بودم. هر سه خندیدیم. هامون پول لباس مرا هم حساب کرد و در جواب اعتراض شدیدم فقط سکوت کرد.

حلقه را از کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم به هامون گفتم:

- با اجازه ی تو می خواهم یه کاری بکنم!

رو به هستی ادامه دادم:

- این حلقه ی نامزدیون بوده در واقع ارثیه ی خانوادگی داییم. تو تمام این مدت من و هامون هیچ وقت همدیگر رو ندیده بودیم که من حلقه

رو پس بدم. این امانت پیش من جا مونده بود می خوام امشب به صاحب اصلیش بدمش.

و جعبه را به طرف هستی گرفتم.

هامون دستم را گرفت و گفت:

- لازم نبود برش گردونی!

میان حرفش دویدم و گفتم:

- چرا بود. گوش کن می خوام بدونی خیلی براتون خوشحالم و آرزوم خوشبختیتون. یادتونم نره من می خوام خیلی زود عمه شم!

هستی سرخ شد و هر سه خندیدیم. یک بند دیگر از پایم باز شده بود، یک گام دیگر برای آینده ی آزاد و پر ارامشم برداشته بودم.

جلوی موهای فرشده ام را پشت سرم جمع کردم و پشت موهایم را رها گذاشتم تا روی لباس زمردی رنگم بریزند به عنوان آخرین کار سایه ی

سبز خوشرنگی روی پلکهایم کشیدم. رو به هومن کردم که داشت کتش را می پوشید با لبخند نگاهش کردم.

بی ان که از من بخواهد جلو رفتم و کراواتش را در دست هایم گرفتم. با لخنند کراوات را بستم خم شد و گونه ام را بوسید و بازویش را در

بازویم حلقه کرد. با هم از اتاق خارج شدیم و به مهمانان پیوستیم. جو شادی برقرار بود و همه با هم شادی می کردیم. دایی هرمز مرا با خودش

این طرف و آن طرف می برد و به بقیه معرفی می کرد. نزدیک تحویل سال همه دور میز بزرگی که رویش هفت سین چیده بودم ایستاده بودیم

و هر کسی در سکوت به آرزوهای خودش می اندیشید. برای پدر و مادرم فاتحه خواندم و بعد برای هومن دعا کردم و بعد برای خودم آرزو

کردم که خداوند راه زندگی ام را پر نور و شادی کند.

با تحویل سال رقص و پایکوبی هم آغاز شد خانواده ی ما که حال تکمیل شده بود در کنار هم سال جدیدی را آغاز کردیم و چه قدر از این کنار هم بودن خوشحال بودیم. به اصرار دایی همه نشستند و بعد او و هامون از من خواستند که برقصم. برای شاد کردنشان قبول کردم و با یک آهنگ اسپانیایی تند رقصیدم با این که مدت ها بود تمرین نکرده بودم اما این مهارتم را زیر سوال نمی برد وقتی خسته از آن همه جنب و جوش خواستم سر میز نزد هومن برگردم متوجه شدم که مشغول صحبت با دختری است که جای مرا پر کرده، راهم را به سمت میز خوراکی ها کج کردم و میوه برداشتم. سرهمان میزی که نزدیک بود نشستم و مشغول میوه پوست کندن شدم. ترجیح دادم تنهاش بگذارم همین که برای اولین بار می دیدم برادرم با دختری گرم گرفته خیلی امیدوارم کرده بود.

نگاهم روی لبخند دلنشین تنها برادرم ثابت بود و من چه قدر بی دلیل شاد بودم.

- شما باید خواهر هومن باشید!

به طرف صدای نا اشنای مردانه برگشتم مردی که حالا جلویم ایستاده بود را بررسی کردم. قد متوسط و هیكلی معقول پوست سبز. چشم هایی قهوه ای و مهربان. باز هم من با نگاه سوال پرسیده بودم! دستش را جلو آورد و گفت:

- می بخشید اول باید خودم را معرفی می کردم من فرید اشراق هستم!

دستش را کوتاه فشردم و به رسم ادب لبخند زدم:

- خواهش می کنم! پس شما برادرم رو می شناسید، حدستون درست بود من هیوا بدیعی هستم!

سری تکان داد و گفت:

- در واقع هامون ما رو با هم آشنا کرد. از دیدنتون خیلی خوشحالم هیوا خانم!

لب هایم به لبخند باز شدند بعد از این که ردیف دندان های سفید و بی نقصم را برایش به نمایش گذاشتم گفتم:

- ممنونم آقای اشراق!

با اجازه ای گفت و روی صندلی کناری ام نشست و گفت:

- خواهش می کنم شما هم من رو فرید صدا کنید این طوری راحت تریم!

از ان همه خاکی بودنش خوشم آمده بود. زود صمیمی می شد!

زیر چشمی میزمان را پاییدم، نه خیر مثل این که هومن اصلا مرا فراموش کرده بود. با جمله ای که از فرید شنیدم فهمیدم که چندان هم زیرچشمی نگاه نکرده ام.

- اون خواهر من فرنوش، امیدوارم ناراحت نشید که بگم شما به برادرتون شبیه نیستید!

جواب لبخندش را با لبخند دادم و ساده گفتم:

- چرا ناراحت؟ خب اون به مادرم رفته و من به پدرم!

با لحنی جدی گفت:

- هومن ازشون گفته من متاسفم!

کوتاه تشکر کردم، ادامه داد:

- شنیدم که شما هم برمی گردید ایران!

چه قدر برادرم رازدار بود. جوابش را دادم:

- بله بعد از تعطیلات، قبلا قرار بود که پیام و با برادرم زندگی کنم ولی فعلا ایران رو ترجیح میدم.

با خنده گفت:

- بالاخره یکی پیدا شد که مثل من ایران رو ترجیح بده. راستش من عکاسم تو ایران یه اتلیه زدم و همین زندگی کوچیک خوشحالم می کنه ولی خانواده ام خیلی از این کارم راضی نیستند، البته همه به جز فرنوش.

با لحنی شوخ گفتم:

- برعکس ما شما به هم شبیهید!

- به موقع تلافی کردید! هومن به من پیشنهاد داده که آتلیه ی مادرتون رو هم احیا کنم، نظر شما چیه؟

تعجب کردم ولی بعد به حضور ذهن هومن آفرین گفتم ان جا مدت ها بود که بلا استفاده افتاده بود. بی آن که شادی ام را پنهان کنم با ذوق گفتم:

- این که عالیه از اون جا هم استفاده میشه، شما چی فکر می کنید؟

- من هم با شما موافقم. وقتی برگردم میام سراغش، راستی شما خیلی زیبا می رقصید.

ابروهایم از تعجب بالا رفت و کمی خجالت کشیدم متواضعانه گفتم:

- لطف دارید وقتی این جا درس می خوندم کلاس می رفتم!

کمی در سکوت نشستیم و به اهنگ گوش کردیم. با این که اصولا خیلی زود صمیمی نمی شدم از نشستن و هم صحبتی با این پسر خوشم آمده بود انگار داشت جای خالی آرش را کنارم پر می کرد. یک لحظه دلم برای آرش تنگ شد.

- افتخار می دید این آهنگ را با من برقصید؟!

با کمی تردید قبول کردم. با این که حتی رقص ما هم دوستانه بود نمیدانم چرا وقتی نگاه هامون را متوجه خودم دیدم از این که من هم تنها نبودم سرشار از خوشی شدم. بعد از تمام شدن اهنگ با ادب از من تشکر کرد و وقتی داشتم به سمت میز می رفتم شنیدم که گفت:

- امیدوارم که ایران بینمتون!

با لبخند گفتم:

- پس به امید دیدار!

کنار هومن برگشتم در مورد فرنوش حرفی نزد و من هم چیزی نپرسیدم. در مورد اتلیه با هم حرف زدیم و قرار شد که در ایران فرید از من کلیدها را بگیرد.

کمی بعد هامون به دنبلمان آمد و همه به حلقه ی جوانان پیوستیم و به رقص و پایکوبی پرداختیم.

برای آخرین بار هومن را محکم در آغوش کشیدم. از همان لحظه دلتنگش شده بودم. با نگرانی گفت:

- دیگه سفارش نکنم مراقب باش یه خدمتکار استخدام کن که شب ها هم تنها نباشی. با من در تماس باش و هر چی خواستی بگو!

بوسیدمش و گفتم:

- چشم! نه گران من نباش!

دایی هرگز را بوسیدم و گفتم:

- شما هم مراقب خودتون باشید. ممنون بابت همه چیز!

با مهربانی مرا در اغوش کشید و گفت:

- این جا خونه ی توئه عزیزم هر وقت دلت خواست بیا!

تشکر کردم. به هامون رسیدم قبل از آن که حتی فکر کنم که چگونه خداحافظی کنم مرا در آغوش گرفت و آرام زیر گوشم گفت:

- برات آرزوی بهترین ها رو دارم، هر وقت مشکلی داشتی می تونی رو من به عنوان مشاور حساب کنی!

جمله ای که می خواستم بگویم سبک سنگین کردم و بعد گفتم:

- ممنون داداشی!

اول متعجب شد اما بعد لبخند زد خداحافظی من و هستی کمی طولانی شد.

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم!

با ناراحتی گفت:

- باید برای جشن بیای!

صادقانه گفتم:

- بهت قول نمیدم هستی جان خیلی سرم شلوغ میشه!

ناباورانه گفت:

- باید بهم قول بدی که میای می خوام تو جشنمون باشی!

هامون هم دست هستی را گرفت و گفت:

- راست میگه مگه میشه تو نیای؟

دوباره گونه ی هستی را بوسیدم و گفتم:

- چشم میام!

شماره ی پروازم خیلی وقت بود که اعلام شده بود. قبل از آن که بغضم بشکنند از همه روبرگرداندم. گفتم:

- دلم براتون تنگ میشه، به امید دیدار!

چمدان را به دنبال خودم کشیدم.

با راهنمایی مهماندار سر جایم نشستم و سعی کردم به خودم مسلط شوم زن کناری ام جایش را با یک مرد عوض کرد و من اصلا نگاهی هم به

چهره شان نگاه نکردم. با آن که دلم برای خانه تنگ شده بود و دلم می خواست که برگردم ولی جدایی از عزیزانی که در این جا داشتم هم

برایم سخت بود. اشک هایم را پاک کردم با یاد همه ی خاطرات خوبم در این دو هفته لبخند روی لب هایم نشست.

- خب تو که این قدر به هومن وابسته ای چرا می خواهی برگردی؟

متعجب به طرف صدای آشنایی که می شنیدم برگشتم با دیدن فرید چشم هایم از تعجب بیرون زد گنگ گفتم:

- تو که قرار بود چند روز بمونی!

همان طور که کمر بندش را می بست شانه بالا انداخت و گفت:

- دیدم چه کاری تو بری اون وقت من تنها برم!

با فکر این که در این دو هفته او و فریوش همه جا همراه ما آمده بودند خنده ام گرفت و گفتم:

- دارم فکر می کنم شد یه روز از دست تو خلاصی داشته باشم؟

دماغم را گرفت و گفت:

- اصولا تا من نخوام نمی تونی خلاص بشی!

با تعجب سرم را عقب کشیدم و نفس عمیقی کشیدم این اخلاقی مثل آرش بود. من هم لجبازانه گفتم:

- وقت کردی یه کمی خودت رو تحویل بگیر!

با خنده گفت:

- لازم نیست تو هستی تحویل می گیری دیگه!

گوشی های هندزفری ام را در گوشم گذاشتم و روسری ام را سر کردم و بعد گفتم:

- زیاد دلت رو خوش نکن قصد نکردم تا تهران کله ام رو بخوری!

بدون آن که از آهنگ چیزی بفهمم داشتم گوش می کردم. صدای آهنگ قطع شد برگشتم و با حرص به او که گوشی را از گوشم در آورده بود

نگاه کردم. زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

- قیافه رو!

چهره ام را در صفحه ی گوشی بررسی کردم به نظرم مشکلی نداشتم با حرص گفتم:

- اگه خنده هات تموم شد میشه بگی قیافه ام چشه؟

خنده اش را جمع کرد، کبود شده بود. گفت:

- شبیه یکی از شاعرهای معروف شدی همون که عکسش با روسری....

نگذاشتم ادامه بدهد، پس گردنش زد و گفتم:

- بی شعور! کی میشه برسیم من از دستت راحت شم!

با خنده گفت:

- خدا از دلت بشنوه!

دوباره مشغول آهنگ گوش دادن شدم او هم با لپ تاپش عکس هایی که گرفته بود نگاه می کرد.

برای ارش دستی تکان دادم و با خودم فکر کردم که بعضی آرزوی داشتن یک برادر را دارند و من سه برادر دارم! با این فکر لبخند روی لب

هایم نشست. فرید هم همچنان در حالی که یک ریز شوخی می کرد کنارم بود به آرش رسیدیم با همان لحن مهربان همیشگی اش سلام کرد با ذوق گفتم:

- سلام آرش! دلم واقعا برات تنگ شده بود!

خندید و گفت:

- سابقه نداشته تو جایی بری دلت برای من تنگ شه بگو چی می خوای!؟

مشتی حواله ی شانه اش کردم و گفتم:

- من کی تا حالا از تو چیزی خواستم!

با سرفه ای خنده اش را جمع کرد و دستش را به طرف فرید دراز کرد.

- می بخشید من متوجه شما نشدم، من آرشم پسر عموی هیوا!

فرید هم با خوشرویی گفت:

- خواهش می کنم منم فریدم!

رو به آرش گفتم:

- فرید دوست هومن می خواد آتلیه ی مامانم رو راه بندازه!

- خب اینکه عالیه!

قبل از این که بحث گل کند فرید گفت:

- خب من دیگه زحمت رو کم می کنم.

برگشتم و گفتم:

- کجا؟ حالا بریم خونه ی ما بعد میری!

جدی گفت:

- نه ممنون! خسته ام میرم هتل استراحت کنم!

آرش گفت:

- پس بیا برسونیمت!

بعد از کلی اصرار قبول کرد. بعد از این که فرید را به هتل رساندیم به خانه رفتیم. ارش به من لطف کرد و نگذاشت شب اول برگشتم از آن

محیط شلوغ را تنها بگذرانم برای شما به خانه ی ان ها رفتم و آخر شب خودش مرا به خانه رساند.

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کردم. در حالی که کمی استرس داشتم برای رسیدن به واحد مورد نظرم از آسانسور استفاده کردم.

منشی ام سر میزش نبود. نفس عمیقی کشیدم و به طرف دفترم به راه افتادم. دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدای پرناز و گوش خراشش

در گوشم پیچید

- می بخشید خانم کجا تشریف می برید؟

اصلا نمی توانستم بگویم که دلم برای صاحب این صدا تنگ شده است به طرفش برگشتم با دیدن من سریع گفت:

- وای خانم مهندس شما بیید؟ خوش آمدین! کی برگشتید؟

با لبخند گفتم:

- خانم همایونی دونه دونه پیرس جوای بدم. بله خودمم، ممنون تازه برگشتم. لطفاً به مهندس بدیعی بگید بیان دفترم!

در دفتر کارم را باز کردم و داخل شدم. دلم برای اتاقم هم تنگ شده بود برای دکور آسمانی رنگ و شکلیش!

پشت میزم نشستم و نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم دیدن ماکت هایی که اتاق را پر کرده بودند باعث می شد به یاد بیاورم که

حداقل تا چندی پیش برای خودم کسی بوده ام!

آن همه لوح تقدیر هایی که دیوار را پر کرده بودند نشان از مدیریت صحیحم بعد از پدرم بود!

باعث می شد فکر کنم که به راستی فرزند خوبی برای او بوده ام.

در اتاق باز شد و آرش داخل آمد تیپ کاری اش را هم دوست داشتم در را که بست آرام سوتی زدم و گفتم:

- مهندس چه کردی!

خندید و گفت:

- خاک تو سر هیئت کنن! بگم همه جمع شن اتاق کنفرانس؟

دو دل گفتم:

- آخه برم چی بگم؟ نه نمی خواهد رسمی اش کنی!

- نا سلامتی مدیر شرکت برگشته میگم جمع شن بابا بذار این تیپ به یه دردی بخوره!

خنده ام گرفت شلوار مشکی و پیراهن سفید ساده ای که به تن داشت چهره اش را مردانه تر کرده بود. سری تکان دادم و آرش رفت. چند

دقیقه بعد من هم دفترم را به مقصد اتاق کنفرانس ترک کردم.

تازه سخنرانی کوتاهم تمام شده بود و مشغول احوال پرسى با کارمندان بودم. به من سال نو و برگشتم از انگلیس را تبریک می گفتند دریغ

از این که من فقط دو هفته را در آن جا گذرانده ام.

سالن کم کم خلوت شد که مهتاب جلو آمد با دیدن دوست قدیمی ام ذوق کردم. قبل از رفتنم او برای ماه عسل مرخصی گرفته بود و حتی

خداحافظی هم نکرده بودیم.

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و گرم صحبت شدیم با دیدن صورتش که زنانه تر شده بود به این فکر کردم که من هم ازدواج کرده و طلاق

گرفته ام ولی مدل ابروها یا حتی رنگ موهایم را تغییر نداده بودم تعجبی هم نداشت من هنوز هم دنیای دخترانه ام را ترجیح می دادم. به یاد

خواهر جناب سروان افتادم به مهتاب گفتم:

- راستی خوب شد یادم اومد به احتمال زیاد من تا چند وقت دیگه به استخدامی دارم می خوام به ماه کارآموزی رو با تو بگذرونه!

پرسید:

- آشناست که الان داری استخدامش می کنی؟

سرسری گفتم:

- آره! فقط حواست بهش باشه. حالا اومد می فرستمش پیشت!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- باشه من دیگه برم پسر عموی گرامیت داره چپ چپ نگاه می کنه!

به سرعت رفت مهتاب تنها کسی بود که آتش با آرش در یک جوی نمی رفت. علی رغم این که همکاران خوبی بودند از نظر اخلاقی با هم سازگاری نداشتند.

بعد از رفتنش من هم با ارش به دفترم برگشتم تا او کمی از پروژه ها برایم بگوید.

نگاهی به تقویم کردم و آه کشیدم باورم نمی شد که بیست و پنج روز از فروردین گذشته آن قدر در گیر کارهای شرکت شده بودم که وقتی به خانه می رسیدم از خستگی بیهوش می شدم قرار بود که بخش بزرگی از پروژه ی چند فازمان را تحویل دهیم. تحت فشار بودیم و همگی در کنار هم تا آخر وقت سخت کار می کردیم. خوشحال از این که چند لحظه بیکار شده ام سرم را روی میز گذاشتم. چشم هایم گرم شد. با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. اصلا نفهمیده بودم کی خوابم برد. گوشی را برداشتم و برای احتیاط آن را چند سانت دورتر از گوشم نگه داشتم تا صدای خانم همایونی گوشم را کر نکند.

- به خانمی آمدند با شما کار دارند!

خدا یا من با این منشی خنگ چه کار می کردم؟ گاهی اوقات دلم می خواست منشی ام را با منشی آرش عوض کنم. فقط حیف که خانم همایونی در کارها خیلی دقیق بود. به خودم امدم و با حرص گفتم:

- خانم همایونی این جا همه با من کار دارند اسمشون رو پرسید!

سریع گفتم:

- بله ببخشید خانم فرزانه هستند.

فرزانه... فرزانه... انگار مغز به خواب رفته ام تازه داشت کار می کرد.

- راهنماییشون کنید داخل!

سریع سر و وضعم را مرتب کردم. ضربه ی آرامی به در خورد و به دنبال آن در باز شد. ایستادم و به داخل دعوتش کردم. اولین چیزی که در صورتش کشف کردم چشم های یامین بود. لبخندی تحویلیم داد و سلام کرد.

جواب سلامش را دادم و گفتم:

- خواهش می کنم بشین! چی میل داری؟

با آرامش گفتم:

- ممنون میشم اگه چای باشه!

گوشی را برداشتم و به آقای رحمتی سفارش دو فنجان چای دادم. روبرویش روی کاناپه ی لاجوردی رنگ اتاق نشستم و گفتم:

- فکر می کردم زود تر از این ببینمت!

دستی به شالش کشید و گفت:

- راستش خیلی درگیر بودم.

سری تکان دادم و جدی گفتم:

- میتونم کارهات رو ببینم؟

پوشه اش را به دستم داد. با دیدن طرح هایش رضایتم کمی جلب شد. صادقانه گفتم:

- به عنوان یه دانشجو کارهات خیلی خوبه! خلاقیت داره!

با لبخند گفت:

- ممنونم، من عاشق این کارم!

آقای رحمتی وارد شد قبل از آن که جلوی ما خم شود سینی را از او گرفتم و خودم چای ها را روی میز گذاشتم و تشکر کردم.

در را که پشت سرش بست پرسیدم:

- خب چند روز در هفته دانشگاهی؟

گفت:

- سه روز از صبح تا دو بعد از ظهر!

روی صندلی جایم را عوض کردم. کمی فکر کردم و گفتم:

- این جا ساعت کاری تا شش بعد از ظهر، سه روزی که دانشگاهی هم باید بعد از ظهر رو بیای شرکت. فقط پنج شنبه ها تقریبا تعطیله و هر

هفته شیفیتی یه گروه میان شرکت که حالا بعد هماهنگش می کنیم. نظرم اینه که یه ماه آموزشی باشی بعد اگه از کارت راضی بودم قرارداد

رسمی می بندیم. مشکلی نیست؟

با ذوق گفت:

- چه مشکلی! باورم نمیشه!

من هم لبخند زدم و گفتم:

- باید باور کنی. رفتی بیرون کارتت رو از خانم همایونی بگیر. چایت رو بخور تا من مسئول کارآموزیت رو خبر کنم!

از همایونی خواستم که کارهای مورد نظر را انجام دهد. در فاصله ی آمدن مهتاب من هم چایم را نوشیدم.

رو به مهتاب گفتم:

- خانم فرزانه همون کارمنده جدید که حرفش رو می زدم!

رو به فرزانه ادامه دادم:

- ایشون هم خانم مهندس کرمی مسئول کارآموزیت!

با هم دست دادند و هر سه نشستیم به مهتاب گفتم:

- فقط روزهایی که دانشگاه میرن از بعد از ظهر تا پایان وقت اداری بقیه ی روزها هم که تمام وقت.

مهتاب تاییدم کرد و فرزان پرسید:

- من از کی می تونم بیام؟

با لبخند گفتم:

- ما این روزها یه پروژه ی بزرگ داریم و سرمون خیلی شلوغ اگه مایلی از همین الان هم می تونی شروع کنی.

- من موافقم!

مهتاب بلند شد و گفت:

- پس زود بریم که الان دوباره!

ضربه ای به در خورد و در باز شد و باعث شد جمله ی مهتاب ناتمام بماند. قامت آرش در استانه ی در ظاهر شد و با غرغر گفت:

- خانم کرمی کجا یید دو ساعته دارم دنبالتون می گردم!

خنده ام گرفت تا می خواست اسمش را بیاورد ظاهر می شد. مهتاب زیر لب گفت:

- نگفتم؟!!

و با صدای بلند ادامه داد:

- الان میام!

قبل از ان که آرش برود پرسیدم:

- مشکلی هست؟

نگاه گذرایی به فرزان انداخت و گفت:

- حالا بعد بهت میگویم!

با مهتاب رفت. رو به فرزان گفتم:

- پس بیا بریم اینطور که پیداست خودم باید اتاقت رو نشونت بدم!

با هم به اتاق مهتاب رفتیم او را به دو مهندس دیگری که هم اتاق مهتاب بودند معرفی کردم از رحمتی خواستم یک میز برای او به آن جا اضافه

کند. بعد او را تنها گذاشتم و به اتاقم برگشتم. کلی کار روی سرم ریخته بود.

عینکم را روی بینی ام جا به جا کردم و رو به آرش گفتم:

- خب مشکلتش چیه؟

روی پلان به محل اتاق خواب ها اشاره کرد و گفت:

- ببین این جا مشکل داره!

با لحنی کلافه گفتم:

- خب ببین کی کشیده بده اصلاحش کنه!

آرش خندید و گفت:

- نه واقعا خسته ای! دختر یه نگاه کنی می فهمی اسم من پاشه!

خودم هم خنده ام گرفت روی کاناپه ی دو نفره ی اتاق ولو شدم و کفش هایم را در آوردم آرش هم در را قفل کرد که کسی داخل نیاید بعد خودش هم روی کاناپه ی روبرویی من نشست و پاهایش را روی میز گذاشت. به شوخی و با لحن مضحکی گفتم:

- آقای معاون جلوی ریست ولو نشو!

جعبه ی دستمال کاغذی را به طرفم پرت کرد و گفت:

- خیلی روت زیاد!

صدای خنده مان اتاق را برداشته بود و همین خنده ها بود که خستگی را از یادمان می برد به آرش گفتم:

- بلند شو بیا دوباره شروع کنیم وقت کم!

لپ تاپم را باز کردم تا طرح کامل شده را ببینم همه رفته بودند من و آرش و مهتاب و فرزانه مانده بودیم فرزانی که هنوز هم اسم کوچکش را نمی دانستم. ساعت از هشت گذشته بود رو به فرزانه گفتم:

- تو مشکلی نداری دیر بری؟

لبخند ملیحی روی لب هایش نشست.

- نه برادرم بعد از این که کارش تموم بشه میاد دنبالم!

جواب لبخندش را دادم و گفتم:

- من اسمت رو هم نمیدونم!

به آرامی گفت:

- من یاسمینم خانم مهندس!

صمیمانه گفتم:

- همه ی اون هایی که الان این جا موندند من رو به اسم کوچیک صدا می کنند خواهش می کنم تو هم هیوا صدا کن این جوری راحت تریم! آرش گفت:

خدا از دهنش بشنوه این رفیقت راه میره به من میگه بدیعی!

خنده ام گرفت. باز هم می خواست مهتاب را اذیت کند. مهتاب بدون آن که حتی سرش را از روی کارش بالا بیاورد گفت:

- به من ثابت شده که در مورد شما دوری و دوستی بهتر جواب میده آرش خان!

ارش گفت:

- مهتاب خانم اون کارا مال جوونیام بود الان دیگه شما ازدواج کردی منم که پیر پسر!

من و یاسمین با صدای بلند خندیدیم به مهتاب گفتم:

- تو دیگه برو می ترسم شوهرت تو خونه راحت نده. فقط با این که فردا پنج شنبه است خواهشاً بیا که تموم شه!

مهتاب کیفش را برداشت و گفت:

- پس منم برم که دیره. باشه میام. خداحافظ همگی!

آرش گفت:

- دارم فکر می کنم که علی جرات داره تو خونه راهت نده؟

مهتاب گفت:

- تو که آدم نمیشی. جواب ابلهان خاموشیست!

قبل از آن که ارش جوابش را بدهد رفت و در را به هم کوبید.

برای محکم کاری داشتیم یک دور دیگر هم محاسباتمان را چک می کردیم. کمی از کارمان مانده بود که یامین به دنبال خواهرش آمد یاسمین از او خواست که بیاید بالا بشیند تا کار ما هم تمام شود.

آرش داشت برایم عدد می خواند و من تمام حواسم به دیدن دوباره ی جناب سروان بود. سعی کردم بی تفاوت باشم.

داخل شد و به ما سلام کرد. از جایم بلند شدم و جواب سلامش را دادم آرش هم که تازه او را شناخته بود بلند شد و با او دست داد و گفت:

- من نمی دونستم که خانم فرزان خواهر شما هستندا!

یامین نگاهی به من کرد و گفت:

- بله خانم بدیعی لطف کردند و استخدامش کردند!

به آرامی گفتم:

- در مقابل لطف شما کاری نبود. من افتخار داشتم که یک نفر به مهندسین خوب شرکت ما اضافه کنم، یاسمین لیاقتش رو داره!

یاسمین به آرامی تشکر کرد و من ادامه دادم:

- می بخشید که اینجا خیلی شلوغه راستش ما شنبه باید این ها رو تحویل بدیم این که تا دیر وقت کار داریم خواهش می کنم بفرمایید!

روی یکی از صندلی های خالی نشست. خستگی از چهره ی او هم می بارید. چشمهایش را بست. من هم دوباره سر جایم نشستم و گفتم:

- یاسمین جان اگه یه فنجان بیاری تو فلاسک قهوه هست!

با مهربانی به برادرش گفت:

- یامین جان قهوه می خوری؟

چشم هایش را باز کرد و لبخندی به خواهرش زد:

- اگه تو برام بیاری چرا که نه!

نگاه از آن ها گرفتم و حواسم را به کار دادم.

لپ تاپم را درون کیفش گذاشتم و به آرش گفتم:

- زود باش ارش دارم می میرم از خستگی!

او هم وسیله هایش را جمع کرد و گفت:

- هیوا جان حالا که تموم شده غر می زنی؟

از ارامشش خوشم می آمد. وسایلم را برداشتم و منتظر شدم تا آرش و یاسمین هم وسایلشان را جمع و جور کنند. نگاهم را که از کفش هایم گرفتم متوجه نگاه یامین شدم نگاهش را از من گرفتم. من هم با لبخندی که ناخودآگاه روی لب هایم نشسته بود کیف چرمی آرش را گرفتم و ایستادم تا او درها را قفل کند.

جلوی در داشتیم از هم خداحافظی می کردیم رو به یامین گفتم:

- می بخشید شما هم خسته بودید معطل شدید!

با تواضع گفت:

- خواهش می کنم این چه حرفی! با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم!

- خواهش می کنم! از تو هم ممنون عزیزم امروز خیلی خسته شدی!

با من روبوسی کرد و گفت:

- خوشحالم که تونستم کمک کنم. شب به خیر!

آن دو به طرف مزدای مشکی رنگی رفتند که ان طرف خیابان پارک شده بود و من و آرش هم سوار ماشینم شدیم تا من اول ارش را که ماشین نیاورده بود برسانم.

زودتر از او از ماشین را از پارک در آوردم. تک بوقی برایشان زدم و به راه افتادم.

کفش هایم را در آوردم و به دو وارد خانه شدم تا قبل از قطع شدن تلفن را جواب دهم که یک ریز زنگ می خورد. با شیرجه ای تلفن را برداشتم و نفس نفس زنان گفتم:

- بله؟

- الو هیوا سلام!

کمی طول کشید تا صدا را شناختم:

- سلام هامون! خوبی؟

با صدایی که به نظرم مثل همیشه نبود گفت:

- ممنون، کجایی؟ از بعد از ظهر چند دفعه زنگ زدم موبایلت هم که خاموش!

از خودم دفاع کردم:

- شرکت بودم. موبایلم هم حتما خاموش شده. کاری داشتی؟

کمی مکث کرد:

- خب راستش آره، میدونی...خب...من...من ایرانم!

گنگ گفتم:

- ایران؟ این جا چه کار می کنی؟

به تندگی گفت:

- مامان حالش خوب نیست آوردنش تهران تو بیمارستان، بستری!

شوکه شدم جمله ام را به سختی سر هم کردم:

- چی؟ الان چطور؟ تو کی اومدی!

صدایش به قدری پر درد شد من هم ناراحت و بی قرار شدم.

- امروز صبح، خوب نیست هیوا، اصلا خوب نیست!

- خب چه کاری از من بر میاد می خوای پیام بیمارستان؟

باز هم کمی مکث کرد و بعد گفت:

- نه از دست کسی کاری ساخته نیست خودش مدت هاست که میدونه مریض. برای این زنگ زدم که اون ازم خواست.

هر دو سکوت کردیم. شاید هر دو داشتیم به یک چیز فکر می کردیم. ادامه داد:

- اون می خواد ببیندت هیوا می تونی فردا بیای؟

بدون درنگ گفتم:

- آره حتما من صبح میام! تو چیزی نمی خوای؟

- نه! ممنون که میای می بینمت! من دیگه برم نمی خوام تنها بمونه!

قبل از آن که خداحافظی کنم تماس قطع شد و من فهمیدم که قضیه خیلی جدی است.

دو مانتویی که در دو دستم نگه داشته بودم را بررسی کردم مانده بودم کدام را بپوشم به این فکر کردم که با توجه به این که لاغرتر شده ام بهتر است کرم بپوشم تا لاغری ام کمتر به چشم بیابد. مانتوی کرم جلو بسته ام را برداشتم از داخل انبوه شال هایم شال زمینه کرم را که رویش گلهای درشت بنفش داشت را انتخاب کردم به خاطر سکه هایی که به ریشه هایش دوخته شده بودند صدای جیرینگ جیرینگش تمام اتاق را برداشت.

بعد از این که آرایش کردم حاضر شدم کیف و کفش کرم را با تیپم ست کردم کم کم داشت دیرم می شد، به سرعت از خانه خارج شدم.

سریع برای آرش و مهتاب همه چیز را توضیح دادم برای تاییدیه امضای من لازم بود بعد از انجام آن به سرعت شرکت را به مقصد بیمارستان ترک کردم.

به هامون قول داده بودم قبل از ظهر خودم را برسانم.

با هزار زحمت وارد بیمارستان شدم وقت ملاقات نبود و به زور به داخل راهم دادن. خودم را به طبقه ی مورد نظر رساندم. از دور اولین چیزی که دیدم تابلویی بزرگی بود که عبارت "بخش مراقبت های ویژه" را فریاد می زد. سرعتم را زیاد کردم تا به انتهای راهرو برسم در این فکر بودم که من نام فامیل مرضیه را هم نمی دانم که...

- هیوا!!

افکارم بریده شدند. به طرف هامون برگشتم و نگران پرسیدم:

- حالش چه طوره؟

سرسری گفت:

- خوبه! می خواد ببینت!

ناگفته خوب نبودنش پیدا بود. قیافه ی درهم و خسته ی هامون با درماندگی این را فریاد می زد. چیزی نگفتم. رفت تا با پرستار ها صحبت کند. استرس داشتم نمی دانستم مرضیه چرا خواسته در این وضعیت مرا ببیند حدسهایی می زدم ولی هیچ کدام آن قدر مهم نبودند که آدمی که این قدر به مرگ نزدیک است بخواهد درباره شان برایم بگوید.

برایم قابل هضم نبود که او این قدر مریض بوده و به پسرش خبر نداده است! شاید نمی خواست سربرار باشد، شاید از این که ایران و خانواده اش را به رفتن با پسرش ترجیح داده بود شرمنده بود.

مادرم همیشه می گفت مرضیه زن عجیبی است. در سکوتش هزاران حرف ناگفته بود.

نمی توانستم زنی که جلویم روی تخت دراز کشیده بود را بشناسم در واقع او هیچ شباهتی به مرضیه ای که آخرین بار در روز جشن نامزدی ام دیده بودم نداشت، سرطان تمام وجودش را تغییر داده بود لاغری اش و اثر هزار جور داروی مختلف چهره ی زیبایش را نابود کرده بودند. ابروهای کمانی اش ریخته بودند. با شنیدن صدای پایم چشم هایش را باز کرد، او اما مرا شناخت با صدایی آرام که به سختی شنیدم گفت:

- بالاخره اومدی!

جلو رفتم با لبخند دست لاغر و سردش را در میان دست های گرم گرفتم و با آرامش گفتم:

- البته که اومدم! به محض این که هامون گفت می خواد من رو ببینید!

لب هایش به نشانه ی چیزی شبیه لبخند کشیده شدند آرام گفتم:

- مهربونیت به هما رفته!

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- ممنون!

فشار کمی به دستم وارد کرد و گفت:

- دختر جون من خیلی وقت ندارم. ولی قبل هر چیز باید برای تو به چیزهایی رو توضیح بدم!

خواستم مانعش شوم:

- مرضیه خانم هر چی که هست از جونتون مهم تر نیست باور کنید خیلی هم دوستتونشون فرقی به حال نداره!

خس خسی کرد و بعد گفت:

- گوش کن. میدونم که از وقتی هامون برات داستان رو تعریف کرد همه اش از خودت می پرسه که چه طور پدر و مادرت چیزی از این داستان

نمی دونستن!

متعجب نگاهش کردم.

باز هم چند نفس صدادار کشید و بعد گفت:

- مدت هاست که می خوام باهات حرف بزنم اما هامون نمی گذاشت و می گفت تو هیچی نمیدونی ولی من باید می گفتم این بود که همه چیز رو

روی این کاست برات ضبط کردم. میدونم که انتظار خیلی زیادی ولی میشه ازت بخواهم حلالم کنی؟

بغضم را فرو دادم و اشک حلقه زده در چشم هایم را پس زدم کاست را در دستم فشردم و گفتم:

- این چه حرفیه مرضیه خانم اگه می خواین این رو بشنوید من میگم شما هیچ دینی به من ندارید. من حلالتون کردم، هر چی که پیش اومده قسمت من و هامون بوده و بس!

باز هم همان لبخند کمرنگ روی لب هایش نشست:

- چه قدر سبکم کردی دخترم...چه ق..

به سرفه افتاد و نفس هایش به شماره افتادند. هول کردم، زنگ بالای سرش را فشردم.

مرا به بیرون از اتاق هول دادند. من ماندم و کاست فشرده شده در دستم و آخرین خواسته ی یک زن، زنی که به نوعی مادرم بود. وقتی خبر

مرگش را دادند وقتی هامون به آرامی اشک ریخت برای لحظه ای حس کردم انگار دوباره مادرم را از دست داده ام.

نفهمیدم کی خودم را به خانه رساندم آن همه گیجی. آن بغض سنگین داشت دیوانه ام می کرد و من نمی خواستم گریه کنم آن قدر نوار کاست را در دستم نگه داشته بودم که جایش کف دستم مانده بود. اهمیتی نداشت. وارد اتاق پدر و مادرم شدم ضبط صوت قدیمی را به برق زدم و نوار را داخلش گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم.

صدای پیچیده شدن نوار و چند ثانیه بعد صدای خش دار مرضیه:

- سلام دخترم، الان که داری این نوار گوش می دی احتمالا من دیگه زنده نیستم، مهم هم نیست. این زندگی سال هاست که برای من چیزی نداره که به خاطرش بجنگم. مهم این که باید حرف هام رو بزنم. میدونم که خیلی از خودت پرسیدی چه طور پدر و مادرت از محرمیت شما خبر نداشتند. دلیل همه ی این ها من بودم و عشق من به هرمز. شاید به نظرت خسته کننده باشه که داستاتم رو بشنوی ولی اگه بخوای قضاوت کنی و خوب همه چیز رو بفهمی لازم که داستاتم رو کامل بشنوی.

یه کمی قبل از انقلاب بود که پدربزرگت جناب سرهنگ همه ی خدمه ی خونه جز من و خانواده ام رو مرخص کرد یه خانه باغ ته شهر خرید. رفتیم به ان خانه. اسم و رسمش رو تغییر داد تا گیر نیافته و با خیال راحت تو کشورش موند. مادرم همه ی کارها رو می کرد و منم کمکش بودم. پدر من هم که یه آس و پاس معتاد بود. فروغ خانم خیلی هوای ما رو داشت ولی سرهنگ در کل آدم بد اخلاقی بود تعجبی هم نداشت یه آدمی بود که از عرش به فرش افتاده بود.

به خودم که امدم دیدم عاشق هرمز شدم. پسر ارباب! نوزده سالم بود و پدرم مدام غر می زد تا شوهرم بده اون هم به آدمایی شبیه خودش. منم لجباز بودم و زیر بار نمی رفتم. سنی بزرگ بودم ولی در باطن...سر یکی از همین ادم ها یه شب من رو گرفت زیر مشت و لگد. هرمز به موقع سر رسید نجاتم داد. آن قدر کتک خورده بودم که به سختی شناختمش! چند روزی نیمه بیهوش بودم. من رو تو یکی از اتاق های ساختمان خودشون برده بود. هوام رو داشت منم با خیال این که اونم دوستم داره خوش بودم. حالم که بهتر شد برگشتم خونه مامانم می گفت که هرمز بابام رو تهدید کرده که اگه دستش روم دراز شه بیرونش می کنه. اونم دیگه کاری به کارم نداشت. تو همون روزا فهمیدم که می خوان برای هرمز زن بگیرن اونم جنگ و دعوا راه انداخته بود که نمی خواد خیلی روزهای بدی بودند به خودم امده بودم تازه داشتم می فهمیدم که چه قدر خیال پرداز بودم. دوستش داشتم واقعا دوستش داشتم ولی همه اش یه خیال بود مگه اون می اومد دختر کارگرشون رو بگیره؟

هر روز کارم شده بود نشستن وسط باغ و های های گریه کردن به حال خودم. یه روز که اون جا بودم با شنیدن صدای هرمز سریع از جام بلند شدم می دونستم که بازم با مادرش دعوا کرده و برای همین اومده قدم بزنه با تحکم ازم پرسید که چرا گریه می کنم به جای جواب فرار کردم و به دو به خانه برگشتم همه ی امیدم به مادرم بود وقتی دیدم ترس همه ی جونم رو گرفت در باز شد و هرمز اومد تو دستم رو گرفت و من رو کشون کشون برد همون جایی که بودیم از این که لمسم کرده بود یه حالی بودم که نمی تونم وصفش کنم. روسری ام از سرم افتاده بود و نفس نفس می زدم محکم من رو به یکی از درخت ها کوبید و داد زد:

- وقتی ازت سوال می پرسم جواب بده!

زبونم بند اومده بود دست و پاهام می لرزیدند محکم نگه داشتم بود هیچ وقت تا قبل از اون این قدر نزدیکم نشده بود حرارت و عصبانیتش رو حس می کردم صدای فریادش تنم رو لرزوند:

- نکنه عاشق شدی که این جور ی گریه می کنی؟

خشکم زده بود مات و مبهوت نگاهش کردم. صدایش رو پایین آورد و گفت:

- بگو کیه قول میدم اگه پسر خوبی بود خودم بابات رو راضی کنم!

جمله اش مثل خنجر رفت تو قلبم فهمیدم تو خیالش هم نمی گنجی عاشقش باشم. قبل اون که جلوی زبونم رو بگیرم جمله ام رو گفته بودم:

- من فقط شما رو دوست دارم!

این بار اون خشکش زده بود دست هاش شل شد منی که تاب ایستادن نداشتم هم از زیر دست هایش فرار کردم.

بعد از اون ماجرا نمی تونستم تو روش نگاه کنم. خودم رو قایم می کردم. می ترسیدم تحقیرم کنه. تصمیمم رو گرفتم وقتی پدرم حرف از یه مرد چهل ساله زد که مثلاً خاطر من رو می خواست گفتم که قبول می کنم. برای این که از اون خونه برم پدرم باید از هرمز یا پدرش اجازه می گرفت. سرهنگ و فروغ خانم برای دیدن نوه شون یعنی برادر تو رفته بودند اون موقع تازه مادرت رو به خاطر ازدواجش با امیر بخشیده بودند. آخر شب بود بابام منتظر هرمز بود تا وقتی از بیرون برگشت موضوع رو بهش بگه. مادرم خوابیده بود ولی من خوابم نمی برد. من هم مثل بابا منتظر بودم، بی صدا گریه می کردم، نمی دانم چه قدر گذشته بود که صدای فریاد هرمز خونه رو لرزوند با فریاد گفت:

- مرضیه غلط کرده می خواد زنش شه!

با فریاد صدام می زد ولی من خشکم زده بود و نمی تونستم تکون بخورم. چاره ای نبود همه ی انرژی ام را جمع کردم و بیرون از خانه امدم با دیدنم به سرعت به طرفم امد و کشیده ی محکمی زیر گوشم زد و گفت:

- این رو زدم که یادت بمونه وقتی صدات می کنم جواب بدی، بابات چی میگه؟

با تته پته گفتم:

- بابام درست میگه.

هیچ وقت یادم نمی رود که با تمسخر گفت:

- ای! می خوای شوهر کنی؟

رو به بابام ادامه داد:

- خب اگه می خواد شوهر کنه فردا صبح خودم عقدش می کنم نمی خواد زن یکی بشه که همسن باباش!

پدر ترسوی من هم حرفی روی حرفش نزد. جرات پیدا کردم و محکم گفتم:

- نمی خوام زن شما بشم!

رو به پدرم گفتم:

- صبح زود حاضر باش. می برم اتاق هما!

دست هایم را در میان دست هایش گرفت و مرا به دنبال خودش کشید جیغ و داد کردم بلکه رهایم کند اما فایده ای نداشت داخل خانه هلم داد

و گفتم:

- مگه نگفتی عاشقمی؟ خب می خوام عقدت کنم دیگه!

ترسیده بود ولی ترسم هم چندان دوامی نداشت من رو داخل اتاق انداخت و در رو قفل کرد. تازه تازه داشتم حرف هایش رو می فهمیدم ولی

نمی فهمیدم چرا باید چنین حرفی بزند. بلند شدم و مشت کوبیدم به در بر خلاف انتظارم در باز شد با همان لحن محکمش خطابم کرد.

مرضیه امشب من اصلا حال خوشی ندارم سر به سرم نذار. گفتمی دوستم داری پس پاش وایستا!

در را بست این بار قفل نکرد. گیج بودم و گنگ مثل همیشه گریه همدم شد. صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که برایم لباس گذاشته بی

حرف مانتو و روسری را پوشیدم چند دقیقه بعد در باز شد و داخل آمد سرم را پایین انداختم روبرویم ایستاد و گفتم:

- فقط یه چیزی ازت می پرسم دوست داری زن من شی؟

با بهت نگاهش کردم از خدایم بود ولی من کجا و او کجا؟ گفتم:

- دوست دارم اما مادرتون چی؟ شما با من؟

با لبخند گفتم:

- یه کم که صبر کنی خودم همه چیز رو درست می کنم. مگه تو چه عیبی داری؟

مجبورم کرد نگاهش کنم و سپس گفتم:

- من هم دوستت دارم مرضیه!

این که اون موقع چه حالی داشتم قابل توصیف نیست ولی شاید برای اولین بار بود که حس می کردم خیلی خوشبختم. وقایع بعد اون قدر سریع

اتفاق افتادند که مثل خواب بودن هرگز من و پدرم رو برد محضر و عقدم کرد. یه حلقه ی ساده به دستم انداخت و من زنش شدم. دستم را بین

دست های مردانه اش گرفته بود و همین اندازه ی تمام دنیا برای من ارزش داشت. اون روزها خیلی زود گذشتند. سختی زیاد کشیدم تا مادرش

قبولم کرد ولی هیچ کس جرات نداشت چیزی به سرهنگ بگه. تازه فروغ خانم قبولم کرده بود که فهمیدم حامله ام هرگز خیلی هوام رو داشت

تا این که هامون به دنیا اومد. با خودم می گفتم که سرهنگ به خاطر هامونم شده قبولم می کنه. هرگز عاشق پسرش بود و منم از دیدن خوشی

اونا سیر نمی شدم. هامون چهار ماهه بود که سرهنگ که خیالش راحت بود که هرگز حواسش به فروغ خانم هست برای چند ماه رفت ارومیه.

یک روز پدرت بی خبر اومد در خونه و از فروغ خانم خواست تا تو رو ننگه داره و گفتم که هما بیمارستانه و مادر و پدر خودش برای زایمان زن

برادرش رفتند مشهد. فروغ قبول کرد نگهت داره آپاندیس مادرت ترکیده بود و باید چند روزی بستری می موند. فروغ به پدرت گفت که یکی

از خدمتکارها که تازه بچه دار شده به تو شیر میده دروغ هم نگفته بود از دید اون من خدمتکار بودم. از ترس سرهنگ حتی به مادرت هم نگفته بودند که من زن هرمز شدم. مخفیانه زندگی می کردم. به تو هم شیر می دادم چند روزی پیشم بودی تا پدرت به دنبال او آمد. سال بعد سرهنگ تو به حادثه فوت کرد و هرمز همه چیز رو به مادرت گفت. هما مثل هرمز مهربون و دوست داشتنی بود راحت قبولم کرد هر روز با هم صمیمی تر شدیم و من گفتن موضوع محرمیتتون رو عقب می انداختم تا این که همه ی خوشبختی ام رو از دست دادم مادرم علیل شده بود و برای هرمز پاپوش دوخته بودند داشتند از پرونده ی سرهنگ علیه اون و فروغ استفاده می کردند هرمز عزم رفتن کرد فروغ ساز مخالف زد و گفت حق نداره من رو با خودش ببره ولی هرمز زیر بار نمی رفت مونده بودم. مادری که با کارگری بزرگم کرده بود جز من کسی رو نداشت. خودم مادر بودم و از طرفی هم تهدیدهای فروغ که می گفت اگه همراهشون برم کاری می کنه نه تنها من که هامون هم روی خوش نبینه. من احمق باور کردم و به هرمز گفتم همراهش نمی رم اولش زیر بار نرفت اما منم اصرار کردم. هرمز همراه هامون و مادرش از ایران رفت ولی من رو طلاق نداد خیلیم از بابت محرمیت شما راحت شد چون دیگه همدیگر رو نمی دید روزهای دوری از اونا بدترین روزهای زندگیم شدند مادرم هم خیلی دووم نیاورد داشتم کمی پول جور می کردم تا برگردم پیش هرمز که نامه ی طلاقم به دستم رسید بعدها فهمیدم که فروغ به هرمز گفته که من با کسی هستم. وقتی فهمیدم هم برنگشتم چرا که دلم از هرمز گرفته بود. درد ندیدن پسرم ندیدن مدرسه رفتن و دانشجو شدنش شد سرطان و ذره ذره جونم رو گرفت تا به امروز... همه چیز دست به دست هم دادند تا من از تنها کسایی که تو دنیا داشتم دور بمونم. منم بی تقصیر نبودم. دخترم متاسفم که تو هم چوب حماقت من رو خوردی. خواسته ی زیادیکه بگم حلالم کن ولی میگم تا شاید آخرت خوبی داشته باشم.

با صدای سرفه اش نوار به پایان رسید. به زمان حال برگشتم. حالا می دانستم. حالا جواب همه ی آن چراها را می دانستم. نوار را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. باید دینم را به مرضیه ادا می کردم هامون هم حق داشت همه چیز را بداند نوار را گذاشتم تا به دستش برسانم. وضو گرفتم و برای شادی روحش به نماز ایستادم. زندگی چه بازی هایی داشت.

بعد از مدت ها خانه ی ما شلوع شده بود. دایه هرمز و هامون و هستی آمده بودند. اما عجیب نبود که این شلوعی دلپذیر نبود. مرضیه را به خاک سپردیم و هامون وصیت نامه اش را باز کرد. هزینه ی مراسم هایش را کنار گذاشته بود تا به صندوق محک بدهیم، اشک ریختم. ناراحت شدم برای زنی که به نوعی مادرم بود. برای کسی که یک شبه برایم عزیز شده بود. درست وقتی که خیلی دیر بود. با سر درد به اتاقم پناه بردم تا کمی بخوابم.

لیوان چایم را در میان دست هایم فشردم و گفتم:

- تو رو خدا بی خیال شو اصلا حوصله ندارم!

غرز:

- ای بابا ما که امشب می ریم پس کی می خوای برامون به کم بزنی؟

هستی گفت:

- این قدر برام تعریف کرده که منم خیلی دلم می خواد برامون بزنی. میشه خواهش کنم؟

بعد از دو روز لبخند مهمان صورتم شد چه قدر این دختر دوست داشتنی بود. بلند شدم دست هایم را بالا آوردم و گفتم:

- باشه بابا تسلیم ولی هر آهنگی خودم بخوام میزنم!

پشت پیانوی قدیمی خانه نشستم با آهنگ گل گلدون شروع کردم تا کمی دستم راه افتاد. هر چه بود خیلی وقت بود پیانو نزده بودم. با دیدن دایی هر مز که به جمعمان اضافه شده بود ریتم را عوض کردم. با صدای شادی خواندم:

- بارون بارونه زمینا تر میشه.

خودم هم تند تر خواندم. هستی هم با شادی دو انگشتی دست می زد. هامون هم از دیدن شادی او شاد شد و در آغوشش گرفت. اگر می دانستم جو این قدر تغییر می کند زودتر دست به کار می شدم. دایی همه مان را به شام دعوت کرد ساعت های بسیار خوبی را در کنار هم گذرانیدیم و سپس من آن ها را به فرودگاه رساندم و برگشتم. کاش هومن هم آمده بود. نگاهم روی گوشی موبایلی افتاد که به عنوان هدیه برایم فرستاده بود. همین که به فکرم بود برای من یک دنیا ارزش داشت. مگر من خودم نخواستم بودم که او به فکر خودش باشد و آینده اش را بسازد؟

چه قدر خوب یادش مانده بود که من گفته ام می خواهم این گوشی را بخرم و چه قدر خوب مرا می شناخت و می دانست که با این همه مشغله نمی توانم بروم خرید!

عکسش را از روی لبه ی شومینه برداشتم و بوسیدم به اندازه ی همه ی دنیا دوستش داشتم. دلم برای چشم های ابی مهربانش که همیشه پشت قاب عینک موشکافانه نگاهم می کردند تنگ شده بود.

یک ماه آزمایشی یاسمین امروز تمام می شد از او خیلی خوشم آمده بود با همه ی کم تجربگی اش به خاطر اعتماد به نفس بالایی که داشت پا به پای ما کار می کرد او را به دفترم خواستم و منتظرش شدم.

- با من کاری داشتین؟

کاغذی که زیر دستم بود را کنار گذاشتم و با لحنی صمیمانه گفتم:

- آره! بیا بشین یاسمین جان!

سر راهم از همایونی خواستم تا کسی را به دفترم راه ندهد در را بستم و روبروی یاسمین نشستم. احساس کردم که رنگش کمی پریده است. با خنده گفتم:

- نگران نباش برای این خواستم که بگم یک ماه آموزشیت تموم شده و راجع به استخدام حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به لحظه گفتم نکنه اتفاقی افتاده! من سراپا گوشم!

با آرامش گفتم:

- خب من اول باید بهت تبریک بگم کارت واقعا عالی بود و من استخدامت می کنم. میدونی شاید نباید این رو بگم ولی تو اولین کسی هستی که هم مهتاب قبولش داره و هم ارش! معمولا هر کسی نمیتونه ارش رو قانع کنه.

- آقای مهندس به من لطف دارند تو این مدت خیلی چیزها از ایشون و خانم کرمی یاد گرفتم!

- خوشحالم که این رو می شنوم. اما در مورد کار من به پیشنهاد دارم قبلش میگویم اگه خوشت نیومد می تونی پیش خانم کرمی بمونی و همون جا

کارت رو ادامه بدی. اما پیشنهادم! میدونی که مهتاب یه جورایی معاون من و آرش و کارش هم خیلی سنگین تقریباً همه ی طرح ها از زیر دستش رد میشن من دنبال یه نفرم که یه جورایی دستیارم باشه قبلاً یه آقای به اسم معین این کار رو می کرد که الان به خاطر پروژه ای که با استان قدس داریم مشهد. این کار خیلی هم راحت نیست چون هر جایی که من هستم تو هم باید باشی ولی خب حقوقش نسبت به کارش مناسب. نظرت چیه؟

- ولی خب اینجا از من با تجربه تر آدم زیاده.

مودیانه خندیدم و گفتم:

- فکر می کنی دارم پارتی بازی می کنم؟ نه! اولین چیزی که برای من مهمه اینه که برای این کار یه خانم رو به کار بگیرم چرا که با هم راحت تریم دوم هم اخلاق و بعد هم خلاقیت! حتی سن هم مهم بوده چون اینکار برای یه جوون مناسبه. خب؟

با لبخند گفت:

- معلومه که قبول می کنم!

من هم جواب دادم:

خب پس از فردا دفترت تغییر می کنه. اتاق آقای معین رو برات آماده می کنن. چون ایشون قرار تو شعبه ی مشهدمون ریاست کنه و برنمی گرده، فردا می بینمت.

یاسمین خواست حرفی بزند که زنگ موبایلم حرفش را برید ببخشیدی گفتم و گوشی را از روی میزم برداشتم. شماره ناآشنا بود. جواب دادم:

- بله؟

صدای مردانه ای در گوشی پیچید:

- سلام هیوا خوبی؟

گیج شدم:

- ممنون! می بخشید شما؟

- فربدم!

سریع گفتم:

- سلام فرید خوبی؟ ببخش نشناختم!

با لحن شاد همیشگی اش گفت:

- منم خوبم. اشکال نداره بابا پیش میاد دیگه. زنگ زدم پیرسم امروز وقت داری بریم آتلیه؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- خب حداقل تا پنج باید شرکت بمونم آخه معاونم نیست، پنج خوبه؟

- باشه پس من میام شرکت.

- این جووری زحمت نمیشه؟ می خوای پیام دنبالت؟

- نه بابا! من پنج میام جلوی در!

- باشه می بینمت!

- خداحافظ!

متوجه یاسمین شدم که نگاهم می کرد به روی خودم نیاوردم از او پرسیدم:

- چیزی می خواستی بگی؟

گفت:

- راستش من مادرم فردا از مکه برمی گرده بایدد برم خرید می خواستم اگه اجازه بدید امروز ساعت پنج برم!

گفتم:

- مشکلی نیست.

- ممنون، راستی مادرم خیلی دوست داشت شما رو ببینه اگه دوست داشته باشین خیلی خوشحال میشم روز پنج شنبه تو مهمونی که براش

گرفتم شرکت کنید!

با لبخند گفتم:

- ممنون عزیزم که دعوت می کنی، اگه مشکلی پیش نیاد حتما میام!

با لبخند ملیحی تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت. ناهارم را سریع خوردم چون با مدیر بخش مهندسی شرکت جلسه داشتم.

به دستشویی اتاقم پناه بردم تا کمی به صورت بی روحم برسم. صبح مثل دختر دبیرستانی ها از خانه در آمده بودم! حداقل خوب بود که مثل

همیشه خوش لباس بودم. خط چشم باریکی کشیدم و کمی ریمل زدم آرایشم را با یک رژ و سایه ی هم رنگ شال صورتی رنگم به اتمام رساندم.

کیفم را برداشتم و از دستشویی بیرون امدم در شیشه ی پنجره ی قدی دفترم خودم را برانداز کردم مانتوی طوسی خوش دوختی را با جین

جذب دودی پوشیده بودم و کفش های لژدار مشکی، راضی بودم. از اتاق بیرون امدم از خانم همایونی خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

جلوی در مرا کاشته بود. هفت دقیقه از ساعت پنج گذشته بود. ماشینم را جلوی در گذاشتم و در پیاده رو منتظرش شدم.

- سلام!

به طرف صدا برگشتم. با دیدن یامین لحظه ای هنگ کردم. با فکر این که الان فرید می اید استرس گرفتم. به زور حرف زدم:

- سلام!

دست به سینه ایستاد:

- خوشحالم که می بینمت!

تن صدای خوش آهنگش به دلم نشست. با خوشرویی گفتم:

- من هم همین طور، از این ورا؟

او هم با لبخند جوابم را داد:

- یاسی گفت که گفته می خوایم بریم خرید!

- اصلا یادم نبود!

- برای مهمونی میای دیگه؟

می خواستم بگویم چرا این قدر پسر خاله شده ای اما زبانت نمی چرخید، اصلا نمی فهمیدم چرا به او چیزی نمی گویم.

- سلام هیوا می بخشی معطل شدی!

با آمدن فرید هم خوشحال شدم هم ناراحت خودم هم نمی دانستم دلیلش چیست. ارام گفتم:

- نه اشکالی نداره!

سرم را به طرف یامین چرخاندم تا جواب سوالش را بدهم که متوجه شدم با اخم نگاهم می کند برای این که از آن حالت درش بیاورم گفتم:

- معرفی می کنم آقای فرید اشراق از دوستانم. فرید ایشون هم آقای یامین فرزانه هستن.

ماندم چه بگویم، دوستان؟ اشنایان؟ این بار ورود یاسمین نجاتم داد بعد از خوش و بش فرید گفت:

- بریم؟ داره دیر میشه!

بی دلیل دلم می خواست مشتی در دهانش بکوبم. اخم های یامین هم روی نروم بود. یکی از لبخند های زیبایم را روی صورتم نشاندم و گفتم:

- به یاسمین هم گفتم اگه شد حتما مزاحم میشم. ممنون از دعوتت!

از این که با لحنی خودمانی خطابش کرده بودم تعجب کرده بود و از قیافه اش این را فهمیدم لبخند زیبایی تحویلیم داد و گفت:

- خوشحالمون می کنی یاسی کارت رو بهت می رسونه. بریم یاسی؟

- بریم!

برگشت و به من گفت:

- به امید دیدار!

آن دو به راه افتادند من هم به فرید گفتم:

- بزن بریم!

ناخود آگاه شاد بودم. پشت رول نشستم و صدای آهنگ بهنام صفوی را تا ته بالا بردم.

نمیدونی همه کس منی... تو نفس منی برگرد کنارم

بیا و حرف دلت رو بزن اما نگو به من دوست ندارم.

از بین انبوه کلیدهایی که سر راه از خانه برداشته بودم به دنبال کلید حفاظ و در ورودی گشتم. کلید را یافتم و در قفل چرخاندمش. در ورودی را

هم باز کردم و اول خودم وارد شدم فرید هم پشت سرم وارد شد. دلم نمی خواست آن جا باشم. انگار مادرم را در گوشه گوشه ی سالن خاک

گرفته ی آتلیه می دیدم، لب گزیدم مبادا اشکهایم صورتم را خیس کنند. مبادا فرید هم خبر از دل شکسته ام پیدا کند، خبر از تنهایی ام.

فرید گفت:

- مامانت از تو و پسر عموت به عنوان مدل استفاده می کرد؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره! اونم وقتها هر دومون دانشجو بودیم و حسابی هم شر و شیطون همه ی روزهامون رو با هم می گذروندیم از دانشگاه تا مهمونی های شبونه با دوستانمون جوی بود که همه فکر می کردند آخرش با هم ازدواج می کنیم ولی ما بین خودمون همیشه فقط با هم دوست بودیم. مادرم هم در عوض کارمون بهمون حقوق می داد.

فرید جلوی یکی از عکس های من ایستاد و گفت:

- کارهاش آدم رو جذب می کنه! فکر کنم دوست داشته باشی عکس هات رو ببیری!

کیفم را روی میز خاکی گذاشتم و گفتم:

- آره فکر کنم بهتره ببرمشون اون موقع این جا اتاق عکاسی خانم ها بود!

با کمک یکدیگر تابلوها را از روی دیوار برداشتیم و به ماشین منتقل کردیم بقیه ی وسایل را به فرید آن ها استفاده کند. شماره ی شرکت خدماتی را هم دادم تا برای نظافت تماس بگیرد. دلم گرفته بود. نگاهم روی کارت های ویزیت افتاد که روی میز پخش و پلا بودند. نام من روی کارت ها می درخشید یکی از کارت ها را برداشتم و گفتم:

- فکر کنم باید تابلو رو هم عوض کنی منظورم اسم استودیو!

دست از ور رفتن با دوربین برداشت و با لبخند گفت:

- نه احتیاجی نیست من و تو با هم شریکیم این آتلیه به نام تو می مونه!

من هم لبخند زدم و به فرید گفتم:

- پس شریک جان نظرت چیه بریم شام بخوریم بعد من برسونمت؟

دوربین را داخل کیفش گذاشت و گفت:

- من با هر چی در مورد شکم باشه موافقم، به افتخار شراکتمون!

سوار ماشین شدیم تازه سر شب بود. دلم نمی خواست به این زودی شام بخورم و به تنهایی ام برگردم ماشین را روشن کردم و گفتم:

- نظرت در مورد یه ذره شیطونی چیه؟

خندید و گفت:

- از چشمات داره اتیش می ریزه! منم موافقم!

با صدا خندیدم و گفتم:

- تیمونم خوبه پایه ی دور دور هستی؟

اخم کرد و گفت:

- من اصلا نفهمیدم چی گفتی! پایه چیه؟ دور دور!

شانه هایش را بالا انداخت خنده ام گرفت. پاک یادم رفته بود که او هر چه است تازه به ایران آمده است. رو به او گفتم:

- پایه هستی یعنی موافقی؟ یه اصطلاح، دور دور رو هم که تا نبینی نمی فهمی بعدش هم می ریم شام!

فرید خندید و گفت:

- خدا به خیر کنه! به قول خودت من پایه ام بریم!
صدای ضبط را بالا بردم و به طرف ایران زمین گاز دادم.

Heart beats steady, baby, ready to play
Just let the disco light come and take us away
I feel the heat like a fire bring it closer to me
Just let it out
You and I will dance until we die

دستش را دور شانه ام حلقه کرد. ان قدر ساعت های خوشی را گذرانده بودم که دلم نمی خواست با عکس العمل بدم خرابشان کنم. از نظر من رابطه ی دوستانه مان مشکلی نداشت با هم وارد رستوران شدیم.

میز را انتخاب کردیم و هر دو ولو شدیم. با دیدن چهره ی یکدیگر هر دو شروع به خندیدن کردیم از شانس خوبمان وسط دور دور گشت از راه رسیده بود با تمام سرعت گاز داده بودم و فرار کرده بودیم. گارسون پرسید چی میل داریم. فرید زودتر از من خنده اش را قطع کرد و از من پرسید:

- چی می خوری؟

شانه ای بالا انداختم. یک پیترزای خانواده سفارش داد، گارسون که رفت با خنده گفتم:

- خسیس بازی در آوردی!

او هم خندید و گفت:

- من خیلی گشنه ام نیست معمولا شام نمی خورم.

ساده گفتم:

- ولی من دارم از گشنگی می میرم.

کت تابستانه اش را در آورد و با لبخند گفت:

- مثل بچه ها می مونی!

من هم خندیدم غذایمان را با ولع خوردیم.

جلوی در آپارتمانی که تازه خریده بود پیاده اش کردم سرش را از شیشه داخل آورد و گفت:

- یکی از بهترین شب هایی بود که تو ایران گذروندم! ممنون هیوا!

با او دست دادم و گفتم:

- جبران می کنی! خداحافظ!

فقط خندید و نگاهم کرد. دستی تکان دادم و به راه افتادم. به خودم هم خیلی خوش گذشته بود. به دور از کار و همه ی غصه هایم.

به عکس هایم نگاه کردم یکی از ان ها را خیلی دوست داشتم. بقیه را زیر تختم گذاشتم و همان یکی را روی سه پایه اش روبروی تختم

گذاشتم. پیراهن یقه قایقی مشکی رنگی به تن داشتم و موهایم فر ریز شده و روی شانهِ هایم ریخته بودند. سرم را عقب داده بودم چشم هایم بسته و دست هایم روی شانهِ هایم بودند. دیدن این عکس به طرز عجیبی برای آرامش بخش بود. حوله ی سرم را روی بالش پهن کردم و بی آن که موهایم را خشک کنم دراز کشیدم.

پاهایم درد گرفته بودند و من هنوز هم نمی دانستم چه کادویی باید برای خانم فرزانه بخرم. با دیدن طلا فروشی که جلویم بود بی فکر داخل رفتم. به خرید یک سکه ی ربع بهار رضایت دادم و خودم را راحت کردم. کادو خریدن برای کسی که تا به حال ندیده بودم کار آسانی نبود.

شیر پاکن را روی پنبه ریختم و با عصبانیت روی صورتم کشیدم. دفعه ی سومی بود که آرایشم را پاک می کردم.

مداد مشکی داخل چشم هایم کشیدم. به جای سایه از مداد نقره ای رنگی استفاده کردم یک برق لب زدم به نظرم قابل قبول شده بودم، با آرامش نفس کشیدم.

کت و شلوار کرم رنگم را برانداز کردم، با توجه به این که نمی دانستم می توانم روسری ام را در بیاورم یا نه موهایم را درست نکردم و با یک کریپس ساده بستم و روسری ساتن کرم و طلایی ام را به سر کشیدم.

ساعت بند طلایی ام را با سرویس طلایم ست کردم نمی خواستم چیزی را به رخ بکشم فقط می خواستم خودم باشم و شیک به نظر برسم، فقط همین.

دسته گل ارکیده را در دستانم جا به جا کردم و زنگ را فشردم. در با صدای کوتاهی باز شد و من قدم به داخل حیاط گذاشتم. خیلی بزرگ نبود ولی به زیبایی طراحی شده بود چند درخت تبریزی جوان داشت که نگاه هر بیننده ای را جلب می کرد. ساختمان سنگ نمایی که روبرویم بود هم در عین سادگی زیبا و شیک بود. سعی کردم جوری راه بروم که کفش هایم کمتر سر و صدا کنند. به در ساختمان رسیدم، قبل از آن که در را باز کنم از طرف دیگر باز شد، لحظه ای بعد یامین را می دیدم که جلویم ایستاده است. با لبخند سلام کردم ولی او با چهره ای که هیچ حس خاصی را منتقل نمی کرد جوابم را داد.

لبخندم جمع شد. مرا به داخل دعوت کرد سعی کردم به خودم بیایم، وارد شدم، با همان لحن سرد مرا به خانم محجبه ای که معرفی کرد. سلام کردم و دسته گل را به دستش دادم و زیارت قبول گفتم. با مهربانی مرا بوسید و گفت:

- ممنون دخترم، صفا آوردی. منم از دیدنت خیلی خوشحالم، بفرما!

مرا به سمت میزی راهنمایی کرد و با عذرخواهی تنهیم گذاشت. یامین شبیه مادرش بود همان زیبایی و جذابیت را در چهره ی نسبتاً سال خورده ی مادرش می شد دید. مانتویم را در آوردم و پشت صندلی گذاشتم، برایم جالب بود در سالن خانه میزهای کوچکی چیده بودند و همه خانوادگی با هم گرم گفتگو بودند بزرگترها روسری به سر داشتند ولی جوانترها نه! همه لباس های پوشیده و شیک به تن داشتند.

روسی ام را از سرم در آوردم و موهایم را از زندانشان خلاص کردم و گذاشتم با رنگ کرم کتم هارمونی زیبایی درست کنند. از دور متوجه یاسمین شدم که به طرفم می آمد موهای موج قهوه ای رنگش را مثل من روی شانهِ رها کرده بود کت و دامن یاسی رنگی به تن داشت که هیکل قلمی اش را زیباتر نشان می داد.

با هم روبوسی کردیم.

- خوش اومدی! چرا تنها نشستی بیا بریم تو رو به دختر خاله هام معرفی کنم!

همراهش به راه افتادم. سر راه نگاه یامین را متوجه خودم دیدم احساس کردم که گر گرفتم. اولین باری بود که مرا بی روسری می دید به یاد برخوردش افتادم. چهره در هم کشیدم و همراه یاسمین شدم که داشت مرا معرفی می کرد. جمع حاضر همه از فامیل و دوستان نزدیکشان بودند برایم جالب بود که این قدر در این جمع غریبه ام و چیز دیگر این که مهمانی به حرف زدن و غذا خوردن می گذشت در حالی که مهمانی های ما هیچ وقت این گونه نبود. صحبت گل کرده بود، من هم هر وقت کسی سوالی می پرسید جواب می دادم و در بحث شرکت می کردم. موبایلم زنگ خورد.

شماره ی فرید بود. با توجه به سر و صدای زیاد ناشی از صحبت کردن بلند شدم و به طرف بیرون به راه افتادم.

به محض این که وارد حیاط شدم انگشتم را روی کلمه ی پاسخ فشردم و گفتم:

- سلام فرید!

- سلام، خوبی؟

با لبخند گفتم:

- من خوبم ممنون، کاری داشتی؟

- اره ببین یه فایل این جاست که کلیدش پیش من نیست یه نگاه بنداز ببین کلیدش جا نمونده پیشته!

دستم را به پیشانی ام کشیدم و عرقم را پاک کردم. داخل خیلی گرم بود.

- راستش الان خونه نیستم برگشتم چک می کنم بهت خبر میدم.

فرید گفت:

- باشه، یه چیزه دیگه هم هست، دیدم یه سری عکس هست که ظاهر نشده کارشون و انجام دادم یه سری شماره هاشون رو داشتیم زنگ زدیم

بیان ببرن یه سریش مربوط به توئه!

با تعجب گفتم:

- مربوط به من؟! چه عکس هایی هست؟

کمی مکث کرد و گفت:

- شاید دلت نخواد این رو بشنوی، عکس های جشن نامزدیته!

حس کردم دلم گرفت. به آرامی گفتم:

- ممنون، بذار بعد میام ازت می گیرمشون. می خوام عکس های مامان و بابا رو نگه دارم اونا آخرین عکس هایی هستن که باهم گرفتیم.

- متاسفم ناراحتت کردم، کاری نداری؟

- اشکالی نداره، نه بازم ممنون، خداحافظ!

حالم بد شده بود. دلم می خواست به خانه بروم.

دلم خیلی گرفته بود. حالا می فهمیدم با همه ی در حال زندگی کردنم و بی تفاوت بودنم یاد همه ی ان اتفاقاتی که پشت سر گذاشته ام برای آزارم کافی هستند. اشک در چشم هایم حلقه زد، با صدای باز شدن در به طرف آن چرخیدم. با دیدم یامین اشک های مسخره ام را پس زدم به حرف امد:

- مثل این که بهت خوش نمی گذره!

گوشی را نشانش دادم و گفتم:

- این طور نیست. داشتم صحبت می کردم!

پوزخند زد و گفت:

- این روزا سرت خیلی شلوغه!

طعنه ی کلامش دگرگونم کرد. شب خوبی را برای بدخلقی با من انتخاب نکرده بود. به سردی گفتم:

- منظورت رو نمی فهمم!

به عادت دست هایش را در جیب شلوارش انداخت و گفت:

- کلی گفتم!

اعصابم به هم ریخت. قبل از ان که جواب دندان شکنم را تشارش کنم دوباره موبایلم زنگ خورد. هر دو همزمان نگاهمان روی صفحه ی موبایلم افتاد. هر دو به عکس ارش خیره شدیم، من با حرص و او با یک پوزخند مسخره کنج لب هایش، رد تماس کردم. دوباره پوزخند زد و گفت:

- من که میگم سرت شلوغه!

فاصله ام را با او کم کردم و در کمتر از یک قدمی اش ایستادم امشب از ان شب ها بود که من منتظر یک جرعه بوم و او کبریت را به دستم داده بود.

با طعنه گفتم:

- چرا نمیگی دلت از یه جای دیگه پر؟

با گستاخی چشم در چشم دوخت و گفت:

- دل من؟ به من هیچ ربطی نداره تو با کیا می پری!

خودش را لو داده بود. این بار من پوزخند زدم. با لحن محکمی گفتم:

- خوب گوش کن آقا یامین! خودتم گفتمی به تو هیچ ربطی نداره من با کیا امد و رفت دارم ولی دلم می خواد یه بار برای همیشه روشنت کنم تعریف من از رابطه با اقایون با تعریف تو خیلی فرق داره نمیدونم راجع به من چی فکر کردی ولی من هنوز مردی رو پیدا نکردم که لایق این باشه من باهش رابطه ای جز یه دوستی ساده داشته باشم. اصولا از هر مردی خوشم نیامد.

قبل از ان که جوابم را بدهد به سرعت روی پاشنه ی پا چرخیدم و وارد ساختمان شدم. بد جوری اتشی ام کرده بود، آتشی که خودش را هم سوزاند.

خمیازه کشیدم و سعی کردم صبحم را خوب شروع کنم مهمانی دیشب خسته ام کرده بود. رو به عکس لبخند زدم و با همان لباس خوابم به سمت تراس رفتم و در را به روی هوای گرم بیرون باز کردم. هنوز هم یاد دعوایم با یامین و نگاه های خشمگینش رهایم نمی کرد. حوصله ی حمام کردن ندارم. شلوارک جینم را با تاپ گردنی سفید پوشیدم حالم از همه به هم می خورد که اجازه داده بودم به من توهین کنند. آرش زنگ زد. عمو رفته بود بندر عباس از من خواست تا برای ناهار همراهی شان کنم. گفتم که حوصله ندارم گفت با مادرش می آید. مشغول غذا پختن شدم. مدت ها بود که عطر گرم یک غذای خانگی اینچور خانه را پر نکرده بود، مدت ها بود که من غذای سرد و حاضری می خوردم گاهی هم اصلا نمی خوردم. بوی سبزی پلو ماهی همه ی خانه را برداشته بود، مثل شب های سال نو که همه کنار هم جمع می شدیم و جشن می گرفتیم. خانه را گرد گیری کردم. مثل یک زن واقعی، یک زن ایرانی، زن... این لغت در ذهنم تکرار شد و تکرار شد انگار که می خواست سرم را منفجر کند. لباسم را عوض کردم و تی شرت و شلوار راحتی پوشیدم. میز را چیدم، به تصویر ناشناس درون اینه زهر خندی زدم.

تو زنی مردانه ای، سالاری و از مرد هم پیشی

جامه جنست زن ست، اما

درد و غیرت در تو دارد ریشه ای دیرین

کم مبین خود را، که از بسیار هم پیشی

صدای زنگ در تیشه ای شد بر دیوار افکارم.

زن عمو ساره را در آغوش کشیدم و گونه های تپش را بوسیدم. با ناراحتی گفت:

- تو هم مثل آرش لاغر شدی! من نمیدونم چرا شما دو تا این قدر از خودتون کار می کشید!
با خنده گفتم:

- کار دیگه ساره جون، چیزی می خوری برات بیارم یا اول ناهار بخوریم؟

دستش را دور شانه ام حلقه زد و گفت:

- اول ناهار بخوریم که غذات یخ نکنه! بوش همه ی خونه رو پر کرده!

آرش صندلی را عقب کشید و نشست و گفت:

- مگه این که مامانم ازت تعریف کنه!

من هم با ناراحتی ساختگی گفتم:

- من رو بگو که چون تو دوست داری این غذا رو پختم!

خندید و گفت:

- عین این زنایی گفتمی که می خوان شوهراشون رو خر کنن!

زن عمو با اخم گفت:

- درست صحبت کن آرش!

خنده ام گرفت. زن عمو هنوز هم با ما مثل بچه ها رفتار می کرد. آرش برای دلخوشی اش چشمی گفت.

بعد از ناهار ارش رفت تا به قول خودش ده دقیقه ای چرت بزند. من هم کنار زن عمو نشستم که داشت چای بعد از ناهارش را می خورد، عادتش بود. مادرانه پرسید:

- از شوهرت خبر نداری دخترم؟

انگار غم عالم در دلم نشست. زهر خندی روی لب هایم نشست زمزمه کردم:

- نه اون زندان من ازش جدا شدم!

به بهانه ی آوردن پولکی به آشپزخانه پناه بردم. امروز انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا به یاد بیاورم. چه قدر از یامین دلگیر بودم انگار او باعث شده بود که این قدر به هم بریزم.

نزد ساره برگشتم و ساکت کنارش نشستم با مهربانی گفتم:

- متاسفم دخترم نمی خواستم ناراحتت کنم!

سعی کردم برای دلخوشی اش لبخند بزنم:

- میدونم! عیبی نداره!

موهایم را مادرانه نوازش کرد و گفت:

- آگه من برات مثل مادرت نبودم ولی تو همیشه دخترم بودی هیوا جان. چرا لب میگزوی مبادا جلوی من گریه کنی!

نگاهم را به نگاه مهربانش گره زدم. راست می گفت مگر نه این که او پا به پای مادر خودم برای مادری کرده بود؟ سرم را روی شانۀ اش گذاشتم گریه نکردم. همان آرامش مادرانه اش برای آرام کردن من کافی بود. دست هایش را مثل شانۀ در بین موهای بلندم حرکت می داد. دلم می خواست دوباره کودک شوم و به دنبال ارش بدم تا ربان سرم را پس بگیرم و از ساره بخواهم تا موهایم را ببافد و تا شب در آینه نگاه کنم و با خودم فکر کنم زیباترین دختر روی زمین هستم.

صدای یامین در سرم پیچید، سرت شلوغ، شلوغ! راجع به من چه فکر کرده بود؟ مرا با چه جور زن هایی یکی کرده بود؟ چه قدر دلگیر بودم. تازه داشت یادم می رفت. دلم می خواست فریاد بزنم که دوست ندارم مرا به شکل یک زن بیوه ببینی که باید در ارتباطاتش محتاط بشد. دلم می خواهد مثل قبل از همه ی این ماجراها خوش باشم.

عطر مقدس اغوش ساره را به ریه هایم کشیدم عطر آغوش گرم مادران همه ی سرزمینم را. ساره گفت:

- شما چتون شده؟ این از تو که این قدر عوض شدی اون از آرش که جدیدا خیلی تو خودش!

سرم را عقب کشیدم متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آرش؟! اتفاقا تو شرکت خیلی هم شاد و شنگوله!

ساره خنده اش گرفت. چال بامزه ی روی لب هایش نمایان شد. گفت:

- پس نکنه سر و گوشش می جنبه؟

من هم خندیدم. غصه ام یادم رفت صادقانه گفتم:

- اون مال قدیما بود که به اندازه ی موهای سرش دوست دختر داشت الان دیگه پسر خوبی شده!

دوباره سرم را روی شانه اش گذاشتم و به شوخی گفتم:

- دو دقیقه آمدم درد دل کنیما ساره جون سریع حرف پسرت رو پیش کشیدی!

مرا محکم بغل کرد و گفت:

- دورت بگردم دختر نازم من همیشه حرف هات رو گوش کنم. منم و همین یه پسر همه اش نگرانشم.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- نگرانش نباش حواسم بهش هست!

خندید و گفت:

- هنوزم شیطونی!

با لحن آرامی ادامه داد :

- ولی حالا خیلی خانم تر شدی! ولی عزیزم از تو این سکوت بعیده چرا غم هات رو پنهون می کنی؟ چرا می خوای به دروغ به همه بگی

خوشحالی؟ اخه من چی بگم که احمد موضوع ازدواج شما رو پیش نمی کشید شاید هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد. این دوری بین ما پیش

نیومد. اگه احمد برات بزرگتری می کرد هیچ وقت این جور نمی شد. چه قدر گفتم مرد نکن این دو تا با هم مثل خواهر برادر می مونن، به

گوشش نرفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اینم قسمت من بوده، خودم هم نمیدونم چمه یه روز این قدر شادم که حد نداره یه روز غم عالم تو دلم سنگینی می کنه.

ناگهان بغضم ترکید:

- آخه چی بگم؟ به کی بگم؟ کی رو دارم که بگم؟ بگم چه جوری آزارم داد. زخمی ام کرد. هشت ماه تموم زندونیم کرد. من داشتم مادر می

شدم ساره جون، مثل تو، مثل مامان هما.

تن لرزانم را در اغوشش گرفت. با صدای بلند گریه کردم. مثل همه ی روزهای خوب کودکی در گوشم شعر خواند و نوازشم کرد ان قدر که

ارام شدم. با بغض گفت:

- عزیزم یادت باشه یه ادم بدون غرورش می میره نزار این غرور بشکنه. تو تونستی و دوباره ساختی پس جا نزن و ادامه بده. معلومه که ساخته

و اولش سکندری می خوری ولی عاقبت موفق میشی. تو می تونی اون ارزوهایی که داشتی رو برآورده کنی. انسان با امیدش زنده است گل من!

ارش خلوتمان را بر هم زد:

- پاشو بابا ببین چه جوری مامانم رو سفت گرفته! دو دقیقه رفتم بخوابیم این ابغوره گیریش رو راه انداخت!

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- ببخشید!

با لبخند گفت:

- چی رو ببخشم دختری دیوونه؟! ساره جون ببین چه جوری خودش رو برات لوس می کنه!

ساره به رویش اخم کرد و گفت:

- فعلا که تو لوسی و حسودا!

جلو آمد بین من و ساره برای خودش جا باز کرد، نشست. اول گونه ی ساره را بوسید و بعد مرا، سفت بغلمان کرد و گفت:

- من هیچ وقت به خواهرم حسودی نمی کنم!

به رویش لبخند زدم. با تحکم گفت:

- لازم نکرده این جا تنها بمونی یا راه میافتی با من میای خونه مون یا به زور می برمت!

به رویش لبخند زدم و گفتم:

- چشم!

جیغ خفه ای کشیدم و از خواب پریدم. نگاهم روی ساعت افتاد. بالاخره صبح شده بود. خسته از دیدن کابوس های پیاپی روی تخت دراز کشیدم. یک هفته بود که به خانه ی عمو آمده بودم. یک شب هم نتوانسته بودم بی کابوس بخوابم، کابوس پرهام! درست از وقتی که دوباره ذهنم درگیرش شده بود.

سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد ضربه ای به در خورد و صدای ساره در اتاق پیچید:

- هیوا مادر صبحانه حاضره!

با همان صدای دورگه شده جواب دادم:

- الان میام ساره جون!

گوشی ام را برداشتم و شماره ی مورد نظرم را گرفتم. روی اسپیکر گذاشتم و همان طور که مانتو می پوشیدم تا به شرکت بروم منتظر شدم تا ارتباط برقرارشود. صدای مردانه ای در گوشی پیچید:

HELLO -

گوشی را برداشتم و گفتم:

- سلام هامون! هیوام به کمکت احتیاج دارم!

- می خوای بزارمش برای یه وقت دیگه؟ به نظر خیلی خسته میای!

به روی یاسمین لبخند زدم و گفتم:

- نه عزیزم تو بگو من یه چند شبه بد خواب شدم به خاطر همین خسته ام!

یاسی دوباره شروع کرد و من گوش کردم تا بتوانم ایرادش را بگیرم. به سختی تمرکز کردم. فکرم پی حرف های هامون می چرخید. ارامشی که از حرف هایش گرفته بودم.

با ورود ارش حرف های یاسی نیمه کاره ماند، با لبخند به او گفت:

- می بخشید خانم فرزانه!

بلند شدم و به طرفش رفتم :

- چی شده؟

دست در بین موهایش انداخت و گفت:

- معین زنگ زده بود یکیمون باید بره مشهد کمک لازم داره. من حرفی برای رفتنش ندارم ولی دست تنهام مهتاب که شوهرش نمی داره بره

سفر پارسا که درگیر پروژهِ ی بهاره میمونه خانم فرزانه که ایشونم مسلما نمی تونه همراه من بیاد. موندم چه کنم.

جمله ی هامون را به یاد اوردم: «برو یه جایی که ازش آرامش می گیری، یه جای دنج با خودت خلوت کن.»

لبخندی روی لب هایم نشست، امام رضا خودش مرا طلبیده بود، من که حتی به یاد او هم نبودم. به ارش گفتم:

- من میرم یاسی هم می تونه همراهم بیاد!

ارش گفت:

- ولی تو که چند روزه حال نداری، نه همیشه!

- ارش من خوبم حال و هوام هم عوض میشه. تو بمون این جور ی تا عمو برگردنه ساره هم تنها نمی مونه. یاسی تو چی میگی؟

او که تا این لحظه ساکت بود گفت:

- منم خیلی دوست دارم پیام ولی اول باید از پدرم اجازه بگیرم!

ارش باز هم به رویش لبخند زد و گفت:

- خب طبیعی! شما برو تماس بگیر!

یاسی که رفت به ارش گفتم:

- آرش قضیه چیه تو این قدر با این یاسی خوبی؟ سابقه نداشته تو توی شرکت به هیچ دختری روی خوش نشون بدی!

ارام پس گردنم زد و گفت:

- فضول رو بردند یه جایی، اونم یکی مثل بقیه برای من فرقی نداره!

گفتم:

- بله حالا بعد معلوم میشه!

بی اعتنا به سمت در رفت و گفت:

- پس رفتنی شدید به من خبرش رو بده!

در را که باز کرد یک لحظه نفهمیدم چه شد. قبل از آن که یاسی از شدت ضربه به زمین بیافتد ارش دستش را گرفت و نگهش داشت. ظاهرا او

هم می خواست در بزند که ارش با شتاب بیرون رفته بود به هم خورده بودند. یاسی خودش را عقب کشید و تشکر کرد. ارش یک مدلی

نگاهش می کرد. لبخند معنی داری زدم و چشمکی حواله ی ارش کردم. سرش را به چپ و راست تکان داد و رفت.

یاسی گفت:

- منم همراهت میام!

دست هایم را به هم زدم و گفتم :

- عالی شد.

مانتو کوتاه سفیدم را به همراه شلوار کتان مشکی و شال هم‌رنگش پوشیدم. درها را قفل کردم و به راه افتادم.

با آرامش به سمت فرودگاه راندم پشت ترافیک ماندم ولی این هم آرامشم را برهم نزد.

ماشینم را در پارکینگ فرودگاه پارک کردم تا بعد از برگشتن هم راحت باشم. روی صندلی های سالن انتظار نشستم و منتظر یاسی شدم.

از دور یاسی را دیدم که همراه یامین دور برشان را به دنبال من نگاه می کردند، از دیدن یامین خوشحال نشدم. از دستش کفری بودم. رفتار بد

آن شبش تلنگری شده بود برای حال بد این چند روزه ام. برایشان دست تکان دادم، به طرفم آمدند.

یامین تی شرت جذب سرمه ای رنگی به تن داشت که هیکل برازنده اش را به رخ می کشید یاسی هم مانتوی ارغوانی رنگ خوش دوختی

پوشیده بود و روسری اش رو مدل لبنانی بسته بود. خیلی هم اهل حجاب نبود عادتش بود که همیشه شال و روسری هایش را مدل دار ببندد.

اول من سلام کردم، جوابم را دادند یاسی گفت:

- می بخشی معطلت کردیم!

نگاه یامین که روی صورتش خشک شده بود تمرکز را برهم می زد موهایم را زیر شالم پنهان کردم و گفتم:

- مهم نیست میدونم خیلی ترافیک بود!

- اون که اره ولی یامین هم سرکار بود تا بیاد طول کشید.

بی اعتنا به او به یاسی گفتم:

- می گفتم میومدم دنبالت!

خودش وارد بحث شد و گفت:

- ممنون از لطف، می خواستم بدرقه اش کنم.

به لبخند نه چندان گرمی بسنده کردم و عادی گفتم:

- خواهش می کنم!

در همان لحظه اعلام شد که پرواز دقایقی تاخیر دارد. پوفی کردم و کلافه گفتم:

- ارزو به دل موندم یه دفعه این پروازا تاخیر نداشته باشند!

یاسی با خنده گفت:

- عیبی نداره پیش میاد! میرم پپرسم چرا تاخیر داره!

به دور شدنش خیره شدم. دلم نمی خواست با برادرش تنها بمانم، اخم کردم، نمی خواستم دوباره با او هم کلام شوم.

دست به سینه ایستادم و نگاهم را به اطراف انداختم. متوجه شدم که گفت:

- من بابت اون شب یه عذرخواهی بهت بدهکارم!

نگاهش کردم و با لحن سردی گفتم:

- مهم نیست! من منتظر عذرخواهی نبودم!

با اخم گفت:

- رفتارت چیزه دیگه ای رو میگه!

با همان لحن گفتم:

- بذارش به حساب خستگی!

به طرف جایی که یاسمین رفته بود نگاه کردم. ادامه داد:

- وقتی تلخ میشی حس می کنم اصلا نمی شناسمت!

نگاهش کردم، چشم های تیره ای سیاهش غمگین بودند.

با بغض گفتم:

- تو اصلا من رو نمی شناسی، تو فقط اون چیز هایی رو میدونی که من مجبور بودم برات توضیح بدم. تو نمیدونی من چی کشیدم، تو هم فقط

طعنه زدی بی اون که درک کنی منم ادمم احساس دارم، حق دارم شاد باشم. چی فکر کردی؟ تا دیدی با یه پسر رفتم بیرون جور دیگه ای در

موردم فکر کردی؟ ولی میدونی باز می گم اصلا مهم نیست! تقصیر من که در مورد تو اشتباه فکر کردم.

یاسی داشت به سمتان برمی گشت، سکوت کرد. سرش را به زیر انداخت. باز هم از خودم متنفر شدم که چرا خودم را این قدر پایین آوردم.

- میگه کادر پروازشون مشکل داشته!

هر سه نشستیم. یاسی با من حرف می زد و من حواسم نبود، حواسم به یامین بود که در افکارش غرق شده بود.

شماره ی پروازمان اعلام شد. پیشانی خواهرش را بوسید و گفت:

- برو سپردمت به خدا!

یاسی هم او را بوسید و گفت:

- خداحافظ!

رو به من ادامه داد:

- امیدوارم بهت خوش بگذره، مراقب خودت باش!

به یک خداحافظ کوتاه و سرد اکتفا کردم و رو برگرداندم.

- فقط یه اتاق براتون رزرو شده ولی دو تخته است!

کلافه پرسیدم:

- خب الان می تونم یه اتاق دیگه بگیرم؟

مسئول پذیرش مودبانه گفت:

- متاسفم سرکار خانم ما پذیرش این جوری نداریم!

به یاسی گفتم:

- تو مشکلی نداری؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- نه بابا، من راحت مشکلی نیست!

رو به مرد گفتم:

- ممنون میشم کلید رو برام بیارید!

امضا دادم و کلید را تحویل گرفتم.

معین ما را دید با لخنه به طرفمان آمد. براندازش کردم، خیلی لاغر و قد بلند بود. نه بور بور بود و نه مشکلی موهای قهوه ای روشنی و چشم های همرنگ داشت. عادت داشت که همیشه ته ریش داشته باشد، خیلی تغییر نکرده بود. پیراهن سفید و شلوار جین سرمه ای رنگی به تن داشت.

دستش را جلو آورد و گفت:

- سفر به خیر خانم بدیعی، خوش آمدید!

دستش را خیلی کوتاه فشردم و گفتم:

- ممنونم، احوال شما؟ قدم نو رسیده مبارک!

با لبخند شادی گفت:

- ممنون از شما. اسمش رو گذاشتیم مهره.

من هم لبخند زدم و گفتم:

- از قول من خیلی به همسرتون تبریک بگید.

به یاد یاسمین افتادم به طرفش مایل شدم و گفتم:

- ایشون هم مهندس فرزانه هستند.

با هم احوال پرسیدند، با لحن مخصوص به خودم رفتم سر اصل مطلب:

- خب ما برای کمک به شما آمدیم، بگید چه کاری باید انجام بدیم.

جلوی حرم ایستادیم. یاسی گفت:

- با چادر خیلی خوشگل تر میشی!

خنده ام گرفت. به شوخی گفتم:

- چطوره چادری شم، هندونه نده زیر بغلم دختر!

- جدی می گم با این چادری این دختر عرب خوشگلا شدی یه سرمه کم داری فقط!

آرام گفتم:

- این رو بابا مامانم از کربلا برام آورده بودن.

رو به حرم نگاه کردم و دامه دادم:

- بیا بریم تو که از همین جا دلم داره برای لمس ضریح میره!

دستم را گرفت و بین جمعیت رفتیم. جلوی ورودی زنان از هم جدا شدیم تا هر کدام راحت زیارتان را بکنیم.

نزدیک در ورودی ماندم و با ارامش زیارت نامه ام را خواندم، مثل دینی که باید ادا می شد.

وقتی خواندم تمام شد، بین شلوغی بیش از حد خودم را جا دادم و سعی کردم به ضریح برسم، سخت بود، شلوغ بود، هلم دادند ولی رسیدم.

آخرین باری که آمده بودم را به یاد آوردم، درمانده از یتیمی، از بغض تلخی که گلویم را فشرده بود و می خواست خفه ام کند. هومن مرا به این

جا آورده بود چند ماه بعد از مرگشان، بعد از رفتن هامون، همان وقت که داشتم نابود می شدم و آقای سبز پوشی که به خوابم آمده بود و دستم

را گرفته بود و چه قدر آرام شده بودم وقتی به خانه برگشتیم. حتی دیگر کابوس نمی دیدم.

گریه ام گرفت. حق هق کردم. کاش این بار هم دستم را می گرفت. گفتم و گفتم از ناگفته هایی که نمی توانستم برای آدم ها بگویم. شکایت

هایم را به نزد خدایم بردم تا مثل همیشه حافظم باشد.

نمازم را تمام کردم. یاسی چشم از صفحه ی لپ تاپش گرفت و گفت:

- قبول باشه!

تشکر کردم و به کوه سوغاتی هایی که خریده بود نگاه کردم و پرسیدم:

- جا داری این همه رو با خودت ببری؟

لپ تاپش را بست و کنار گذاشت، مثل من به سوغاتی هایش نگاه کرد و گفت:

- یه کاریش می کنم جمعیت خانواده زیاده همینه دیگه، تو چرا هیچ چی نخیدی؟

چادر را از سر مبل داشتم و گفتم:

- چون من به عکس تو خانواده ی پر جمعیتی ندارم. فردا میرم برای تبرک برای ساره و آرش زرشک و زعفران می گیرم!

پرسید:

- زن آقای بدیعی خیلی بد اخلاق؟

خنده ام گرفت ارش کجا بود که ببیند یاسی در مورد او از من می پرسد.

گفتم:

- از کجا این فکر به سرت زد که ارش زن داره؟

با تعجب گفت:

- اخه همیشه راه میره به تو میگه ساره من رو می کشه ساره این جور ساره اون جور.

از خنده ریسه رفتم روی تختم ولو شدم. خنده ام که کمی بند امد گفتم:

- از دست تو! بابا ساره زن عموی منه مامان ارش!

او هم مثل من خنده اش گرفت و از خجالت سرخ شد. همان طور که خودم هم سعی داشتم خنده ام را کنترل کنم گفتم:

- حالا عیبی نداره سوء تفاهم پیش میاد دیگه! بابا آرش این ها رو می گه چون ساره خیلی بهش گیر میده که زن بگیره و اونم زیر بار نمیره! میخواستم واکنشش را ببینم، چیزی نگفت. به طرف سوغاتی هایش رفت و بحث را عوض کرد:

- میشه یه چیزی بپرسم؟

موهایم را با کش سرم بستم و گفتم:

- چرا که نه! بپرس!

نگاهم کرد و گفت:

- چرا تنها زندگی می کنی؟

صادقانه گفتم:

- چون مجبورم، پدر و مادرم که هر دو فوت کردن برادرم هم برای ادامه تحصیل انگلیس!

گفت:

- خب ازدواج کن این جوری از تنهایی هم در میای!

اول از حرفش خنده ام گرفت، از این که این قدر همه چیز را ساده می گرفت. بعد اما خنده ام جمع شد، طعم تلخی در دهانم نشست، ازدواج

کنم؟ عجب کابوس بزرگی! کنجکاو شدم، همیشه فکر می کردم یامین همه چیز را راجع به من به او گفته. پرسیدم:

- یامین درباره ی من بهت نگفته؟

گیج گفتم:

- چی رو؟ اون هیچ چی درباره ی تو نگفته غیر از این که با تو در جریان یکی از پرونده هاش آشنا شده!

آهی کشیدم و گفتم:

- دروغ نگفته اون پرونده مربوط به مردی بود که اسم شوهرم رو یدک می کشید، فکر می کردم بهت گفته من مطلقه ام!

چه قدر این کلمه برایم زهر الود بود، مطلقه؟ ان هم به خاطر هشت ماه زندگی اجباری؟

با بهت نگاهم کرد، نگاهش دگرگون شد، دلسوزانه شد. چشم هایم را بستم تا نبینم. تکه ای از یکی از اهنگ های مورد علاقه ام در ذهنم تکرار

شد، تکه ای که خیلی دوستش داشتم

از این راهرو یک نفر رد شده / که عطرش همونه که تو می زنی

برای به زانو در آوردنم / تو از مرگ حتی جلو می زنی

یاد جمله ی پرهام که در اولین شب زندگی مشترک زیر گوشم زمزمه کرده بود آتشم زد:

- بهتره به دنیای جدیدت سلام کنی!

و من چه تلخ به این دنیا وارد شده بودم.

صدات می کنم تا همه بشنون جواب صدام غیر پژواک نیست
من اون قدر شکستم حس می کنم / که هیچ ارتفاعی خطرناک نیست
وقتی دست یاسی روی شانه ام نشست صداها قطع شدند، صدای عصیانگر جنونم. شانه ام را فشرد.

- من واقعا نمی خواستم ناراحتت کنم!

سعی کردم به زور به رویش لبخند بزنم. با صدایی بغض الود گفتم:

- تو ناراحتم نکردی... تلخی همه ی این ماجراهاست که ناراحتم می کنه!

دستش را گرفتم.. کنارم روی تخت نشست و گفت:

- دوست داری برام تعریف کنی؟

مکث کردم، اخم کردم، دستم را فشرد و گفت:

- اگه دوست نداری نگو گفتم شاید گفتنش سبکت کنه!

ارام گفتم:

- تو خیلی مهربونی یاسی. گفتن من رو سبک نمی کنه، این مثل یه مرداب میمونه هر چی وسطش دست و پا بزنی بیشتر غرق می شی. ولی اگه دوست داری بدونی من برات می گم.

حرف هایم که تمام شد دیدم که اشک در چشمش نشسته در اغوشش کشیدم و گفتم:

- میشه گریه نکنی دوست ندارم فکر کنم دلت برام می سوزه دوست دارم من رو همون آدمی ببینی که تا قبل از این می دیدی!

چشم های یامین و ارش را به چشم هایم دوخت و گفت:

- من دلم برات نسوخت، بهت حسودیم شد به این اراده ی طلایی به این از خود گذشتگی و خود ساختگی! میدونی هیوا اگه پرهام همه ی این بلاها رو سرت آورد ولی یه کاری برات کرد که همه ی اون ها رو جبران می کنه!

گیج گفتم:

- چه کاری؟

با لحن صمیمانه ای ادامه داد:

- بعد از مرگ والدینت تو از اونیه که بودی فاصله گرفتی برای این که تکیه گاهت رو از دستت ندی تن به ازدواج با پرهام دادی ولی بین اون ناخواسته باعث شد تو دوباره خودت شی، محکم شی، کسی باشی که به جای دنبال تکیه گاه گشتن رو پای خودش وایسته. درسته که آزارت داد

ولی ناخواسته باعث شد دوباره تو مسیر موفقیت قرار بگیری!

با شنیدن حرف هایش لبخند پر از امید روی لب هایم نقش بست، آرام او را بغل کردم و گفتم:

- ممنون بابت حرف های قشنگت، بهم امید دادی!

پرسید :

- دیگه سراغ پرهام نرفتی؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم :

- یه دوست روانشناسی دارم که بهم گفت سعی کنم با اون خاطرات روبرو شم، کنارشون نزنم. برم دنبال جواب سوالم، حالا که فکرش رو می کنم می بینم راست می گفت، خیلی کار دارم، باید پرهام رو ببینم و باهاش حرف بزنم باید بدونم چرا یک دفعه نظرش عوض شد و طلاقم داد. می خوام برم و کیمیا رو ببینم دلم براش خیلی تنگ شده، این جا اومدن خیلی ذهنم رو باز کرد!

- برات خیلی خوشحالم!

گفتم:

- خودم هم خیلی خوشحالم!

پا روی پا انداختم و به زن حامله ای که جلویم روبروی من نشسته بود خیره شدم. در خیالاتش غرق شده بود. شوهرش هم با مهربانی دستش را دور گردن او حلقه کرده بود و گذاشته بود تا از افکارش لذت ببرد. برای هر سه نفرشان ارزوی سلامتی و خوشبختی کردم. منشی خوش اخلاق کیمیا آن ها را به داخل دعوت کرد. مجله ای که روی میز بود برداشتم و بی هدف ورقش زدم. حوصله ام سر رفته بود، مجله را کنار گذاشتم و اینه ام را در اوردم تا خودم را برانداز کنم. ارایش کمرنگ صورتم بی نقص بود لب هایم را روی هم مالیدم تا سرخی رژم مات تر شود. صورتم را برانداز کردم چتری های خدایی رنگ شده ام را که کج روی صورتم ریخته بودم و شال چروک زمینه سرمه ای با گل های ریز رنگارنگ که سرم کرده بودم. اینه را به کیفم برگرداندم. مانتوی سرمه ای طرح سنتی ام را پوشیده بودم که سر استین ها و روی سینه اش پارچه ی گل داری تکه دوزی شده بود. زن خوشحال و خندان به همراه همسرش از اتاق خارج شد، این بار منشی جوان رو به من لبخند زد و گفت:

- بفرمایید خانم بدیعی!

سبد گل رزی که گرفته بودم را برداشتم و به طرف اتاق به راه افتادم. تشکر کوتاهی از منشی کردم و در زد صدای موزون کیمیا را شنیدم که مرا به داخل می خواند.

وارد دفتر شدم کیمیا سرش پایین بود و داشت چیزی یادداشت می کرد، روی دیوارها پر از عکس های کودکان بود. گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم!

همان جا ایستادم و با ارامش گفتم:

- مهمون نمی خوای خانم دکتر؟

سرش را بالا آورد چشم در چشم شدیم، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام کیمیا!

ایستاد و با ناباوری گفت:

- هیو! گل را روی میزی که دم دستم بود گذاشتم و به طرفش رفتم. از پشت میزش کنار آمد، محکم یکدیگر را در اغوش گرفتیم، نگاهم کرد و گفت:

- چه خوشگل شدی اول نشناختم، رفتی من رو یادت رفت؟ میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

بوسیدمش و گفتم:

- به خدا منم دل تنگت بودم ولی برگشتم شرکت سرم خیلی شلوغ شده امروزم چون پنج شنبه است تونستم بیام!

با هم روی صندلی های مخصوص مراجعینش نشستیم و کیمیا گفت:

- خب تعریف کن بینم تو چه کارها کردی؟

من هم مشتاقانه نگاهش کردم و گفتم:

- اگه بخوام خلاصه بگم اول از همه طلاق گرفتم بعد رفتم دیدن هومن، شرکت رو اداره می کنم وسیعی می کنم خوش باشم.

حرفم را برید :

- چه جواری طلاق گرفتی؟

با لحن ساده ای گفتم:

- میدونم که باورت نمیشه ولی خودش قبول کرد توافقی جدا شدیم.

هر دو در فکر فرو رفتیم، کیمیا برای عوض کردن بحث گفت:

- خب من دو تا چیز دارم که بگم یکیش یه پیشنهاده یکیش هم خبر.

گفتم:

- اول پیشنهاد روبگو!

- ما داریم یه تیم می شیم برای حمایت از بچه های سرطانی، می خوایم چند تا نوازنده داشته باشیم مثلا هفته ای یه بار یه سری بهشون بزیم و

شادشون کنیم، یادم بود که تو گیتار می زنی گفتم شاید دلت بخواد کمک کنی.

با ذوق گفتم:

- این که عالییه، حتما کمک می کنم، فقط خودت باید خبرش روبهم بدی من سرم خیلی شلوغه. حالا سریع خبرت رو بگو دارم از فضولی می

میرم!

گونه های کیمیا سرخ شد:

- باشه میگم هولم نکن!

با خنده گفتم:

- معلومه خیلی خبر خوبی از صورتت شادی می باره! بدو بگو!

نگاهم کرد و به ارامی گفت:

- من دو ماهه بادارم!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزنم به زور سوالم را پرسیدم:

- نیما؟

با لبخند گفت:

- باورت نمیشه نیومده عاشقش شده مدام سر پسر و دختر بودنش کل کل داریم!
با ذوق گفتم:

- وای کیمیا دارم خاله میشم، خیلی ذوق کردم!
دستم را گرفت و گفت:

- پاشو بیا بریم من مطب رو تعطیل کنم به کافی شاپ این پایین هست بریم اونجا حرف بزنیم.
بلند شدم و با او همراه شدم.

حرف های مادرش هنوز هم در گوشم بود. خیلی براش نبریدن، با پلیس همکاری کرده. رییس اصلی و چند تای دیگه هنوز آزادن. با ان که سرم گیج می رفت، با همه ی نافرمانی قلبم برای آمدن به این جا این بار مغزم پیروز شده بود. به چادری که همراهم آورده بودم چنگ زدم و از ماشینم پیاده شدم. درست همان جایی بودم که روزی برای دیدن برادرم می امدم. لبخند کجی روی لبم نشست کار دنیا بود دیگه، کمرم تیر کشید. حالم خوب نبود، کاش گذاشته بودم ارش همراهی ام کند ولی نه این بار قرار بود تنها مشکلاتم را حل کنم، تنهای تنها!
با قدم هایی که سعی در نلرزیدنشان داشتم از جلوی زنان و مردانی که در باجه های مختلف بودند رد شدم. کاغذی که شماره ی باجه در ان حک شده بود، در دست عرق کرده ام مچاله شده بود.

بی ان که سرم را بالا کنم با دستم صندلی را گرفتم و رویش نشستم. سرم را خم کردم موهای لختم با نافرمانی از زیر شال بیرون ریختند، سرم را بالا اوردم موهایم را زیر شالم گذاشتم. نگاهم در نگاه نافذ آن چشمان طوسی رنگ قفل شد، دهانم خشک شد، چشمم روی صورتش چرخید. موهایم با این که کمی کوتاه تر از همیشه بودند اما خبری از تارهای سفید در سرش نبود. زیر چشم هایش اما گود رفته بود و صورتش را ته ریش پوشانده بود که صورتش را پخته تر نشان می داد. گوشه را زیر گوشم نگه داشتم بی ان که حرف بزنم. یکی از ان لبخند هایی که کم پیش می امد بزند روی صورتش جا خوش کرد و صدای بمش در گوشه پیچید:
- دلم برات تنگ شده بود!

نتوانستم خودم را کنترل کنم تا پوزخند زنم. برای فرار از جواب دادن خودم را با شالم سرگرم کردم خوب جلویم کشیدم و چادرم را هم! برای محرمی که نا محرم شده بود. هنوز هم داشت نگاهم می کرد و من گر گرفته از بغض نگاهم را می دزدیدم دوباره او بود که حرف زد:
- با چادر چهره ات خیلی معصوم میشه!

باز هم سکوت کردم. به خودم نهیب زدم که هی هیوا مگر نیامدی حرف بزنی، انگار یادم رفته بود چه طور باید حرف بزنم. با همان آرامشی که از او انتظارش را نداشتم گفت:

- هیوا چرا حرف نمی زنی؟

نگاهش کردم، غرق در اندیشه های تلخ شدم. نگاهم روی لب هایش چرخید یاد بوسه های وحشیانه اش، چشم هایم را بستم، با صدایی که به شدت کنترلش می کردم تا نلرزد گفتم:

- اومدم تا سوال هام رو بپرسم!

چشم باز کردم، چهره اش در هم رفت، جمله ی بعدی را راحت تر گفتم:

- چی شد که حاضر شدی توافقی طلاق بدی؟

این بار او سکوت کرده بود. من اما اگر ساکت می شدم دیگر نمی توانستم حرف بزنم ادامه دادم:

- به وکیل سپردی مهریه ام رو بهم بده؟ مهریه؟ وقتی بهم گفت فکر کردم می خواد در ازای هر شبی که کنارم گذروندی بهم پول بده حس کردم من رو با فاحشه ها یکی کردی، مثل همیشه حس کردم چه قدر نمی شناسمت! با استیصال نگاهم کرد. دستش را به شیشه چسباند و گفت:

- می خواستم بهت ثابت کنم دوستت دارم!

باز هم پوزخند روی لب هایم نشست. نگاهم را به دستش دوختم ادامه داد:

- وقتی پیام بیرون بی خیالت نمیشم! دوستت دارم هیوا، به علی قسم دوستت دارم. طلاق دادم گفتم تو هم وقتی با خودت کنار بیای می فهمی من رو دوست داری و میای سراغم ولی نیومدی سه ماه گذشت و نیومدی، چه قدر بی رحمی! سرش را به شیشه چسباند، با خودم فکر کردم چرا من هیچ وقت نمی توانم با وقت هایی که این چشم ها مهربان می شوند کنار بیایم؟ بغض به گلویم چنگ می زد. او داشت به من می گفت سنگدل! گفتم:

- من بی رحم؟ چرا همیشه می خوای با زور تصاحب کنی! بابا منم ادمم پرهام این رو بفهم همیشه هر وقت خواستی دوستت داشته باشم هر وقت نخواستی ازت متنفر باشم. نگاهم کرد، تکیه اش را از شیشه گرفت و گفت:

- چه جویری می تونی مردی رو که همه ی اولین هات رو باهانش تجربه کردی دوست نداشته باشی؟

داشت مرا متهم می کرد، چه قدر متوقع بود! مثل همیشه... این بار صدایم را کنترل نکردم، گذاشتم بغض صدایم را بلرزاند او استیصالم را ببیند، درماندگی ام را ببیند گفتم:

- چیزی که من بهش فکر می کنم اینه که چه طور دوستت داشته باشم! راست می گی تو همون مردی هستی که من همه ی اولین هام را با اون تجربه کردم اولین شکستن، اولین تحقیر، اولین ناامیدی، ترس، کتک خوردن، له شدن، تجاوز، توهین... بسه پرهام خسته شدم از حرف های تکراریت به من نگو عاشقی، من عشق رو می شناسم، من هیچ چیزی که این معنی رو بده تو زندگی با تو پیدا نکردم. با لحنی درمانده گفتم:

- ما اشتباه کردیم، تو زندگیمون خیلی اشتباه کردیم. یه فرصت بهم بده تا از سر شروع کنیم، با عشق شروع کنیم! خواهش می کنم هیوا!

خنده ام گرفت، من به چه می اندیشیدم و او به چه؟ با لحن سردی گفتم:

- زندگی مشترک؟ بهتره بگی زندگی غیر مشترک، من اسمش رو اشتباه نمی دارم پرهام اسمش رو می دارم حماقت، حماقتی که اگه دوباره تکرارش کنم خودم رو به خاطرش نمی بخشم! اگه این جام به خاطر این که جواب سوالم رو بدونم و پرونده ی تو رو برای همیشه برای خودم مختومه اعلام کنم. این آخرین باریه که همدیگرو می بینیم، ممنونم که طلاق دادی، بدون که منم تو رو طلاق دادم دیگه برگشتی نیست. اگه واقعا دوستم داری سعی کن این رو بفهمی که دلم نمی خواد دیگه هیچ وقت ببینمت.

گوشی را رها کردم و بلند شدم. چادرم را در مشتم گرفتم، صندلی را به عقب کشیدم، بلند شد، دستش را به شیشه کوبید، اشک صورتش را خیس کرد. صورت من هم خیس شد. رو برگرداندم و به سرعت به سمت خروجی دویدم بی توجه به مردمی که خیره نگاهم می کردند. زنگ موبایلم خیال قطع شدن نداشت. سرم را از روی بالش بلند کردم و با حرص گوشی را برداشتم با دیدن شماره ی فرید کفرم بیشتر در امد، مزاحم خواب بعد از ظهری ام شده بود.

با حرص گفتم:

- بله؟

صدای شوخس در گوشی پیچید:

- بله و بلا! چیه مورچه گازت گرفته این قدر بد اخلاقی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خواب بودم.

با خنده گفت:

- نمی گفتمی هم می فهمیدم! یه پیشنهاد حوصله ساز دارم!

گفتم:

- بنال!

با خنده گفت:

- امشب یه مهمونی گرفتیم با دوستانم به مناسبت افتتاح رسمی آتلیه! زنگ زدم دعوتت کنم شریک!

خنده ام گرفت.

- چه قدر زود داری بهم خبر میدی!

خندید و گفت:

- حالا نمی خوای بری میزانیلی، یه لباس خوب بپوشی کافیه!

گفتم:

- من کی گفتم میام؟

- میای چون من منتظرم، شب می بینمت!

تا امدم اعتراض کنم قطع کرد. خل بود اصلا! از جایم بلند شدم، ساعت پنج بود. چه قدر خوابیده بودم. آن قدر دیدن بچه های بیمارستان محک

حالم را گرفته بود که داشتم از سر درد می مردم. قرص خورده بودم تا بخوابم. خوب بود که حداقل سر دردم خوب شده بود. تصمیم گرفتم به

مهمانی بروم برای تغییر روحیه ام که خوب بود!

پیراهن زرشکی دکلته ام را پوشیدم و آرایش ملیحی روی صورتم پیاده کردم. اعصاب درست کردن موهایم را نداشتم بی خیالشان

شدم. ساپورت پوشیدم. کت روی لباس را داخل کیفم گذاشتم، پانچویم را پوشیدم. صندل هایم را پوشیدم و به راه افتادم.

فربد دستم را گرفت و مرا به داخل کشید ان قدر سر و صدا زیاد بود که از همان ابتدای ورود حس کردم دوباره سر درد گرفته ام. مرا به اتاقش راهنمایی کرد. یک تخت ساده و یک میز کار که رویش حسابی شلوغ و پلوغ بود. گوشه ی یکی از لباس هایش از لای در کمد بیرون زده بود خنده ام گرفت.... شلخته.

کت را پوشیدم. برسی روی موهایم کشیدم و از اتاق خارج شدم. چراغ ها خاموش بود و رقص نورها بودند که مدام رنگ اتاق را عوض می کردند. به دیوار تکیه دادم و به دختر و پسرهایی که می رقصیدند خیره شدم. فربد کی این همه دوست پیدا کرده بود. البته می دانستم خیلی ها هم کارمندان اتلیه هستند چند تایی را می شناختم. از همان روز که برای گرفتن عکس هایم رفته بودم... لیوان ابی که در دستم داشتم یک نفس سر کشیدم وجودم خنک شد بوی مشروب هم می آمد تعجب نکردم فربد با فرهنگ من بزرگ نشده بود. دماغم را چین دادم از بوی الکل اصلا خوشم نمی آمد. صدای فربد را به سختی شنیدم که گفت:

- بیا برقص چرا ایستادی!

دستم را کشید با بی میلی همراهش شدم. در اولین فرصت باید به او می گفتم که این قدر بی مورد دست مرا نگیرد، خوشم نمی آمد... به جای رقص فقط دست می زد و الکی می خندیدم تا خوشحالش کنم دلم می خواست به خانه برگردم. مدت ها بود که دیگر از این جور مهمانی ها خوشم نمی آمد. فربد چرخید و با یکی از دخترهایی که ان روز در اتلیه دیده بودم مشغول رقصیدن شد. راه افتادم تا بروم و بنشینم. با احساس کشیده شدن دستم به طرف عقب برگشتم. دستم به شدت کشیده شد و محکم به سینه ی کسی کوبیده شدم و پایم پیچ خورد. به تی شرت مرد ناشناس چنگ زدم تا نیافتم دستش دورم حلقه شد کمرم داغ شد، خجالت کشیدم. سرم را بالا آوردم تا ناجی ام را ببینم. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد چشم های تیره ای سیاهی بود که در تاریکی هم می درخشیدند.

قبل از ان که با تعجب صدایش بزنم دستش روی دهانم نشست و ساکت کرد. انگشتش را روی بینی خوش فرمش گذاشت آرام با سرم تاییدش کردم. اشاره کرد به دنبالش بروم با هم از جمع خارج شدیم.... داخل اتاق فربد رفتیم، در را بست. اعتراض کردم:

- معلوم هست چه کار داری می کنی یامین؟

با خشم به طرفم آمد از ترس به دیوار چسبیدم دست های قدرتمندش را مثل دو ستون در دوطرفم گذاشت و با عصبانیت گفت:

- فکر کنم من باید از تو پیرسم تو این خراب شده چه کار می کنی!

به او تشر زد:

- درست صحبت کن به تو هیچ ربطی نداره برو کنار می خوام برم!

به جای عقب رفتن صورتش را به صورتم نزدیک تر کرد می توانستم رگ های پیشانی اش را که از عصبانیت بیرون زده بودند را ببینم با صدای نسبتا بلندی گفت:

- جواب من رو بده هیوا!

با لجبازی گفتم:

- تا نگی خودت این جا چه کار می کنی نمیدم!

انگار از چشم هایم خواند که تا نگوید حرفی نم یزنم نفسش را بیرون داد و گفت:

- من اینجا چون رادمهر راد این جاست...تحت نظره.

خشکم زد هنگ کردم، اخر این هم شانس بود من داشتم؟ دوباره گفت:

- حالا بگو!

ارام گفتم:

- این مهمونی برای افتتاح اتلیه ایه که من و فرید راه انداختیم. همون که اون روز دیدیش. حالا بذار برم!

مشتی به دیوار کنار سرم کوبید و گفت:

- کجا بری؟ اگه تو تونستی اون رو از روی عکسش بشناسی یعنی اونم ممکنه تو رو بشناسه من نمی زارم خودت رو به خطر بندازی!

آرام تر شدم:

- می گی چه کار کنیم نمی تونیم تا اخرش این جا بمونیم که!

او هم صدایش را پایین آورد:

- همین الان راه میافتی میری خونه!

عصبی شدم:

- همیشه من تازه اومدم فرید ناراحت میشه.

عصبانی نگاهم کرد و گفت:

- اصلا برام مهم نیست، جونت مهم تره. همین که گفتم میری خونه! رو حرف من حرف نزن

از نگاهش ترسیدم حرفی نزدم رهایم کرد و به سمت در رفت. گفت:

- دو دقیقه دیگه برمی گردم حاضر باش، میرم بهش بگم داری میری!

در را بست. سریع کتم را در اوردم و پانچویم را پوشیدم. شالم را روی سرم انداختم کیفم را برداشتم. فرید و یامین با هم وارد شدند. فرید

گفت:

- عزیزم حالت خوب نیست؟

نزدیک بود چشم هایم از تعجب بیرون بیافتند من کی عزیزش شده بودم؟ با لحنی خشک گفتم:

- خوبم فقط یه کمی سرم درد می کنه میرم خونه!

- باشه بعد با هم صحبت می کنیم!

کلافه شدم با حرص نگاهش کردم و به سمت در به راه افتادم یامین هم پشت سرم بیرون آمد به ان که برگردم گفتم:

- برو به کارت برس ماشین دارم!

دستم را گرفت و گفت:

- همکارام هستند، خودم می رسونمت ماشین رو صبح برات میارم! دستم را عقب کشیدم. دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. با حرص گفتم:
- لازم نیست آقا یامین من خودم میرم!
- با اخم گفت:
- دوباره شدم اقا یامین؟ قرار شد رو حرفم حرف نزن!
- کلافه شده بودم.
- در ماشینش را برایم باز کرد سوار شدم... خودش هم سوار شد... ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. گاز داد. ادرس را گفتم و ساکت نشستم.
- پرسید:
- فرید رو چه قدر می شناسی؟ فکر می کنی ربطی به قضیه داره؟
- گفتم:
- در حد یه دوست در واقع دوست چند ساله ی پسر داییم بوده تازه اومده ایران فکر نکنم ربطی به اون داشته باشه!
- سرعتش را زیاد کرد پرایدی که سر راهش بود را جا گذاشت و دوباره حرف زد:
- همه ی کسانی که باهات در حد یه دوستن عزیزم خطابت می کنن!
- این بار من بودم که نفسم را کلافه بیرون دادم... گفتم:
- نمیدونم چرا اینجوری کرد بار اولش بود!
- نمیدانم چرا فکر کردم که لحظه ای کوتاه لبخند زد نگاهم را به بیرون دوختم... حرفی داشتم تا بزنم دلم می خواست به اتفاقاتی که افتاده بودند فکر کنم... دوباره او بود که حرف زد:
- یاسی گفت می خوای بری پیش برادرت!
- نگاهش کردم، نیم نگاهی به من کرد و دوباره نگاهش را به جلو دوخت. کوتاه جواب دادم:
- عروسی پسر داییمه دو روزه میرم بر می گردم!
- به رویم لبخند زد و گفت:
- به سلامت. مراقب خودت باش!
- به تشکری کوتاه اکتفا کردم. وارد خیابانی شد که خانه ی زیبایمان داخلش قرار داشت. با راهنمایی من وارد کوچه مان شد و جلوی خانه ایستاد.
- به طرفش برگشتم و گفتم:
- خیلی ممنون! قبل از آن که پیاده شوم دوباره دستم را گرفت به طرفش برگشتم. دستم داغ شده بود، نگاهش کردم، نگاهش را به دست هایمان دوخت و گفت:
- متاسفم آگه امشب تند برخورد کردم... راستش وقتی اون جا دیدمت خیلی عصبی شدم.
- به زور دو کلمه را ادا کردم:

- مهم نیست!

منتظر شدم وقتی چیزی نگفت دستم را پس کشیدم... خداحافظی کردم، پیاده شدم و در را بستم. به طرف در رفتم... هنوز ایستاده بود گیج به دنبال کلید هایم گشتم حس می کردم نگاهم می کند و نمی توانستم تمرکز کنم... کلید را یافتم نفس راحتی کشیدم... در را بستم و وارد شدم خواستم در را ببندم که صدایم زد:

- هیوا؟

به سمتش چرخیدم پیاده شده بود و داشت به سمتم می آمد به در تکیه داد و با لبخند شیطنت امیزی گفت:

- نمی خوای سویچ ماشینت رو بهم بدی؟

از کار خودم خنده ام گرفت. کلید های خانه را جدا کردم و سویچ را به دستش دادم... گفت:

- ممنون و شب به خیر!

تکیه از در گرفت و به طرف ماشینش برگشت... من هم آرام گفتم:

- شب تو هم به خیر!

در را بستم. صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم. به در تکیه دادم و به تندی نفس کشیدم تا ضربان قلبم آرام شود. صدای روشن شدن ماشین و بعد حرکتش خلوت کوچکی را بر هم زد.

برای برداشتن تلفن تردید کردم. اصلا حوصله ی فریب را نداشتم آن هم بعد از دیشب. جواب دادم:

- سلام فرید!

- سلام خانم خانما! حالت بهتره؟

خشک و جدی گفتم:

- ممنون خوبم! تو خوبی؟

او هم جدی شد:

- چیزی شده هیوا؟

خیلی عادی گفتم:

- نه مگه قرار بود چیزی بشه؟

گفت:

- نه نه اصلا... زنگ زدم پپرسم می خوای برای تو هم بلیط بگیرم تو سفر با هم باشیم؟

چه قدر خوشحال بودم که بلیط گرفته ام. با آرامش گفتم:

- من بلیط گرفتم، چون می خوام زودتر برم اون جا... با پرواز امشب دارم میرم!

با لحنی دلخور گفت:

- چرا به من نگفتی؟

ساده گفتم:

- فکر نمی کردم تو هم بخوای زودتر بری هنوز سه روز تا عروسی مانده منم دارم الان میرم چون هستی خواسته منم مثل خواهرش لباس ساقدوش رو بپوشم برای پرو لباسم باید زودتر برم. بعد هم من از کی هر کاری می کنم به تو خبر میدم؟

او هم با همان لحن گفت:

- هیچ تو راست میگی... پس اون جا مبینم، خداحافظ.

از این که با فرید خشک برخورد کرده بودم اصلا ناراحت نبودم. تلافی عزیزم گفتن دیشبش جلوی یامین، تقصیر خودم بود با او زیاد صمیمی شده بودم همه که آرش نبودند. ظاهرا تعریف من از دوستی با تعریف فرید کمی متفاوت بود.

چمدان سرمه ای رنگم را از زیر تخت در آوردم ...چیز خاصی که لازم نداشتم. محض احتیاط یکی از پیراهن های مهمانی ام را که تا به حال نپوشیده بودم با خودم همراه کردم، حوله ..اتو و بابلیس برای موهایم، لوازم آرایش مورد نیازم...خشکباری که برای دایی گرفته بودم. صدای زنگ در حواسم را پرت کرد. نگاهم روی لباس هایم چرخید طبق معمول در خانه زیادی راحت لباس پوشیده بودم شلوارک و تاپ دکالته ی قرمز، با این فکر که قرار بود یامین ماشین را برایم بیاورد خشک شدم. سریع شلوارک را با جینی که دم دست بود عوض کردم، زنگ در دوباره به صدا در آمد. جلوی آیفون دویدم با دیدن تصویر یاسی نفس راحتی کشیدم، قلبم داشت از دهنم در می آمد ...با لبخند گوشی را برداشتم و گفتم:

- سلام یاسی جان بیا تو!

در را زدم قبل از گذاشتم گوشی صدای یامین را شنیدم که داشت می گفت:

- زود بیا!

در ساختمان را باز کردم یاسی داشت راه باغ تا خانه را می آمد تابی به موهای همیشه بازم دادم. پا تند کرد تا به من برسد.

گفت:

- خانه ی قشنگی دارید!

با لبخند گفتم:

- قابلیت رو نداره!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

-بدو بیا تو که بیرون خیلی گرمه!

با من دست داد و گفت:

- نه باید برم یامین دم در منتظره، فقط اومدم خداحافظی!

دستش را گرفتم و با دلخوری گفتم:

- یعنی چی؟ بار اول اومدی خونه ی من می خوای تو هم نیای؟

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

- نه جدی گفتم می خوام برم، یامین می خواست ماشینت رو بیاره من هم باماشین خودش اومدم که برای برگشت راحت باشیم...این جوری باهات خداحافظی هم بکنم.

ساکی که دستش بود را به همراه سوییچ ماشینم به دستم داد، به ساک اشاره کرد و گفت:

- ناقابله مادرم خودش پخته برای تو راهی!

وسایل را گرفتم و گفتم:

- به شرطی قبول می کنم که بیای تو من میرم به یامین هم میگم بیاد داخل!

گفت:

- آخه...

حرفش را بریدم :

- آخه بی آخه بیا برو بشین من برم یامین رو بیارم.

مانتوی دم دستی ام را پوشیدم و یک شال هم روی سرم انداختم بی ان که دکمه های مانتویم را ببیندم. پر استرس راه باغ را طی کردم، قلبم به شدت میزد. مثل دیوانه ها لباس پوشیده بودم، با ان شال سر کردنم که با توجه به باز بودن موهایم خیلی هم با سر نکردنش فرقی نداشت...خودم را با جمله ی مهم نیست قانع کردم، در را باز کردم. به ماشینش تکیه داده بود، با سلام دادن او را متوجه خودم کردم. به من خیره شد و گفت:

- سلام خوبی؟

وقتی دیدم هنوز هم لحنش صمیمی است من هم کمی آرام شدم، با لبخند گفتم:

- اومدم ازت خواهش کنم بیای تو!

چشم های براقش را به چشم هایم دوخت و گفت:

- ممنون مزاحمت نمیشم بهتره زودتر بریم تو امشب مسافری درست نیست!

بی ان که نگاهم را بگیرم گفتم:

- من کاری ندارم که انجام بدم تا شب هم کلی مونده. دیشب من رو حرفت حرف نزدم امروز تو رو حرفم حرف نزن!

نگاهش را روی یقی ی مانتویم حس کردم، خجالت کشیدم. دکمه ی اول را بستم، گر گرفتم...با خنده گفت:

- چشم!

سوییچ را از جیب مانتویم در اوردم و گفتم:

- در رو باز می کنم ماشینت رو بیار تو حیاط امن تره.

ریموت را زدم و ادامه دادم:

- راستی ممنون بابت ماشین!

پرسید:

- خواهش می کنم می خوام بیارمش تو؟

گفتم:

- زحمتت میشه خودم میارم!

سوار ماشینم شدم که همان کنار پارک شده بود... روشنش کردم، اشاره زد که اول من بروم. می خواست دست فرمونم را ببیند؟ با یک دور فرمان ماشین را وارد حیاط کردم، سر جای همیشگی ام پارک کردم. او هم پشت سرم آمد پیاده شدم، او هم دست فرمونش خوب بود... یک وجه مثبت دیگر... ایستادم تا سر و ته کردنش تمام شود... پیاده شد. گفتم:

- بیا تو!

خودم زودتر رفتم باید لباسم را عوض می کردم. رو به یاسمین که روی مبل نشسته بود گفتم:

- من رو میبخشی برم یه لباس خوب بپوشم!

منتظر تاییدش نشدم به دو از پله ها بالا رفتم. ماتتویم را سر راه روی کاناپه ی جلوی ست تلوزیون انداختم و وارد اتاقم شدم... به جای تاپ قرمز یک تونیک سفید پوشیدم که پایینش مدل دامن دار بود و دو یقه داشت یقه ی زیری اش از پشت دور گردن گره میخورد. روی موهایم یک تل سفید گذاشتم و دوباره از پله ها سرازیر شدم... یاسمین جلوی عکس خانوادگیمان ایستاده بود، با لبخند براندازم کرد. از زیر نگاهش در رفتم و به آشپز خانه پناه بردم. با سه کاسه بستنی میوه ای که همیشه در یخچال داشتم برگشتم. روبروی خواهرش روی مبل دونفره نشسته بود. اول برای یاسی گذاشتم و بعد او. روی مبل تک نفره ای که بین مبل های آن دو بود نشستم و گفتم:

- خواهش می کنم راحت باشید میدونید که من اصلا تعارفی نیستم!

یاسی گفت:

- ما که تعارف نمی کنیم... چه قدر همه چیز خوشگل چیده شده!

من هم مثل او به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

- وقتی کار یه معمار و یه عکاس با هم جمع شه باید چیز خوبی از اب در بیاد!

یاسمین پرسید:

- اون عکس کار مادرته!؟

به همان عکسی اشاره کرده بود که قبل از نشستن داشت نگاهش می کرد. عکس چهارنفره مان که بیشتر کار دوربین تنظیم شده بود تا مامان هما. گفتم:

- آره!

روی مبل خانه نشسته بودیم، پدرم درست همان جایی نشسته بود که یاسمین الان بود مادرم کنارش... هومن روی لبه ی مبل طرف مادرم نشسته بود و دستش را در دست داشت، من هم ایستاده بودم پشت بابا و دست هایم را روی شانهِ هایش گذاشته بودم و با شادی می خندیدم... مرا از افکارم بیرون کشید.

- عکس قشنگیه... برادرت چند سال ازت بزرگتره؟

- دوسال!

با لبخند گفت:

- یعنی من از برادرت دو سال بزرگترم؟

با تعجب گفتم:

- با من شوخی نکن. یعنی میری تو سی سال؟

خنده اش گرفت:

- جدی گفتم باور کن!

چهره اش دیگر حداکثر به بیست و هفت سال می خورد. برای این که نفهمد کم مانده شاخ در باورم بلند شدم و به اشپزخانه رفتم تا میوه بیاورم. جلوی یامین خم شدم تا بشقاب میوه برایش بگذارم دسته ای از موهای بلندم از روی شانه ام سر خورد و به صورت یامین ضربه زد... خیلی سریع عقب کشیدم و نگاهم را دزدیدم. در اولین فرصت باید جای ان میز لعنتی را عوض می کردم تا این قدر به مبل نزدیک نباشد! خجالت کشیدم. جلوی یاسی میوه گذاشت. نشستم و سرم را پایین انداختم، نکند راجع به من فکر بدی کند؟

- لباس گرفتی؟

یک دنیا ممنون یاسی بودم که می خواست من را از موضوع منحرف کند. حواسم را متمرکز کردم و گفتم:

- قراره من ساقدوش باشم برای همین لباسم رو هستی برام می گیره برای همین پرو لباس دارم زودتر میرم وگرنه سه روز دیگه عروسی! دوباره پرسید:

- اصلا ندیدی لباستو؟

- عکس مدلش رو برام میل کرده بود یه پیرهن کوتاه قرمز مدل یه طرفه است!

- بعد باید عکس هات رو به من نشون بدیا... راستی من باید به آقای بدیعی کمک کنم دیگه!

قبل از ان که من جواب دهم یامین پرسید:

- مگه آرش با تو نیاد؟

به او نگاه کردم، حس کردم که این جمله بیشتر جنبه ی امارگیری دارد با این حال جواب دادم:

- آرش پسر عموی منه ولی این عروسی مال پسر داییمه!

همان طور که هسته ی زرد الویش را جدا می کرد گفت:

- گفتم احتمالا تنهات نمیزاره!

مطمئن شدم که می خواست امار بگیرد. خنده ام را فرو دادم و گفتم:

- نه آرش کار داره لزومی نداره هر جا من هستم اونم باشه.

ساعتی حرف زدیم تا این که یامین گفت:

- یاسی جان دیگه بهتره بریم!

گفتم:

- کجا حالا بودید!

یاسی گفت:

- نه ممنون شب خونه ی خاله ام دعوت داریم، سفر به خیر باشه عزیزم.

رویش را بوسیدم و تشکر کردم. با هم از در خارج شدند. یاسی سوییچ را گرفت و رفت تا ماشین را روشن کند. باز هم ضربان قلبم بیخود و بی جهت بالا رفته بود.

جلوی ماشین متوقف شدیم، باد می وزید و موهایم را پخش و پلا می کرد. با لبخند به موهایم نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

- مراقب خودت باش!

نگاهم را دزدیدم... برای کار نکرده خجالت کشیدم و زیر لب تشکر کردم... آرام برایشان دست تکان دادم، با روحیه ای که عجیب سر حال بود به اتاقم برگشتم و چمدانم را بستم.

لباسم را مرتب کردم و زیپ کنارش را بستم. حلقه ی یک طرفه اش را روی بازوی راستم مرتب کردم. از بچگی رنگ قرمز را خیلی دوست داشتم. پارچه ی ساتن قرمز لباس با طرح دوزی های براق طلایی روی تنم می درخشید. مدل ابروهایم که جدید است و باریکی دمش چشم هایم را جذابتر و کشیده تر نشان می دهد. خط چشمی که بر ظلمت چشم هایم افزوده، سایه ی طلایی اکیلی رژ قزمز و موهای خرمایی رنگم که به شکل گل بالای سرم جمع شده، من و هلیا خواهر هستی هر دو مثل هم لباس پوشیده بودیم و ارایش هایمان هم مثل هم بود او اما مانند هستی بلوند و چشم عسلی است و من چشم و ابرو مشکی ام، از من جوان تر است... من از او کشیده تر و لاغر تر هستم.

سایه ی طلایی به صورتش نمی خورد از سایه ی دخترانه ی صورتی رنگی استفاده کرده بود. هر دو اما ارایشمان ساده و شکیل بود. مادر هستی کنارش ماند.

من و هلیا با هم به خانه هامون برگشتیم که قرار بود محل برگزاری جشن باشد.

قرار بود من و هومن یک زوج باشیم و هلیا و نیروانا پسر عمه ی او نیز یک زوج... من و هومن یک طرف در ورودی ایستادیم و آن دو طرف دیگر تا به مهمانان ها خوش آمد بگوییم. دایی هرمن هم سر خوش بود و به مهمانانش می رسید. از این که بازو در بازوی برادر عزیزم آن جا ایستاده بودم خیلی خوشحال بودم. هومن عزیزم که امشب چشم های آبی اش بدون عینک طبی حسابی می درخشیدند. فرروش و فرید داخل شدند هومن و فرروش که روبوسی کردند فرید فقط به من سلام کرد انگار من را نشناخته باشد خنده ام گرفت دستم را جلو بردم و گفتم:

- سلام فرید!

صدایم را شناخت. با من دست داد و گفت:

- هیو! واقعا نشناختمت چه قدر جذاب شدی.

هومن نگاهی به ما کرد، از شنیدن کلمه ی جذاب خوشحال نشدم. تشکر کردم، هومن آن دو را به سمت میزهای خالی راهنمایی کرد... اکثر مهمان ها رسیده بودند. عروس و داماد جلوی در بودند. هامون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی پوشیده بود و یک کراوات مشکی ساده، در

اوج سادگی هم می درخشید. نیروانا و هومن هم مثل او لباس پوشیده بودند. هستی لباس دکلته ای به تن داشت که پارچه اش از خودش طرح داشت. تورش هم از طرح لباسش بود... تاج خیلی زیبایی روی سرش داشت که حلقه ی موهایش در آن پیچیده شده بود. خوشحال بودم، کنار هومن ایستادم، یکی از دوستان هامون مشغول نواختن پیانو بود. من و هلیا گوشه های دامن دنباله دار هستی را گرفتیم... ان دستش را که دسته گل رزش را گرفته بود در بازوی هامون حلقه کرد، با هم وارد شدیم... جالب بود... رسم و رسومات ایرانی و خارجی با هم قاطی شده بودند... برای پسری خوشحال بودم که روزگاری عشقم بود و حالا برادرم.

عاقدی که به نظرم شبیه عاقدهایی که در ایران دیده بودم نبود سر جایش نشست. جمع ساکت بود... این من بودم که بار اول با صورتی خندان در جواب عاقد گفتم:

- عروس رفته گل بچینه!

بار دوم هلیا با ان ته لهجه بانمکش گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

خنده ام گرفت، حالا چه اصراری بود که بار سوم بله بدهد این جا که ایران نبود. در جواب خودم گفتم: ما که ایرانی هستیم!

صدای بله گفتن هستی بهترین ملودی شد در گوش عشق ابدی اش هامون... چتری هایم را کنار زدم رد باریک اشک را از چشمم پاک کردم. از خوشبختی هامونم خوشحال بودم... هومن از همان جا به رویم لبخند زد من هم به رویش خندیدم نگاهش یاد هما را در دلم زنده کرد... صدای بله گفتن هامون را شنیدم... دست زدیم... یکدیگر را بوسیدند.

ان دو رقص را شروع کردند... من و هومن و نیروانا و هلیا نفرات بعدی بودیم. بعد از تمام شدن رقص دنفره ی ما سن شلوغ شد، ارکستر ایرانی که نمی دانستم هامون از کجا جورش کرده بود، از هر دو تیپ آهنگ می گذاشت.

سالن را دور زدم، دفعه ی دومی بود که فربد را وسط پیست رقص می پیچاندم یک جوری دور و برم می پلکید که برایم خوش آیند نبود. یاد یامین در دلم زنده شد، نگاه براق و درخشانش وقتی نگاهم کرده بود گفته بود مراقب خودت باش، افکارم را پس زدم... او هم یک مرد بود، مردی که من اصلا نمی شناختم از کجا معلوم او هم یکی مثل پرهام نشود؟

فربد به من رسید اهی کشیدم. راه فراری نداشتم! گفت:

- همیشه بپرسم چرا از من فرار می کنی؟

در چشم های غمگینش نگاه کردم و صادقانه گفتم:

- چون من و تو فقط دوستیم فربد به نظرم می رسه تو چیزی بیشتر از این تعبیر کردی!

- من متاسفم اگه این طور به نظر رسیده من حدم رو میدونم هیوا!

نگاهم را به کفش هایم دوختم و گفتم:

- من رو ببخش... منم متاسفم.

نگاهش کردم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- پس میای برای اشتی این آهنگ رو همراهیم کنی؟

به هامون گفتم:

- تا کلی پول نگیرم چاقو رو نمیدم خودتو آماده کن!

به رویم لبخند زد. چاقو را گرفتم از یک سه طبقه و شامپاین کف کرده ی روی میز فاصله گرفتم و وسط پیست خالی رفتم. نا سلامتی خواهر داماد بودم. ارکستر اهنگ را برایم گذاشت، در میان دست زدن های مهمان ها با یک چرخش ماهرانه روی پاشنه های میخی کفشم شروع کردم.

اهای فریاد... فریاد... عزیزم داره میاد...

حاضر نبودم چاقو را با مبالغ کم معامله کنم. هامون مدام به تعداد پوندهای که در دستش داشت اضافه می کرد و من با خنده پشتم را به او می کردم و باز هم می رقصیدم.

من میفهمت درکت می کنم... می میرم اگه ترکت بکنم... احساس تو رو حسش می کنم... داغونه دلت درستش می کنم... آهای فریاد فریاد چاقو را به هستی دادم اول او را بوسیدم و بعد هامون را.

عروس و داماد در حالی که لباس عوض کرده بودند وارد باغ شدند، همه برایشان دست می زدند و روی سرشان برنج می ریختند.

هامون در ماشین را برای هستی باز کرد و هستی که حالا پیراهن کوتاه نباتی رنگی به تن داشت برای همه دست تکان داد و سوار شد.

دور شدند، هومن دستش را دور شان ام حلقه کرد. همه ی خاطراتم با هامون را به دست باد سپردم و او و هستی اش را به خدا.

سراسیمه از اتاق بیرون دویدم. صدای فریاد ارش لرزه بر پاهایم انداخته بود. کم پیش می امد ارش سر کسی داد بزند آن هم این جور.

با دیدن صورت گریان یاسمین و ارش که همچنان داشت سر مهندس کامیاب فریاد می زد، در جا خشک شدم. خودم را وادار کردم تا جلو بروم. دست به سینه ایستادم و بلند گفتم:

- اینجا چه خبره؟

کامیاب با لحنی طلبکار گفت:

- خانم فرزانه اشتباه کردن من داشتم به ایشون می گفتم که آقای بدیعی سر من فریاد زد.

چشم از کامیاب گرفتم که معلوم بود خودش را محق می داند، به ارش نگاه کردم، گفت:

- شایان هر کسی اشتباه می کنه حتی خودت یا من، تو خیلی بد با خانم فرزانه حرف زدی.

کامیاب داد زد:

- اخه مگه با تو بد حرف زدم.

با لحن محکمی گفتم:

- صداتون رو بیارید پایین، همه بیاین دفتر من.

رو به بقیه گفتم:

- شما هم برید سر کارتون.

پراکنده شدند، به یاسمین گفتم:

- اول برو به ابی به دست و صورتت بزن بعد بیا!

به راه افتادم.

آرش گفت:

- سر همین شروع کرده داد و بیداد می کنه سر خانم فرزانه.

کامیاب دهان باز کرد تا جواب بدهد که نگذاشتم:

- کافیه دیگه، آقای کامیاب حتی اگه خانم فرزانه مقصر بودن شما حق ندارید سرشون داد بکشید باید موضوع رو به من یا آقای بدیعی می

سپردید. اصلا دوست ندارم کارمندها سر به موضوع ساده ای مثل این با هم درگیر شن. تکرار نشه لطفا، بفرمایید.

کامیاب بی ان که معذرت خواهی کند عصبی بلند شد و رفت. به ارش گفتم:

- تو هم به خودت مسلط باش مگه تا حالا ندیدی از این اتفاقات بیافته که این جور می کنی؟

ارش سرش را در بین دست هایش گرفت و گفت :

- نمیدونم وقتی دیدم داره گریه می کنه عصبی شدم!

کنار ارش نشستم و گفتم:

- فکر نکن نمیدونم چه قدر رو یاسمین حساس شدی!

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- نمیدونم چمه!

به رویش لبخند زدم :

- ولی من میدونم ارش، از نگاهت...از خجالت کشیدن های یاسمین از طرز برخوردت. برو جلو و بهش بگو قبل از این که پای کس دیگه ای

وسط بیاد.

دهان باز کرد تا حرفی بزند که ضربه ای به در خورد و یاسمین داخل شد، حرفش را خورد...چشم های سرخ یاسی و چشم های نگران ارش به

هم دوخته شدند. یاسی رو به او گفت:

ممنون از این که حمایتم کردید.

ارش لبخند کوتاهی زد و گفت:

- خواهش می کنم، تنهاتون می زارم!

سری برایش تکان دادم، بیرون رفت...می دانستم که عصبی است و الان می رود تا کمی راه برود.

رو به یاسی کردم و گفتم:

- منم ازت معذرت میخوام عزیزم، اون حق نداشت سرت داد بزنه.

روی نیمکت کنار ارش نشستم و گفتم:

- می دونستم میای این جا راه بری!

آرام گفتم:

- چه جوری بهش بگم هیوا؟

دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

- از من می شنوی همین امروز فردا ازش بخواه به جا ببینیش بهش بگو و تمومش کن، من میگم اونم از تو بدش نیما.

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- واقعا میگی؟

من هم خندیدم و گفتم:

- آرش باورم نمیشه این تویی! بین چه قدر دلت گیر کرده که این جوری ذوق کردی! من کی بهت گفتم داری عاشقش میشی گفتمی نه، حالا

دیدی؟ پاشو برو برام بستنی بخر باید شیرینی بدی .

ارش بلند شد و گفت:

- من از تو باور نکنم این تویی؟

دوش چه دیدی چه شنیدی به خواب؟

بر تو دلا فرخ و فرخنده باد

دولت این لرزش و این اضطراب

خیلی جدی رو به کامیاب گفتم:

- گوشم با شماست بفرمایید!

او هم خیلی سرد گفت:

- من بابت اون روز به عذر خواهی به شما بدهکارم.

می خواستم بگویم عیبی ندارد اتفاقا عدو شده سبب خیر بین ارش و یاسی. گوشی در دستم شروع به ویبره رفتن کرد مور مورم شد. بعد از سه

هفته چه زود یادش آمده بود عذر خواهی کند آن هم از من؟ خنده دار بود واقعا، دوباره می خواست حرف بزند. دستم را بالا بردم و گفتم:

- اشکالی نداره مهندس اون قضیه خیلی وقته تموم شده، من رو می بخشید!

از او دور شدم...پسرک مغرور...به گوشی نگاه کردم شماره ی موبایل خوش رقمی که تا به حال ندیده بودم. قبل از این که قطع شود، انگشتم را

روی مستطیل سبز رنگ کشیدم و با لحن جدی مخصوص خودم گفتم:

- بله بفرمایید!

صدای مردانه ای که بی نهایت آشنا ولی غریبه بود در گوشی پیچید:

- سلام!

با همان لحن ادامه دادم:

- سلام...می بخشید شما؟

در اتاقم را باز کردم و داخل رفتم...مکث شد.

- یامینم!

احساس کردم خشک شدم، شماره ی من را داشت؟ اصلا چرا زنگ زده بود؟

-می بخشی نشناختمت نمی دونستم شماره ی من رو داری!

این جواری سوالم را هم غیر مستقیم پرسیده بودم. انگار می دانست که می پرسم چون گفت:

- خواهش می کنم، شماره رو از یاسی گرفتم می خواستم ببینم امکانش هست بیرون بینمت؟

روی صندلی گردانم نشستم و گفتم:

- البته، ولی م یتونم پرسم چرا؟

با آرامش گفت:

- بله! می خوام با هم راجع به پسر عموت حرف بزنیم!

تا ته قصه را خواندم. لبخند محوی روی لب هایم نشست، پس یاسی به خانواده اش گفته بود. به خودم امدم داشت می گفت:

- خب چی شد می تونم بینمت؟

سریع گفتم:

- اره حتما فقط امروز نمیتونم خیلی کار دارم.

- خب اشکالی نداره فردا پنج شنبه است میتونی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- فردا صبح من برای بچه های محک برنامه دارم میدونی که روز مادر نزدیکه، حدود ساعت چهار برنامه تموم میشه میتونی بیای دنبالم؟ من

ماشینم تعمیر گاهه.

این بار او بی درنگ جواب داد:

- آره حتما خیلی هم عالیه فقط ادرس رو برام بفرست.

- باشه پس میبینمت.

مودبانه گفت:

- خیلی ممنون که قبول کردی، می بینمت.

تماس قطع شد، باز هم لبخند زدم...ارش و یاسی...چهره ی شاد ساره وقتی خبر را شنیده بود. عمو احمد که انگار باورش نمیشد پسرش این قدر

بزرگ شده است. حلقه ی زیبایی که آرش خریده بود، عشق پاک او به یاسمین.

سرم با چک کردن رسید ها چک کردم، آدرس را برای یامین اس ام اس کردم.

سارافون طوسی ام را پوشیدم. از ترکیبش با بلوز سفیدی که زیر پوشیده بودم خوشم می آمد... جین یخی فیت تنم... شال سفید... کیف سفید کوچکم را کج انداختم تا راحت کیف گیتار را حمل کنم. آژانس گرفتم، با وجود ساز ساختم بود که با وسایل نقلیه ی عمومی بروم. ارایش نکردم فقط چتری هایم را کج روی صورتم ریختم و یک رژ لب زدم تا پوست ترک خورده ی لب هایم نرم شود، منتظر آژانس شدم. کاغذ کپی شده ی نت را در دستم گرفتم و نگاهش کردم با این که خیلی تمرین کرده بودم می ترسیدم نکند جلوی جمعیت خراب کنم... زنگ در بود. کاغذ را روی جا کفشی گذاشتم و کالج های سفیدم را پوشیدم و بیرون زدم.

استرس گرفته ام... هدم را جلو کشیدم و شال اسمانی رنگ فرم گروه را روی سرم مرتب کردم. پریا مشغول خواندن متنی بود و بعد نوبت اجرای من بود. دوباره و دوباره سازم را چک کردم... می ترسیدم... به خودم گفتم:

- مثل همیشه تو می توانی!

نمی گذارم زحماتمان به هدر برود، همین که یک زن برای جمع اجرای زنده داشته باشد، همین که نگویند خواندن یک زن لهو و لعب است... پریا نامم را خواند نوبت من بود... خودم را به خدا سپردم و از پله ها بالا رفتم. سعی کردم به جمع نگاه نکنم تا استرس نگیرم اما باز هم کیمیا را دیدم که کوتاه برایم دست تکان داد، لبخند زدم روی صندلی گرد که برایم گذاشته بودند نشستم و بلندگو را کمی پایین تر تنظیم کردم تا صدای ساز را خوب منتقل کند... خودم که میکروفون دارم. سعی کردم به آرامی نفس بکشم ساز را روی پاهایم گذاشتم دستی به تارها کشیدم تا وضوح صدا را چک کنم... با لحنی محکم و آرام گفتم:

- این اهنگ رو به همه ی مادر های خوب سرزمینم و بچه های نازنینشون تقدیم می کنم. به احترام همه ی این مادرها با سکوتتون من رو همراهی کنید.

تمام انرژی ام را به دست هایم منتقل کردم و نواختم... سعی کردم به این فکر نکنم که صدایم چگونه است. با پایم ضرب می گرفتم تا نت ها را قاطی نکنم.

چشم های بسته ی تو رو با بوسه بازش می کنم

قلب شکسته ی تو رو خودم نوازش می کنم

نمی زارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم به هر چی می خواهی میرسی

خیلی ها با من همخوانی می کردند، انرژی گرفته بودم. سکوت ساز در صدای مهمه ی تشویق های جمعیت گم شد... بلند شدم... سازم را روی زمین ایستادم. لبخندی به جمعیت زدم و تعظیم کوتاهی کردم، با خیال راحت به حضار نگاه کردم، چشمم در چشم های یامین قفل شد از همان فاصله هم می توانستم برق نگاهش را ببینم... قرار نبود برای برنامه بیاید... برایم نامحسوس سری تکان داد، به روی خودم نیاوردم که او را دیده ام، عقب گرد کردم و از روی سن پایین امدم. بچه ها تک تک مرا بغل می کردند... خیلی برای این برنامه زحمت کشیده بودیم... حاصل تمرین زیادی بود تا با هم هماهنگ شویم... یک گروه دختر که شاید کار بزرگی انجام داده بودند.

دوباره شال سفید خودم را سر کردم و هد را از سرم در آوردم. از بچگی هر وقت چیزی به سرم می بستم سرد رد می گرفتم... چتری هایم را به حالت قبل در آوردم گیتار را جمع کردم و حاضر شدم. ساعت از چهار گذشته بود، سریع از همه خداحافظی کردم و از در مخصوص خودمان بیرون امدم. بین جمعیت نگاه کردم، یادم نبود که چه چیزی پوشیده بود و همین کار را سخت می کرد. موبایلم را از جیب جینم در آوردم و تماس گرفتم. صدای زنگ موبایلی از نزدیکم شنیدم به طرف صدا چرخیدم، دیدمش قطع کردم و به طرفش رفتم... پیراهن مشکی رنگی پوشیده که داخلش خط های خیلی ریز قرمز دارد... شلوار پارچه ای و کفش های نو و تمیز... موبایل و سوییچش را در دست گرفته او هم متوجه من شد، سلام کردیم. با لبخند دستش را به طرفم دراز کرد و گفت :

- بده من بیارمش!

بی اعتراض گیتار را به او دادم و من هم لبخند زدم. با هم به سمت ماشین راه افتادیم، ساز را عقب گذاشت من هم بی معطلی سوار شدم و کمر بندم را بستم... او هم سوار شد. ماشین را روشن کرد و رو به من گفت:

- خب کجا بریم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- هر جا که بتونیم راحت حرف بزنیم!

عینک افتابی اش را از روی داشبورد برداشت و به چشم زد... من هم عینک رین جدیدم را زدم و به بیرون خیره شدم. ظاهرا او مثل من سکوت را دوست نداشت.

- برنامهتون خیلی زیبا بود، عالی اجرا کردی!

بوی عطر تلخش را از ریه هایم به بیرون فرستادم. او هم مثل هومن بوی عطرش تلخ بود، خوشم می آمد.

- ممنونم لطف داری!

سرش را به طرف من چرخاند از پشت شیشه عینک به هم نگاه می کردیم... نگاهش را به جلو دوخت و دوباره پرسید:

- خیلی وقته گیتار میزنی؟

نگاهم را به جعبه ی دستمال کاغذی روی داشبورد دوختم و گفتم:

- گیتار رو دو سه ساله یاد گرفتم ساز اصلیم پیانو از دوازده سالگی کار می کردم پدرم بهم یاد داده بود بعد هم مربی گرفت. گیتار رو هم

از پسر داییم یاد گرفتم

خروجی اتوبان را پیچید، راهنمای ماشین با صدای سر خوردن بند فلزی ساعت روی مچ دستش هم صدا شده بود... ادامه داد:

- هومن پسر داییت که عروسیش بود؟

کوتاه گفتم:

-اره هومن!

وارد خیابان شده بودیم جلوی کافی شاپ بزرگی کمی مکث کرد و گفت:

- این جا خوبه؟

باز هم بی تفاوت گفتم:

- آره خوبه...

در یکی از کوچه ها پیچید، نشستم تا پارک کند، با هم پیاده شدیم. کیف پول چرمی اش را در دستش گرفته بود، کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و اول وارد شدم... فضای دوست داشتنی و زیبایی بود. میزهای چوبی خوش تراش، فانوس های کوچک روی میز، دوشاخه گل رز سر هر میز، موزیک ارام وبی کلامی که آهنگش اشناست. گذاشتم تا او میز را انتخاب کند، از پله ها بالا رفت. من هم با فاصله ی یک قدم پشتش رفتم. فضای بالا کوچک تر بود ولی دنج و خلوت تر از پایین بود. سر میزی که مشرف به خیابان بود نشستیم.

از من خواست تا سفارش بدهم. منو را نگاه کردم و گفتم:

- شیر قهوه و کیک گردویی.

رو به گارسون گفت:

- دو تا بیارید.

چیزی نگفتم، عادت نداشتم رفتارهای دیگران را برای خودم تعبیر کنم منتظر ماندم تا او شروع کند، چشمم به انگشتر نگین فیروزه ای خورد که در دست هایش داشت انتظارم خیلی طول نکشید

- میدونی که ارش از یاسی خواستگاری کرده؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم نگاهش خیلی شاد نیست، بی مقدمه سوالم را پرسیدم

- تو دوست نداری ازدواج کنی؟

با انگشترش بازی کرد نگاهش را دزدید و گفت:

- فقط دوست ندارم یاسی از ما جدا شه!

چرا امروز داشت با کارهایش مرا به یاد هومن می انداخت؟ قلبم به درد آمد دلم برای هومن تنگ شد. با لحنی ارام گفتم:

- همه ی خواهر برادرا باید بالاخره از هم جدا شن.

نگاهم کرد و گفت:

- دوست دارم مطمئن شم اون بهترین شخص!

دست هایم را به هم چسباندم و گفتم:

- دوست داری چی برات بگم؟

دست هایش را در هم گره زد و فشار داد

- همه چی! می خوام ازش بدونم! تو بهش نزدیکی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ما خیلی به هم نزدیکیم فکر نمی کنی ممکنه به نفع اون حرف بزنم؟

این بار نگاهش را به دست هایم دوخت و گفت:

- تو یاسی رو دوست داری کاری نمی کنی ناراحت شه بعد هم...

نگاهش کردم نگاهم کرد و ادامه داد:

- من بهت اعتماد دارم!

نگاهم را دزدیدم از این اعتماد ترسیدم، بی دلیل.

گفتم:

- من اصلا نمیدونم این جور موقع ها در مورد چه چیز هایی حرف می زنن اما این رو میدونم که من همیشه آرش رو تحسین کردم، میتونه یاسی

رو خوشبخت کنه چون دوستش داره!

حرفم را قطع کردم. سفارشاتمان را آورده بود، شیر قهوه ام را جلو کشیدم. گفتم:

- از خودش برام بگو!

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- اون خیلی مهربونه، مهمتر از اون خیلی امین و درسته جوری که حتی رمز کارت های اعتباری یا گاو صندوقم رو بدونه یا وقتی مسافرت میرم

کلید خونه ام رو با آرامش بهش بدم و خیالم راحت باشه... به این اندازه درسته که بارها باهاش تنها بودم و اب تو دلم تکون نخورده، اکثر

کودکیمون رو با هم گذروندیم تا الان که با هم کار می کنیم. تو چند وقتی که نبودم بهتر از خودم شرکت رو اداره کرده، با همه خوب رفتار می

کنه، در امد خوبی داره، تنها فرزند عموم ثروت زیادی بهش می رسه عموم تاجر فرشه ولی ارش رو پای خودش! هر چیزی که داره خودش به

دست آورده ماشین یا خونه. من و ارش و برادرم هرکدوم یه واحد اپارتمان داریم.

حرفم را برید:

- تو که تخته گاز داری از خوبی هاش میگی! کسی تو زندگیش نبوده؟

مکث کردم و گفتم:

- نمی گم تا حالا دوست دختر هم نداشته چون دروغه چرا تا دو سه سال پیش داشت ولی من دیده بودم که اونا هم فقط دوستش بودن اگه

منظورت عشقه نه کسی نبوده... عموم یه مدتی اصرار داشت تا ما با هم ازدواج کنیم ولی رابطه ی ما مثل یه خواهر و برادره و این نظر هر دومون

بود ما هر دومون با ازادی زیادی بزرگ شدیم ارش اهل مهمونی و دوست هست ولی تا حالا اونا رو به خانواده اش ترجیح نداده این سال ها هم

خیلی کم دیدم از این کار ها بکنه. سیگار نمی کشه مشروب هم نمی خوره، نماز می خونه واقعا دیگه نمیدونم چی بگم!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- حس می کنم از ته قلبت اینا رو گفتی!

جرعه ای از شیر قهوه ام خوردم و گفتم:

- اونم مثل هومن برام عزیزه، تو مدتی که من غرق مشکلاتم بودم اون همه جوره کمکم کرد. جای همه بود جای برادرم که نمی تونست پیشم

باشه، جای عموم که طردم کرده بود، جای پدرم که فوت کرده بود. من خیلی بهش مدیونم شاید با گفتن این حقایق باعث شم به خوشبختی که

لایقش برسه.

- فکر نمی کنی این وابستگی به تو یه کم عجیبه؟

خندیدم و گفتم:

- بیشتر من به اون وابسته ام مثل بچه ها همیشه باید باشه کمکم کنه. نه عجیب نیست اونم برادرمه بیشتر عمرمون رو با هم گذروندیم طبیعیه یاسی خودش میدونه رابطه ی ما چه جوریه.

یکم را با چاقو بریدم و تکه ای در دهانم گذاشتم، طعمش را دوست داشتم. این جا را هم دوست داشتم، یک محیط آرام و امن. او هم مشغول خوردن شده بود به نظرم داشت فکر می کرد، سکوت را بر هم نزدم تا فکر کند.

سرش را بالا آورد و پرسید :

- راستی اصلیتون کجاییه؟

با خنده گفتم:

- من یا ارش؟

این بار او شانه بالا انداخت و گفت:

- مگه فرقی می کنه؟

شیر قهوه ام را تا ته خوردم و گفتم :

- یه کمی! خانواده ی پدریم اصلیتشون تهرانیه، ارش مشهد به دنیا اومده چون مادرش مشهدی بود و سال های اول عموم اون جا زندگی می کرد.

- تو چی؟

دستم را با دستمال تمیز کردم و گفتم:

- من مادرم اصلیتش مال ارومیه بوده ولی تهران به دنیا اومده پدر بزرگم قبل انقلاب سرهنگ بوده!

خندیدم و گفتم:

- کله گنده بوده دیگه!

من هم خندیدم. نگاهم روی ساعت رولکسم افتاد، هنوز وقت داشتم ساعت تازه شش شده بود ولی باورم نمی شد دو ساعت با هم بوده ایم، زود گذشته بود.

گفتم:

- فکر کنم یاسی هم ارش رو دوست داره.

انگار خوشش نیامده بود از حرف خودش، صادقانه گفتم:

- من هم همین رو می گم ارش که خیلی دوستش داره. الهی خوشبخت بشن.

صدای موبایلم بلند شد گوشی را از روی میز برداشتم، حلال زاده ...رو به یامین گفتم: ارشه!

جواب دادم:

- سلام هیوا بگو چی شده؟

خنده ام گرفت معلوم بود کبکش خروس می خونه گفتم:

- علیک سلام ارش خان، چی شده؟

- ساره زنگ زد خونشون برای فردا شب قرار خواستگاری گذاشت، با ما میای دیگه؟ ساره گفت بهت بگم!

نیم نگاهی به یامین کردم که مثلا حواسش به کیکش بود گفتم:

- مبارکه! نه بابا من واسه چی!

با ناراحتی گفتم:

- مرسی واقعا! تو واسه چی؟ من که خواهر ندارم تو هم می گی نمیای؟

سریع گفتم:

- باشه بابا میام ناراحت نشو من بعدا باهات تماس می گیرم باشه؟ به ساره بگو شب میام اونجا حرف بز نیم البته بگما ماشین ندارم بعدش باید

من رو برسونی!

- چشم، تو بیا من خودم می برمت. پس برو به کارت برس تا بعد.

رو به یامین گفتم:

- قرار خواستگاری گذاشتند، مبارکه!

دلخور گفتم:

- مگه عروسیه من که تبریک می گی!

خودم را کنترل کردم تا نخندم. گفتم:

- اگه موافقی بریم.

از جایم بلند شدم و گفتم :

- اره بریم.

من هم کیف پولم را در اوردم نگاهی به کیف کرد و گفتم:

- مثل این که من هستم! این قدر دارم هیوا خانم!

باورم نشد ناراحت شده، سریع گفتم:

- این چه حرفیه! من منظوری نداشتم.

- بزارش تو کیفیت!

پشت سر هم به طبقه ی پایین رفتیم ایستادم تا حساب کرد. هر دو همزمان خواستیم از در بیرون برویم. عقب کشید و ایستاد تا من بروم سریع

بیرون امدم رو به او گفتم:

- من خودم می رم فقط میشه گیتارم رو...

حرفم را برید و خیلی محکم گفت:

- من می رسونمت، اصلا از تعارف خوشم نیادا!

خشکم زد. چه بداخلاق، مثل جوجه پشت سر مرغ مادر راه افتادم و بی حرف سوار ماشینش شدم.

اتوی مویم را به برق زدم و موهایم را که مثل همیشه در اثر بافتن موج برداشته بودند را با اتو لخت لخت کردم همه ی موهایم را یک طرف گردنم با کش مروایدی ام بستم و چتری هایم را هم کج کردم گوشواره های نگین اونیکسم را به گوشم انداختم برس ریمل را دو سه بار روی مژه هایم کشیدم تا مژه هایم حالت گرفتند داخل چشم هایم مداد کشیدم و یک رژ گونه ی برنز زدم و رژ مسی رنگ، پیراهن مشکی ام را پوشیدم به نظرم مدلش برای امشب مناسب بود. یقه اش مربعی شکل و بسته بود و آستین هایش هم کوتاه بود پارچه اش کشمیری بود کمربند چرم باریکی داشت بلندی اش تا روی زانو بود. جوراب هایم را پوشیدم تا ساق پاهایم پیدا نباشند. خوش هیکیلی ام را بدجور به رخ می کشید. کفش های پاشنه تخت ورنی ام را پوشیدم و کیف پاکتی ام را در دست گرفتم. مانتوی شیک و رسمی ام را پوشیدم و روسری ساتن سفیدم را که داخلش نقش های مشکی داشت روی سرم انداختم صدای زنگ در را که شنیدم

گوشی ام را داخل کیف کوچکم چپاندم و سریع بیرون رفتم.

کمری نقره ای رنگ عمو احمد را روبروی در دیدم. خودش پشت فرمان بود، بی مکث در عقب را باز کردم و نشستم و به همه سلام کردم. ساره گونه ام را بوسید و گفت:

- عزیزم چه خوشگل شدی!

من هم او را بوسیدم و گفتم:

- نگو ساره جون امشب با عروس اشتباه نگیرنت خوبه!

صدای لا اله الا الله گفتن عمو باعث شد من و ساره و آرش ریز ریز بخندیم. ساره واقعا هم خوشگل شده بود مدت ها بود که ندیده بودم آرایش کند چون بیرون از خانه او را ندیده بودم. روسری حریر زیبایی سرش کرده بود و کت و دامن طوسی پوشیده بود از روی دامنش فهمیدم که کت و دامن پوشیده.

عمو مشغول گوش دادن به اهنگ های معین بود نگاهم را به آرش دوختم که بی حرف و سر و صدا بیرون را نگاه می کرد. پیراهن سفیدی پوشیده بود که خط های چهارخانه ی ریز مشکی داشت. کت و شلوار مشکی مد روزش داد می زد که به تازگی خریداری شده. موهای لختش را با ژل حالت داده بود و بالا زده بود صورت اصلاح شده و عطری که انگار به جای شامپوی بدن از ان استفاده شده بود. به افکار خودم خندیدم و من هم مثل بقیه ساکت ماندم.

زنگ در را زدم و ارش را جلوی در هل دادم. استرس از سر و رویش می بارید. دسته گل ارکیده اش را محکم گرفته بود. من و ساره با شیطننت به چهره اش خندیدیم، در باز شد، عمو و آرش اول رفتند ساره را جلو فرستادم و داوطلبانه نفر اخر شدم. در را پشت سرم بستم. مردی که جلوی در بود و داشت با عمو احوال پرسی می کرد را برانداز کردم، آقای فرزانه! بعد از ساره نوبت من بود تا سلام کنم دو دستم را به کیفم بند کردم و با متانت سلام دادم:

- از دیدنتون خیلی خوشحالم آقای فرزانه!

به رویم پدرانه لبخند زد و گفت:

- ممنون شما باید هیوا خانم باشی؟

با تعجب لبخند زدم و تاییدش کردم او هم لبخند زد و گفت:

- تعجب نکن دخترم از روی عکس هایی که تو مشهد با یاسمینم گرفته بودی شناختمت ...بیا تو خواهش می کنم.

کفش هایم را در آوردم و داخل شدم. یاسی دسته گل به دست و سرخ شده کنار مادرش ایستاده بود، با مادرش روبوسی کردم.

- خوش امدی عزیزم!

گونه ام را به گونه اش زدم و گفتم:

- ممنون خانم فرزانه!

دستش را روی پشتم گذاشت و گفت:

- تو هم مثل یاسی خودمی عزیزم مریم صدام کن. می تونی تو اتاق یاسی لباس عوض کنی!

گفتم:

- ممنون مریم جون!

ساره که مانتویش را در آورده بود داشت می نشست خواستم با یاسی روبوسی کنم که دیدم برای آوردن گلدان رفته مریم گفت:

- همون اتاق اخیره ماله یاسیه، برو عزیزم!

دو هزاری ام افتاد که یامین نیست به طرفی که مادرش اشاره کرده بود راه افتادم. وارد راهرو شدم که اتاق خواب هاشان در آن وجود داشت

روی درها پلاک های چوبی زده بودند که نام هایشان را رویش کنده بودند اولین در که نیمه باز بود معلوم بود که اتاق پدر و مادرشان است روی

در دوم نام یامین حک شده بود. جلوی در متوقف شدم و به دیکته ی زیبای اسمش نگاه کردم پلاک ها کار دست بودند و چه دستان هنرمندی.

در باز شد...در یک لحظه نفهمیدم چه شد بی آن که فرصت کنم عقب بروم محکم به سینه ی ستبر یامین کوبیده شدم و دماغ قلمی ام له شد.

دستم را گرفت و نگهم داشت دوباره همان اتفاق تکرار شده بود، چه قدر خوشحال بودم که در راهرو هستیم و کسی این افتضاح را ندیده رویم

نمی شد نگاهش کنم او هم همچنان دستم را گرفته بود. در فاصله ی ده سانتی اش بودم و روسری ساتنم روی گردنم افتاده بود زیر لب با

صدای ضعیفی عذر خواهی کردم و یک گام عقب رفتم انگار فهمید که خجالت کشیده ام دستم را رها کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

با همان نگاه خجالت زده و لرزان نگاهش کردم انگشت های دستم سوزن سوزن می شدند. ارام گفتم:

- خوبم!

تند و سریع و با خجالت کلمه را تلفظ کردم. به در اتاق یاسی نگاه کرد و یک گام دیگر عقب کشیدم، به راه افتاد نیمه ی راه به طرف من که به

دیوار تکیه داده بودم برگشت و با لبخند گفت:

- راستی، سلام!

بی آن که منتظر جواب بماند رفت. خودم را داخل اتاق یاسی انداختم سریع حاضر شدم و به جمع برگشتم داشتم از خجالت می مردم! خدا سومین

بار را به خیر می گذراند.

نگاهم روی یاسی چرخید که مثل ارش سر به زیر انداخته بود. بلوز قرمزی پوشیده بود که استین های حریر و پرنسسی داشت دامن مشکی کوتاهی هم پوشیده بود مثل من جوراب شلواری پوشیده بود. نگاهم را روی دست های در هم قفل شده ام دوختم بی ان که به صحبت های پدرها گوش کنم. سرم را بالا اوردم نگاهم در نگاه یامین گره خورد، سریع چشمم از من گرفت، لبخند زدم. در حین ارتکاب جرم مچش را گرفته بودم! چتری هایم را پشت گوشم زدم و این بار من نگاهش کردم. نگاهم روی پیراهن ابی روشنش میخ شد...دلم هری ریخت...حتی از ان فاصله هم می توانستم تار موی بلند و براقم را روی پیراهنش تشخیص دهم، آب دهانم را پر استرس فرو دادم به اطراف نگاه کردم کسی حواسش به ما نبود، اگر کسی موی من را روی پیراهنش می دید چه فکری می کرد؟

چانه ام از استرس می لرزید این قدر نگاهش کردم تا وقتی در حالی که قاچی از سیبی که پوست کنده بود را به چنگال زده بود سرش را بالا آورد با لودگی به اشاره سیب را به من تعارف کرد...اخم کردم و به شانه اش اشاره کردم به جای این که به خودش نگاه کند داشت شانه ی من را نگاه می کرد هل شدم، ماندم چه جوری به او حالی کنم...با دیدن گوشی اش که کنار بشقاب میوه گذاشته بود سریع موبایلم را در اوردم و تند تند شروع کردم انگشتم را روی صفحه کوبیدن نوشتم:

- روی شونه ات یه تار مو چسبیده.

سریع گوشی اش را برداشت و در حالی که اخم کرده بود پیام را خواند وقتی با تعجب شانه اش را نگاه کرد و متوجه تار موی من شد نفسم را با آرامش رها کردم. تار مو را برداشت و به کناری انداخت او هم مثل لبو سرخ شده بود، گوشی اش را برداشت کنجکاو نگاهش کردم به گوشی ام پیام داد:

- خیلی ممنون یکی طلب تو .

و یک شکلک چشمک، گوشی را به کیفم برگرداندم. به لبخند نیم بندی اکتفا کردم، با چای آوردن یاسی جو عوض شد. به خودم که امدم ساره داشت انگشتر را از کیفش در میاورد با اجازه ی اقا یوسف پدر یاسی ارش حلقه را به انگشت یاسی انداخت. حس کردم او هم آرامش پیدا کرد، دست زدم، خوشبختی ارش همیشه آرزویم بود.

در را به روی فرید باز کردم. شاخه گل و ساکی که در دستش دشت را به طرفم گرفت و گفت:

- تقدیم به شما بانو!

با خنده گفتم:

- میدونی که از لوس بازی خوشم نمیداد اذیت می کنی؟ بیا تو!

جدی گفتم:

- تو ببخش!

روی اولین مبل سر راهش نشست و گفت:

- بدو بیا ازم پذیرایی کن می خوام ببینم راسته می گن دختر ایرونی از هر انگشتش هزار تا هنر می ریزه؟

انگشتم را نشانش دادم و کجش کردم و گفتم:

- دیدی که نریخت!

قهقهه زد و گفت:

- تو که کم نیاری!

شربت را جلویش گذاشتم و گفتم:

- فرید چه خوب شد که دیدمت خیلی وقته می خوام به چیزی ازت پیرسم!

با لحنی گله مند گفت:

- چون کارم داشتی نمیومدی بهم سر بزنی دیگه.

با لبخند گفتم:

- میدونی که خیلی کار دارم شرکت تمام وقتم رو می گیره شب ها که میام جنازه ام روزهای تعطیل هم که همه اش کار دارم.

شربتش را هم زد و گفت:

- میدونم هیوا جان... حالا بگو چه کارم داشتی؟

کوسن مبل را در بغلم گرفتم و گفتم:

- تو رادمهر راد رو از کجا می شناسی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو می شناسیش؟

مثل بچه ها لج کردم:

- اول من سوال پرسیدم!

لیوان را در دستش گرفت و جرعه ای نوشید با لحنی معمولی گفت:

- برای گرفتن مجوز آتلیه خیلی مشکل داشتم یکی از دوستان رادمهر رو بهم معرفی کرد گفت که کارم رو راه میندازه رفتم سراغش اونم

کمکم کرد من هم برای تشکر از کمکش تو مهمونیم بینم اون جا با هم آشنا شدید؟

تصمیم گرفتم حقیقت را نگویم چون در ان صورت باید از پرهام می گفتم و فرید چیزی از این ماجرا نمی دانست، سرسری گفتم:

- آره اون جا با هم آشنا شدیم نمیخوام بدونم راجع بهش سوال پرسیدم.

جرعه ای از شربتش را نوشید و گفت:

- نگران نباش زیاد ارتباط نداریم در واقع خیلی وقت بود که خبری ازش نداشتم تا یک هفته پیش که اومد و خواست چند تا عکس چاپ کنه!

کنجکاو وسط حرفش پریدم:

- عکس چی؟ اصلا مگه تو کار چاپ قبول می کنی؟

دوباره جرعه ای از شربتش خورد کم مانده بود بلند شوم لیوان را از دستش بگیرم. جان به سرم کرده بود تا یک حرف بزند بالاخره ادامه داد:

- نه بابا! اصرار کرد منم قبول کردم. دادم پریا برایش چاپ کرد اصلا هم ندیدم چه عکس های بود! دیروز که نبودم اومده بود برده بودشون حالا

تو چرا این قدر کنجکاو شدی؟

سریع گفتم:

- هیچی همین جوری! بابت عکس هام خیلی ممنون می خواستم پیام ببرشون وقت نمیشد!

لبخند زد و گفت:

- قابلیت رو نداشت!

موبایل و سوییچش را از روی میز برداشت و گفت:

- من دیگه باید برم امروز به عروس داماد دارم برای عکاسی خودم باید باشم فقط اومدم بینم.

نگاهش کردم که داشت کیف پولش را در جیب پشت جینش جا می داد تی شرت بنفشی پوشیده بود که روی سینه اش مارک نایک خورده بود

و شلوار کتان مشکی پوستش خیلی سبزه بود چشم های کشیده ی قهوه ای داشت بینی اش گوشتی بود ولی به صورتش می آمد ابرو های

پرپشتی داشت که زیرشان نا محسوس تمیز شده بود گونه هایش بر جسته نبودند ولی به طرح صورتش می خوردند، لب های گوشتی و خوش

فرمی داشت که به خاطر سیگار کشیدن کمی کبود رنگ شده بودند، حواسم جمع شد داشت با لبخند شیطننت امیزی نگاهم میکرد. گفت:

- خوشگلم؟

ایشی گفتم و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اعتماد به نفس!

در دل خودم را لعنت کردم که این جوری نگاهش کرده بودم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت :

- باشه من اعتماد به نفس، دیگه برم خداحافظ!

زیر لب خاحافظی کردم، او رفت.

گوشی ام را در دستم گرفتم می خواستم به یامین زنگ بزنم و بگویم که چه فهمیده ام اما رویم نمیشد. به جای موبایل محل کارش را گرفتم از

شانسم بود. منتظر شدم تا تماس وصل شد. صدایش را شنیدم:

- سروان فرزان هستم بفرمایید!

نفسم گرفت. خودم را جمع کردم:

- سلام، من هیوام!

لحنش آشکارا تغییر کرد و با لحنی که صمیمانه به نظر می رسید گفت:

- سلام حالت چطوره؟ اتفاقی افتاده؟

من هم سعی کردم از خشکی لحنم کم کنم:

- ممنونم، نه به چیزی فهمیدم که فکر کنم به درد بخوره!

- چی؟! -

- از فرید در مورد رادمهر پرسیدم حق با من بود فرید ربطی به قضیه نداره ظاهرا رادمهر کارچاق کنه برای گرفتن مجوز کمکش کرده اونم دعوتش کرده که مثلا تشکر کنه!

با مکت گفت:

- آهان! از همین؟ -

نیشم باز شد هنوز اصل کاری را رو نکرده بودم.

- نه، یه سری عکس آورده بوده یکی از کارمندای فرید براش چاپ کرده نمیدونم عکس ها چی بودند ولی ممکنه چیز به درد بخوری باشه آخه فرید اصلا کار چاپ قبول نمی کنه ولی اون اصرار داشته مونده تو رودربایستی.

کمی فکر کرد و گفت:

- حق با تونه باید برسیش کنم. میشه آدرس اتلیه رو بهم بدی؟

گفتم:

- اره یادداشت کن.

آدرس را گفتم و بعد ادامه دادم:

- خب من دیگه مزاحمت نمیشم امیدوارم بتونی گیرش بندازی!

با صدای آرامی گفت:

- یه دنیا ازت ممنونم بازم کمکم کردی.

خجالت کشیدم من هم ارام گفتم:

- کاری نکردم موفق باشی، خداحافظ.

سریع قطع کردم و با خیال راحت نفس های عمیق کشیدم.

سریع نمازم را تمام کردم. کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود، ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود ماندم که چه کسی هوس کرده روز پنج

شنبه ای روی اعصابم راه برود.

آه کشیدم، در دوربین ایفون هم چیزی مشخص نبود با حرص گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله؟

صدای زنگ قطع شد، نفس راحتی کشیدم. صدای مردانه ی کلفتی را شنیدم:

- یه بسته اوردم براتون تشریف بیارید دم در!

عصبانی شدم:

- برای همین دستتون رو گذاشتید رو زنگ؟ دارم میام آقا تشریف داشته باشید.

خوب بود که چادر و مقنعه ام را در نیاورده بودم.

در را باز کردم و بیرون رفتم، گرما در صورتم میزد چادرم را جمع کردم و به سمت در رفتم، در را باز کردم.

زبانم بند آمد... خشکم زد... دست و پایم شل شدند... باورم نمی شد... چیزی که می دیدم را نمیشد باور کنم! گوشه ی چادر نماز گل دارم از دستم رها شد... زانوهایم خم شدند قبل از این که بیافتم دست هایش را حایل تنم کرد و نگهم داشت تازه داشتم باور می کردم به پیراهنش چنگ زدم، دستش را از چمدانش رها کرد و محکم بغلم کرد شانه اش را بوسیدم و با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

- هو..من!

مرا به خودش فشرد و گفت:

- جونم خواهری... جونم نفسم... حرف بزنی دلم برای شنیدن صدات لک زده بود.

مرا عقب کشید با دو انگشتش دماغم را گرفت و گفت:

- شبیه خانجون شدی!

اخم کردم و صورتم را عقب کشیدم. به اخم های مصنوعی ام خندیدو گفتم:

- نمی خوام بزاری پیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- به خونه خوش اومدی داداش!

با بشقاب حاوی میوه هایی که برایش پوست کنده بودم به باغ رفتم، روی تاب نشسته بود و چشم هایش را روی هم گذاشته بود با این که چند ساعت بود که کنار هم بودیم هنوز هم فکر می کردم خواب هستم، چشم باز کرد و به رویم لبخند زد. بشقاب را به دستش دادم و کنارش نشستم، آرام تاب می خوردیم.

با لحنی غم الود گفتم:

- کی برمی گردی؟

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به سمت خودش کشید، سرم را روی شانه هایش گذاشتم با دستش به موهایم شانه کشید و با آرامش گفت:

- دیگه هیچوقت بر نمی گردم نه بدون تو، اومدم تا کنارت بمونم.

سرم را بلند کردم با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اما درست چی؟

گونه ام را پشت دستش نوازش کرد و گفت:

- فکرش رو کردم، به کمک یکی از استاد های سابقم دانشگاه رو راضی کنم تا بزارن به صورت شبانه درسم رو ادامه بدم... یعنی فقط پول میدم.

دست هایم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزدم... دوباره سرم را روی شانه اش تکیه داد و سکوت کرد.

از پله ها بالا آمد با حوله سرش را خشک کرد و گفت:

- جون من از وقتی برگشتی یه بار به این استخر سر زدی؟

خنده ام را جمع کردم که باعث شد فکر کنم قیافه ام مضحک شده است، گفتم:

- وقت نمی شد!

روی پله نشست و گردنش را ماساژ داد و گفت:

- دلم برای خونه هم تنگ شده بود، برای این ارامشش... برای تو بیشتر از همه!

حوله اش را از دستش گرفتم و فکر کردم که حرفم را بزخم یا نه به نرده ی چوبی تکیه دادم و گفتم:

- هومن؟

نگاهم کرد و با لحنی شبیه خودم گفت:

- بله؟

من هم به او لبخند زدم و گفتم:

- می گم دلم می خواد یه مهمونی کوچولو بگیرم!

دستم را لای موهای خیسش حرکت کردم شانه بالا انداخت و گفتم:

- خب بیا آخر همین هفته اینکار رو بکن، من مشکلی ندارم!

-گفتم شاید دوست نداشته باشی...

لپم را کشید و گفت:

- اگه تو می خوای من حرفی ندارم حالا کیا رو می خوای دعوت کنی؟

هیجان زده کنارش روی پله نشستم و گفتم:

- من می گم بیشتر با جوونا یه دور همی کوچیک داشته باشیم ولی میدونی که همیشه مثلا ساره رو دعوت نکنیم یا چه میدونم مامان بابای یاسی.

بی ان که مکث کند گفتم:

- خب اونا رو هم دعوت می کنیم با هم باشن ما هم میتونیم مثلا بریم تو باغ دور هم بشینیم یا برعکس اونا برن تو باغ ما تو خونه باشیم...

به ایده اش فکر کردم:

- اما خب اینجوری باید همه اش حواسمون به رفتارهامون باشه جلوی بزرگتر ها، مخصوصا عمو احمد که خودت میدونی ایراد می گیره که چرا

این رو پوشیدی چرا با نامحرم می خندی چرا می رقصی...

به خنده افتاد :

- کلا یادم رفته بود عمو چه جوریه به نظرت ساره از پشش بر نیما؟

از ایده ای که به ذهنم رسیده بود خوشم آمد سریع گفتم:

- یه کاری... بچه ها رو زودتر دعوت کنیم بقیه هم برای شام بیان.

هومن هم لبخند زد و گفت:

- آره اینجوری خوبه... حالا کی باشه؟

من که از قبل فکرش را کرده بودم گفتم:

- جمعه ی همین هفته خوبه سه شنبه هفته ی بعد هم تعطیله ولی قراره نامزدیه آرش و یاسی رو بگیرن.

- خب من که موافقم، بگو من باید چه کارهایی بکنم.

گفتم:

- اول که من الان باید برم شرکت کلی هم دیرم شده این روزا آرش نمیتونه خیلی بیاد منم نباشم همیشه من زنگ میزنم دعوت می کنم بعد شب

لیست می نویسیم ببینیم چه کارهایی داریم.

بلند شد و دستش را به سمت من گرفت تا من را هم بلند کند با لبخند دستش را گرفتم و بلند شدم تا بروم و حاضر شوم.

متهاب سلام کرد و از جلویم رد شد. رد که شدم یادم امد که می خواستم او را هم دعوت کنم صدایش کردم :

- خانم کرمی؟

به سمتم برگشت... اشاره کردم که بیاید.. با من دست داد و گفت:

- جانم کاری داشتی؟

با لبخند گفتم:

- جمعه جایی دعوت نداری؟

کمی فکر کرد و گفت:

- نه بیکارم!

ذوق کردم...

- جمعه با علی خونه ی ما دعوتی یه دور همی کوچیک داریم.

ابرویش را بالا داد و گفت:

- به چه مناسبت؟

دستش را گرفتم و گفتم:

- هومن برگشته...

با ذوق مرا بغل کرد و گفت:

- چشمت روشن عزیزم چشم به علی بگم اگه جور شد حتما میایم!

گفتم:

- پس خبرش رو بهم بده امروز دوشنبه است خیلی وقت ندارم!

خانم مهندس تشریف میارید؟

صدای کامیاب بود که داشت مهتاب را صدا میزد رو به من گفت:

- باشه... بعد می بینمت! و رفت. استارت را زده بودم به خودم گفتم:

- این هم از نفر اول.

گوشی در دستم مانده بود فکر کردم که چه جوری بگویم، بدون یامین که نمی شد. مادرش که گفت ماموریت رفته و پنج شنبه برمی گردد عزا گرفتم، رویم نمی شد به خودش زنگ بزنم و دعوتش کنم. مریم خانم عجب کار سختی هم به من داده بود. مهمان ها را در ذهنم شمردم مهتاب و علی... آرش و یاسی... اقا یوسف و مریم خانم... عمو و ساره... فرید... کیمیا و نیما... یامین.

فقط یامین مانده بود که اکی بدهد، نفس عمیقی کشیدم و شماره را گرفتم... با هر زنگ استرسم بیشتر می شد. صدای زن در گوشی پیچید: در حال حاضر قادر به پاسخگویی نمی باشد.

قطع کردم می دید که تماس گرفته ام و اگر برایش مهم بود زنگ می زد. گوشی را کناری گذاشتم و مشغول کارم شدم، ارش نبود و من هم داشتم زیر بار این همه کار له میشدم. تازه می فهمیدم در نبود من چه کشیده است.

صدای زنگ موبایل باعث شد دستم خط بخورد، ترسیدم... باحرص به صفحه ی گوشی نگاه کردم که ببینم چه کسی به کارم گند زده است، یامین بود... پوفی کردم و گوشی را از روی میز قاپ زدم. گذاشتم تا چند زنگ بخورد و به خودم مسلط شوم... جواب دادم:

- سلام!

- سلام خوبی؟ تماس گرفته بودی!

- ممنون شما خوبی؟ آره کارت داشتم ولی جواب ندادی.

- دیشب تا صبح بیدار بودم این که الان خواب بودم، می بخشی... من در خدمتم!

گفتم:

- می بخشی بیدارت کردم راستش من برادرم برگشته ایران دیدم این بهترین فرصته که دور هم جمع شیم زنگ زد که جمعه بعد از ظهر دعوتت کنم خونمون، به خونتون که زنگ زد مریم جون گفت بهتره به خودت بگم این که زنگ زد.

با مهربانی گفت:

- چه خوب پس دیگه تنها نیستی... خوب نمیدونم راستش من پنج شنبه تازه برمی گردم.

سریع گفتم:

- هر جور که راحتی اجباری نیست. قراره جوونا دور هم جمع شیم تا شب که بقیه هم برای شام بیان آگه بیای خوشحالم می کنی!

- نهایت سعیم رو می کنم که پیام... ممنون که بهم زنگ زدی!

یا آرامش کنم:

- وظیفه ام بود امیدوارم که بیای... خدانگهدار!

- من هم امیدوارم... خداحافظ!

مثل همیشه بعد از قطع شدن تماس تازه توانستم با آرامش نفس بکشم... دعوت کردن او از همه سخت تر بود. دوباره مشغول کار شدم دیگر از

خراب شدن کارم دلخور نبودم.

وارد اتاق هومن شدم و گفتم به نظرت چه طور شدم؟

کلافه گفتم:

- هیوا این دفعه ی چندمه داری لباست رو عوض می کنی؟ اینم خوبه تو هر چی بیوشی خوشگل می شی.

گفتم:

- نمیدونم چه کار کنم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- استرس نداشته باش یکی دو ساعت دیگه بچه ها می رسن وقت داری به خودت برسی...موهاتم من خودم برات درست می کنم...خوبه؟

پریدم و ماچش کردم و گفتم :

- مرسی داداشی.

بدو از اتاقش بیرون رفتم، هنوز داشت به کارهای سبک سرانه ی من می خندید.

بلوز کیمونویی صورتی پوست پیازی ام را پوشیدم حریر بود و یک تاپ برای زیرش داشت که یقه ی تاپ دور گرنم جمع میشد و باعث می شد

یقه ام باز نباشد. دامن پلیسه ی مشکی ام را پوشیدم و این بار احساس رضایت کردم تا روی زانوهایم بلند بود، با یک ساپورت تیپم را تکمیل

کردم.

هومن پشتم ایستاد در آینه نگاهم کرد و گفت:

- این از همه ی لباس هات بیشتر برای امروز خوبه.

دسم را لای موهایم انداختم و گفتم:

- اینا رو چه کار کنم!

متفکرانه گفتم:

- به نظرم با این لباس اگه فرشون کنیم لوندتر می شی!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- پس بدو که خیلی هم وقت نداریم.

با حوصله موهایم را با بابلیس پیچید و گفت:

- خیلی موهات بلند شده...بهت میاد...

آرام تشکر کردم...هومن که کارش تمام شد رفت تا حاضر شود من هم آرایش کردم.

خط چشم، ریمل و یک سایه ی پوست پیازی و رژ هم رنگ.

بوی غذاهایی که پخته بودم همه ی خانه را برداشته بود. از اتاقم خارج شدم و خانه را بررسی کردم، همه چیز مرتب بود. هومن هم دقایقی بعد

پایین آمد.

تی شرت آبی لاجوردی مارک داری پوشیده بود که علاوه بر همخوانی با چشم هایش خیلی هم برازنده اش بود، شلووار مشکی جیر کبریتی اش را با آن ست کرده بود. دور آستین های تی شرتش نواری کش دوخته شده بود که باعث میشد بازوهایش بیشتر نمایان شوند... زنگ در به صدا در آمد.

مهتاب و همسرش با هم وارد شدند از همان دور برای ما دست تکان دادند علی را خیلی وقت بود که ندیده بودم. دوست صمیمی ارش بود، کارخانه ی رنگ داشت. وقتی چند باری با ارش به شرکت آمده بود به مهتاب علاقه مند شده بود... نگاهش کردم... چهره اش از ان پسرانی در آمده بود، ریش پروفوسوری صورتش را پخته تر نشان می داد. او هم یک تی شرت سفید پوشیده بود و دست مهتاب را گرفته بود که پانچوی گرم رنگی بر تن داشت. بعد از احوال پرسى همه با هم داخل رفتیم... پرسیدم:

- بچه ها به نظرتون تو خونه بشینیم یا باغ؟

مهتاب نگاهی به علی کرد و گفت:

- الان بیرون هنوز گرمه ساعت پنج تازه، بزار حالا بقیه هم بیان می ریم تو باغ. پس زلزله کجاست؟
من خنده ام گرفت هنوز هم ارش را زلزله صدا می زد.

هومن به جای من جواب داد:

- با نامزدش میاد... بفرمایید شربت!

رو به علی ادامه داد:

- چه خبرها؟

علی که شروع به حرف زدن کرد زنگ در دوباره اعلام موجودیت کرد. به سمت در راه افتادم... آرش و یاسی بودند... ریموت در را زد و گفتم:

- ماشین رو بیار تو آرش!

رو به بقیه گفتم:

- زلزله و دوستان تشریف آوردن!

علی بلند شد و گفت :

- من برم سراغش!

در ساختمان را که باز کردم دیدم که علاوه بر ارش و یاسی، کیمیا و نیما هم آمده اند... صندل هایم را با کفش عوض کردم و وارد باغ شدم... با کیمیا و همسرش احوال پرسى کردم و از نیما تشکر کردم که دعوتم را قبول کرده ... با بقیه هم احوال پرسى کردم قبل از این که از یامین بیروسم ارش گفت:

- برادر زن گرمی حمام بودن عرض کردن خودم میام می خواست تیپ بزنه!

من و یاسی خندیدیم در دل گفتم که یامین اگر تیپ هم نزنند خوشگل و خوش لباس است... از افکار خودم تعجب کردم من داشتم از او تعریف می کردم؟

همه با هم داخل رفتیم و بچه ها به هم معرفی شدند... نیما با هومن گرم گرفته بود و کیمیا هم داشت در مورد بچه از یاسی سوال می کرد. کیمیا لباس ازادی پوشیده بود... موهایش را پسرانه زده بود... یاسی هم مثل همیشه ساده پوشیده بود یک تی شرت لیمویی و شلوار جین فیت تنش... فرید چند دقیقه بعد رسید در بدو ورودش هومن را محکم در اغوش کشید و گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود!

هومن به بازویش زد و گفت:

- من هم! خیلی بهتر فارسی حرف می زنی... بچه ها ایشون دوست عزیز من و خواهرم، فرید اشراق!

فرید هم با من دست داد و با لبخند همیشگی اش به همه سلام داد.

سراغ غذاهایم رفتیم که همگی حاضر بودند و فقط باید برای شام گرمشان می کردم... باقالی پلو با گوشت... جوجه و برنج زعفرانی... لازانیا... سوپ... سه مدل دسر... برای هر سلیقه ای غذا داشتم.

از شکلات هایی که هومن آورده بود تعارف کردم. دوباره زنگ در به صدا در آمد، جعبه را روی میز گذاشتم و به سمت در راه افتادم... به تصویر یامین لبخند زدم و گوشی را برداشتم.

- یامین ماشینت رو بیار تو!

در را باز کردم! از پنجره مزدا ی مشکی رنگش را دیدم که وارد حیاط شد، پاهایم مرا به حیاط کشیدند... یک پایم را به ستون تکیه دادم و منتظر شدم از ماشین پیاده شد.

لبخندی روی لب هایم نشست... تی شرتش دقیقا همرنگ بلوز من بود و مدل تی شرت هومن... شلوار جین سرمه ای رنگی پوشیده بود و کتانی های ادیداس سفید... موهای حالت داده شده اش داد می زدند که نیمه خیس هستند... دستش را به سمتم دراز کرد... کمی تعجب کردم ولی حرفی نزدیم دستش را کوتاه فشردم... بر خلاف دست من که سرد بود دست او گرمای کوره داشت! با آرامش به او خوش آمد گفتم و با هم داخل رفتیم هومن به طرفمان آمد. به هومن تکیه کردم و گفتم:

- یامین این برادرم هومن! هومن جان ایشون هم برادر یاسی جون، یامین!

هومن دستش را جلو برد و ارام گفت:

- هیوا از کمک هاتون برام گفته من ازتون خیلی ممنونم!

به یامین نگاه کردم. لحظه ای به من نگاه کرد و بعد رو به هومن گفت:

- مطمئن باش هیوا خیلی بیشتر به من کمک کرده... از اشناییت خوشبختم!

سرم را به زیر انداختم و با ناخن های طراحی شده ام بازی کرده ام.

کمی بعد همه ی مردها برای شنا به استخر رفتند... پاسور آوردم و ما هم مشغول بازی شدیم... من و کیمیا بازی را هفت بر پنج بردیم. مشغول شادی بودیم که مردها هم برگشتند... دو ساعت گذشته بود، همه سرهایشان خیس بود و از بس شنا کرده بودند رنگ پوستشان سفید شده بود.

به اتاقم رفتم و با سشوارم برگشتم، هومن موهایش را خشک کرده بود و ارش داشت با سشوار او موهایش را خشک می کرد. کیمیا با مهربانی ذاتی اش حوله را روی سر نیما می کشید، نگاه یامین را دنبال کردم داشت به ان دو نگاه می کرد. خنده ام گرفت، صدایش کردم... نگاهم کرد و

خیلی آرام گفت:

- جانم؟

خجالت کشیدم، گر گرفتم و لبم را گزیدم. سشوار را به دستش دادم و سریع رفتم کنار هومن نشستم...دست هایم یخ کرده بود.

کمی که گل یا پوچ بازی کردیم من خسته شدم رو به بقیه گفتم:

- بیاین حلقه بازی کنیم. حلقه بز نیم آهنگ بزاریم دو نفر دو نفر با هم برقصیم و مسابقه بدیم کلی هم می خندیم!

نیما گفت:

- من اصلا رقص بلد نیستم

گفتم:

- خب تو برامون آهنگ بزار بقیه هستن؟

ارش گفت:

- ما که هستیم!

مهتاب:

- من و علی هم هستیم!

فرید گفت:

- به قول تو من پایه ام!

یه یامین نگاه کردم که داشت با شیطنت جمع را نگاه می کرد، نگاهم کرد و گفت:

- منم هستم.

کیما گفت:

- باشه منم هستم فقط حواستون به من و پسر باشه ها ما دو نفریم!

همه به حرفش خندیدیم. هومن هم شانه بالا انداخت به نیما اشاره کردم تا ضبط را روشن کند همه ایستادند. گفت:

- یه در میون یکی از دخترا و یکی از پسر ها شماره ی آهنگ بگید نیما براتون بزاره هر آهنگی بود باید باهاش برقصید از هر دو نفر یکی حذف

میشه تا یکی بمونه، نیما اون صدا رو ببر بالا!

هومن با خنده گفت:

- اول شما انتخاب کنید تعدادتون یکی کمتره!

من هم با لبخند مرموزی گفتم:

- باشه قبوله.

با شیطنت ادامه دادم:

- آقاییون بنده حریف می طلبم، نیما بزن ترک بیست!

هومن از بقیه جدا شد، گور خودش را کنده بود هر دویمان خوب می دانستیم که هومن رقص ایرانی اش افتضاح است.
بعد از نسترن هیچی دیگه نمونده باقی..اون رفته...

هومن گونه ام را بوسید و گفت:

- من باختم رو اعلام می کنم!

کف زد و بیرون رفت.عقب برگشتم، دختر ها هورا کشیدند قیافه ی فرید دیدنی شده بود. قیافه گرفت و رو به نیما گفت:
- هشت!

ارش و علی هر کدام همسرانشان را چپ چپ نگاه می کردند کیمیا با خنده گفت:

- تو فقط اون دو تا رو نگاه چه واسه زناشون خط و نشون می کشن قربون شوهر روشن فکر خودم! نیما عزیزم اون رو پلی کن بینم این چی می گه!

ما خندیدیم. فرید اخم کرد انگار انتظار داشت من همراهی اش کنم.

آهنگ که شروع شد حاضر بودم شرط ببندم کیمیا بازنده است، آهنگ رقص نداشت و سخت بود.

وقتی ما با هم باشیم دستا تو دست هم، می سازیم لبخند و حتی از یه قطره اشک...

بیا...بیا...

کیمیا هم انصراف داد. ارش گفت:

- ما می بریم!

یاسی گفت:

- به قول هیوا حریف می طلبیم..اقا نیما بزن سی و پنج!

با هم شروع کردند هر دو به هم می خندیدند ما هم دست می زدیم.

یه کاری می کنم عاشق من شی...نتونی از دلم ساده تو رد شی.

آرش ایستاد و گفت:

- من به نفع همسرم میرم کنار!

علی پس گردنش زد و گفت:

- زن ذلیل! بیا برو بابا ابرومون رو بردی.

یامین باز هم در سکوت نگاهمان می کرد و می خندید.

علی به مهتاب گفت:

- عزیزم خودت میری یا تو رقص سوسکت کنم؟

مهتاب برایش قیافه گرفت، با هم رقصیدند. آهنگ ترکی بود، با این که هر دویشان هم ترکی بلد بودند ولی علی بهتر رقصید. مهتاب هم که

نشست من گفتم:

- خب مجبویم الان یکی از ما تکراری برقصه!

علی رو به مهتاب گفت:

- جای من رو نگه دار من الان میام!

خودش می دانست نفر بعد است.

یامین دست هایش را از جیبش در آورد و با آرامش گفت:

- چهار تا آهنگ برو جلو!

یاسی جلو رفت ایستادم و تماشا کردم، بر خلاف انتظار یامین رقصش عالی بود. برای یاسی آهنگ را زمزمه می کرد و مردانه همپایش می

رقصید، یاسی هم کم نمی آورد... حرکات هم را می شناختند.

نیما آهنگ را قطع کرد و گفت:

- یاسی خانم بیا بشین خیلی تکراری حرکت می کردی.

یاسی رفت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب علی حاضری بری پیش مهتاب؟ نیما لطفا بزن رو بیست و دو!

آهنگ آرامی بود، مطمئن بودم اگر می خواستم این آهنگ را با یامین برقصم او برنده می شد. شانس داشتم، علی نمی توانست با ریتم آرام آهنگ

کنار بیاید. نگاه های گاه و بیگاه یامین حواسم را پرت می کرد، من که با آهنگ بشکن می زدم علی می خندید و برای مهتاب شانه بالا می

انداخت.

خانومم... تویی بارونم... تویی عاشق شو.. دلم.. ارومم... تویی

آهنگ که تمام شد مهتاب گفت:

- هیوا برنده است بیا بشین!

هومن گفت:

- خب بچه ها جایزه چیه؟

شانه بالا انداختم و به یامین نگاه کردم. گفت:

- من میگم اگه بردم هیوا با گیتارش هر آهنگی که گفتم برامون بزنه اگه هم باختم همه یه نهار مهمون من!

بچه ها سوت زدند من هم گفتم:

- باشه قبوله پولت رو حاضر کن.

دستی به موهایش کشید و با شیطنت گفت:

- فکر کنم بهتر باشه بری گیتارت رو بیاری! نیما بزن رو چهل و چهار!

نفسم به سختی در می امد، شروع کردم.

ای جونم... قدم هات رو چشم بیا و مهمونم شو... گرمی خونه ام شو.. بین پریشون دلم... بیا ارومم کن... ای جونم... می خوام عطر تنت بیچه تو

خونه ام... تو که نیستی یه سرگردون دیوونه ام.

با حرکت های موجی من هماهنگ می شد و نگاهش را از نگاهم نمی گرفت... جوروی نگاهم می کرد.

نمیشد، هر کاری می کردم از رو نمی رفت. پا می کوبیدم و کمرم را حرکت می دادم و با موهایم بازی می کردم به طرفم خم میشد و دست

هایش را برایم تکان می داد و گاهی هم دست می زد.

آهنگ که تمام شد هر دو نفس نفس زنان به هم نگاه کردیم به طرف بقیه چرخیدیم، نیما گفت:

- ما که می گیم هر دوتون عالی بودید برنده نداره.

همه برایمان دست زدند سر صدا که کم شد من گفتم:

- ولی از نظر من یامین برنده است.

رو به خودش ادامه دادم:

- خداییش با این که مردی و آقایون معمولا خیلی رقص بلد نیستن عالی بودی. من برم گیتارم رو بیارم.

با گیتارم برگشتم، یامین برایم صندلی گذاشت و گفت:

- اهنگش یه جورایی... یه جورایی انگار حرف....

فربد گفت:

- حالا چی می خواهی بزنی؟

یامین اخم کرد و رفت، ماندم که چه می خواست بگوید. دلم می خواست فربد را بزنم.

از او پرسیدم :

- خب یامین هر اهنگی می خواهی بگو!

مرموز نگاهم کرد و گفت:

- همون اهنگ که اون روز تو محک زدی!

گیج نگاهش کردم، دلیل درخواستش را نمی فهمیدم.

آهنگ که تمام شد هومن گفت:

- من می خوام ازش بخوام براتون پیانو بزنه.

همه تایید کردند نگاهم روی یامین بود که در فکر فرو رفته بود روی صندلی نشستم و اهنگی که در ذهنم بود را سبک سنگین کردم، گفتم:

- بچه ها یه اهنگ می زنم که نسبتا غمگینه ولی من دوستش دارم.

هومن گفت:

- هر چی که دوست داری بزن.

دست هایم را روی کلایه ها گذاشتم و با آرامش پیانو نواختم، اشک در چشمم حلقه زد. این صدا مرا به کودکی می برد، به وقت هایی که پدر

دست های کوچکم را می گرفت و به من یاد می داد بنوازم.

وقتی رسیدی که شکسته بودم از همه ی ادم ها خسته بودم
 وقتی رسیدی که نبود امید ی اما تو مثل معجزه رسیدی
 بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد خدا تو رو برای من فرستاد
 خوب میدونم جای تو رو زمین نیست خیلی فرق تو فقط همین نیست
 ادم های قصه های گذشته به کسی مثل تو میگن فرشته
 رسیدی از یه جا که آشنا بود شبیه تو فقط تو قصه ها بود
 تو از یه جای خیلی دور اومدی قفل رو شکستی مثل نور اومدی
 تو همونی که آرزوی من بود همیشه هر جا روبروی من بود
 شبا تو خوابم تو رو دیده بودم خیلی شبا بهت رسیده بودم
 خوب میدونم جای تو رو زمین نیست خیلی فرق تو فقط همین نیست
 آدم های قصه های گذشته به کسی مثل تو میگن فرشته
 در میان جمع فقط نگاهم به یامین بود داشت با چشم های افسانه ایش افسانه ام می کرد.
 زنگ در باعث شد خلسه از بین برود.

مانتویم را در اوردم و از میان دخترانی که در اتاق پرو مشغول خود آرایایی بودند برای خودم راه باز کردم و خارج شدم. چه قدر من و هومن دیر رسیده بودیم و چه قدر شلوغ بود. برعکس ما که خانواده ی زیاد شلوغی نداشتیم. دستم را از پایین لباسم رها کردم و شال حریر روی شانه هایم را گره زدم تا نیافتد، لباس مشکی بلند و کار شده ام را خیلی دوست داشتم چون در آن حس راحتی می کردم. کنار هومن نشستیم، داشت به جمعیتی که در حال رقص بودند نگاه می کرد، نگاهم روی لباس یاسی چرخید لباس دکلته ی شیرینی رنگی پوشیده بود که رویش پارچه ی گیپور کار شده و کتتش هم از همان طرح بود. موهای فردارش به عقب سرش برده شده و پشت موهایش رها بود. ارش کت و شلوار قهوه ای سوخته و پیراهن نسکافه ای رنگی به تن داشت و کرواتش هم رنگ کتتش بود. او را با هومن مقایسه کردم که از معدود مردانی بود که امشب کت و شلوار نپوشیده بود. پیراهن استین کوتاه یاسی رنگش را با کروات طوسی خط دار صورتی اش و شلوار طوسی ست کرده بود. هنوز یامین را ندیده بودم با چشم به دنبالش گشتم ولی نبود. وسط شلوغ بود گیلان را در دست هایم گرفتم و شربت را مزه مزه کردم در شیشه ی لیوان موهای نیمه باز نیمه بسته ام را بررسی کردم استرس داشتم فکر می کردم که به اندازه ی کافی خوب نشده ام، به خودم تشر زدم که چه اهمیتی دارد چگونه به نظر می رسم؟

با احساس اینکه کسی نگاهم می کند سرم را بلند کردم یامین را دیدم که در حالی که مشغول صحبت با مرد جوانی است به من نگاه می کند متوجه ام که شد به نشانه ی سلام برایم سری تکان داد من هم لبخند محوی زدم و سرم را تکان دادم و دوباره به هومن نگاه کردم. مرد جوانی که دیده بودم مشغول حرف زدن با یامین بود جلویم ایستاد و گفت:

- می تونم ازتون بخوام این آهنگ رو با من برقصید؟ البته اگر مایل باشید!

گیج نگاهش کردم بیشتر حواسم به یامین بود که داشت با اخم نگاهمان می کرد مودبانه گفتم:

- متاسفم که نمی توانم همراهیتون کنم!

به هومن نگاه کردم که مشغول رقص با یاسی بود و ارش هم داشت مثلا با مریم خانم می رقصید، به صندلی خالی اش نگاه کردم و موزی پوست کندم. کسی کنارم نشست، با دیدن یامین چشم هایم گرد شد کراواتش را شل کرد و گفت:

- اومدم بگم یه خبری برات دارم!

نگاهم را از کراواتش گرفتم و کنجکاوانه گفتم:

- چی هست؟

بی تعارف تکه ای از موزی برای خودم خرد کرده بودم برداشت لبخندی زد و گفت:

- موفق شدیم با تله ای که برای رادمهر گذاشته بودیم کل باند رو دستگیر کنیم همون عکس ها کمک کردن.

از شادی نفسم بند امد با هیجان گفتم:

- تبریک می گم بالاخره موفق شدی!

کتش را در آورد و گفت:

- بدون کمک های تو موفق نمی شدم، ازت ممنونم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- تو هم به من کمک کردی، بی حساب شدیم!

نگاهش را به نقطه ای در پشت سر من دوخته بود قبل از آن که پرسم چه شده کتش را به دستم داد و گفت:

- یه لحظه نگهش دار الان برمی گردم!

رفت. به کتش که روی پاهایم گذاشته بودم نگاه کردم هنوز هم گرمای تنش را می شد حس کرد، برجستگی مستطیل شکلی را هم که احتمال می دادم متعلق به کیف پولش باشد نیز را در جیب داخلی اش حس می کردم، بوی عطر تلخش را می شنیدم.

کت را به سمتش گرفتم و بی فکر گفتم:

- بگیر پیوشش عرق کردی کولر می زنه سرما می خوری!

لبم را گزیدم خودم از جمله ای که گفته بودم خجالت کشیدم خودم را لعنت کردم:

- آخه به تو چه که سرما می خوره!

با لبخند زیبایی کتش را گرفت و گفت:

- چشم!

سرم را به زیر انداختم.

متوجه اش شدم که کنارم ایستاد به او نگاه کردم دستش را به پشتی صندلی ام تکیه داد کمی به طرفم خم شد و بلند گفت:

- می توانم ازت بخوام باهام برقصی؟

نگاهی به جمعیت کردم که در حال رقص تانگو بودند، اب دهانم را فرو دادم نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم را آرام تر کنم بلند شدم و لبخند

زدم. با هم به سمت سن راه افتادیم. چند تن از دختران با نگاه بدی بدرقه مان کردند، دستش را به طرفم دراز کرد حس کردم که قلبم لرزید دستم را که یخ کرده بود جلو بردم بی مکت دستم را گرفت و انگشت هایش را بین انگشت های یخ زده ام تاباند. دست هایش گرم بود مثل آتش، داشتم می سوختم. سعی کردم با آرامش نفس بکشم دست دیگرش را به طرف کمرم دراز کرد و گفت:

- اجازه میدی؟

فقط توانستم لحظهای پلک هایم را روی فشار دهم تا موافقم را اعلام کنم، دستش روی کمرم نشست نگاهش داشت مرا به آتش می کشید. دلم داشت می لرزید، چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا یامینی که الان می دیدم این قدر با ان پلیس پر جذبه ی روز اول فرق داشت؟ با خجالت دستم را روی شانۀ اش گذاشتم، نزدیک بودیم، آن قدر که صدای نفس هایمان طنین انداز شده بود، نگاهش کردم. در چشم های تیره اش خیره شدم تا شاید او جوابی برای سوال هایم داشته باشد او هم سوالی نگاهم می کرد. چشم هایش انگار سوال مرا مثل آینه منعکس می کردند، ترسیدم که مبادا او هم رازم را در چشم هایم ببیند. نگاهم را روی گونه های تازه اصلاح شده اش کشیدم محکم و مطمئن دست هایم را گرفت و مرا به عقب هل داد فاصله گرفتیم، انگار هنوز هم حرارتش را حس می کردم، زانو هایم داشت می لرزید دوباره دست هایش را خم کرد و مرا به سمت خودش کشید، دست هایش را برایم بالا برد ماهرانه چرخ زدم دوباره گرمای دستش را روی کمرم حس کردم، متوجه دستم شدم که بعد از چرخ زدن نزدیک قلبش قرار گرفته بودم داشتم ضربان بی محابای قلبش را حس می کردم، دستم را پس کشیدم نگاه گرمش غافلگیرم کرد.

نمی توانستم نگاهم را بگیرم، اشک داشت چشم هایم را پر می کرد داشتم به آتش کشیده می شدم، چه خبر بود امشب؟

از اولین جمله ات فهمیده بودم زود...عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود.

نمی توانستم، می ترسیدم. دست هایش را پس زدم به دامن بلند لباسم چنگ زدم و سریع از او دور شدم نگاهش انگار هنوز هم رهایم نمی کرد.

لبه ی نرده ی تراس نشستم و به باغ شب زده ی خانه مان خیره شدم لامپ های زرد رنگ راه باغ را روشن کرده بودن باد خنکی می وزید که تن حرارت زده ام را خنک می کرد. لباس خواب و موهای خیس را به بازی می گرفت، دست هایم را روی صورتم گذاشتم، دست هایی که دست های یامین را لمس کرده بودند انگار هرچه بین خودم و او دیوار می کشیدم او خوب بلد بود چگونه دیوارها را خراب کند. چرا این همه نزدیکم شده بود؟ چرا این همه حس های خوب را فقط کنار او می شد حس کرد؟ چرا من از نزدیکیمان می ترسیدم و او چنین بی پروا بود؟

می ترسیدم، می ترسیدم از دل باختن از دل باختن و شکست دوباره، هوای دلپذیر شهریور ماه را به ریه هایم کشیدم و زمزمه کردم:

می خوام عاشق بشم اما تب دنیا نمی ذاره

سر راه بهشت من درخت سیب می کاره

فنجان های قهوه مان را روی میز گذاشتم و از آرش پرسیدم:

- خب حالا می خوای چه کار کنی؟

فنجانش را برداشت و گفت:

- می سپرم به یه شرکت طراح، یاسی هم ایده هاش رو بهشون بده چیدن خیلی کار می بره وقت نداریم.

هومن متفکرانه گفت:

- مگه نمی گوی یاسی دوست داره خودش بچینه؟ پس بزار خودش این کار رو بکنه شما جفتتون بعد از ظهرها بیکارید کم کم می چینی این جوری برای اون دوست داشتنی تره.

زنگ موبایل ارش باعث شد تا کلامش ناگفته بماند. گوشی اش را برداشت لبخندی زد و جواب داد:

- جانم یاسی؟

من و هومن هر دو سرمان را با قهوه سرگرم کردیم و از عصر پاییزیمان لذت بردیم. ارش داشت به حرف های او گوش می داد.

-خب راست می گه بچه که نیست الکی نگرانی یاسی جان!

توجه ام جلب شد. قلبم تندتر زد حس کردم که در مورد یامین حرف می زنند.

- باشه من میام دنبالت تو نمی خواد خونه بمونی، آره...نه...یه ربع دیگه اونجام...خداحافظ!

تند پرسیدم:

- چی شده؟

قهوه اش را یک نفس سر کشید به خاطر تلخی اش چهره اش در هم رفت.

-هیچی بابا یامین با مادرش بحثش شده زده بیرون، می خواست بره دنبالش بهش گفتم نمی خواد. برم دنبالش که خونه نمونه، ممنون از قهوه هیوا جان!

سرسری خواهش می کنمی گفتم و به زور به آرش لبخند زدم سریع خداحافظی کرد و رفت ذهنم مشغول شده بود...

هومن برای درس خواندن به اتاقش رفت من هم فنجان ها را شستم و به اتاق خودم رفتم کتاب شعر مورد علاقه ام را برداشتم و مشغول شدم.

زنگ موبایلم باعث شد چشم از کتاب بردارم، با دیدن نام یامین دست پاچه شدم ماندم که چه کنم، به خودم یادآوری کردم که نگویم از دعوا

خبر دارم، برای ارش بد می شد.

- سلام؟

صدایش به نظرم مثل همیشه بود:

- سلام هیوا می بخشی مزاحمت شدم!

دلم گفت که تو هیچ وقت مزاحم نیستی

- نه اصلا مزاحم نیستی حالت خوبه؟

صدای نفس کشیدن او را هم می شنیدم، نفس هایم را حبس کردم تا صدای نفس های او را بهتر بشنوم

- نه خیلی، راستش زنگ زدم که بگم...راستش...خب...می خواستم ببینم می شه بینمت؟

لبخند روی لب هایم نشست چه قدر به خودش زحمت داده بود تا بگوید نگاهی به ساعت کردم، هفت شب؟

- الآن؟

سریع گفتم:

- احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم نمیدونم چرا ولی تو اولین نفری بودی که به ذهنم رسید میدونم دیر وقت ببخش مزاحمت شدم خدا...
حرفش را بریدم :

- صبر کن یامین مشکلی نداره من میام فقط بگو کجایی پیام دنبالت؟
مگر میشد که بعد از این همه مدت او بخواهد مرا ببیند و من نروم.
نفس عمیقی کشید و گفت:

- لطف می کنی چون ماشین نیاوردم من الان تو خیابون تجریش هستم!
گفتم:

- همون جا بمون من زود می رسم...فعلا!

سریع لباس های که شرکت پوشیده بودم را دوباره تنم کردم خوب بود که ارایشم را پاک نکرده بودم.
به هومن گفتم که کار دارم و معلوم نیست کی برمی گردم تا شامش را بخورد با سرعت به سمت جایی که بود حرکت کردم، پشت چراغ متوقف شده بودم و چراغ گیر کرده بود با حرص پیاده شدم و به پلیسی که ایستاده بود گفتم:

- جناب این چه وضعیه الان ده دقیقه است این چراغ قرمز مونده راه رو باز کنید ملت هزار تا کار دارن!
پلیس با اخم نگاهم کرد و گفت:

- خانم بفرمایید الان درست میشه!

سوار شدم و در را محکم کوبیدم، چراغ سبز شد پام را روی پدال گاز فشردم و با سرعت ماشین از جا کنده شد.
همان جایی که گفته بود دیدمش که به دیوار تکیه داده و به رهگذرها نگاه می کند شیشه را پایین دادم و با صدای بلند صدایش زدم:
- یامین؟

متوجه ام شد، به سمتم آمد در را باز کرد و سوار شد. معلوم بود که اشفته است. آستین های بلوز خاکستری رنگش را بالا داده بود، موهایش اشفته بود، می توانستم حدس بزنم که این آشفتگی به خاطر این است که هزاران بار دستش را لابه لایشان فرو برده.
اما به نظر من باز هم زیبا بود، مغموم نگاهم کرد و گفت:

- ممنون که اومدی می بخشی میدونم خیلی خسته...

حرفش را بریدم و گفتم:

- یامین اصلا مهم نیست خوشحالم که بهم زنگ زدی، خب کجا بریم؟

شانه بالا انداخت و سرش را به صندلی تکیه داد، به آرامی حرکت کردم آهنگ آرامی در ماشین پخش می شد، سکوت را نشکستم تا او کمی آرامش پیدا کند.

راهنما زدم و ماشین را به کناری کشیدم، هم چنان نگاهش به جلو بود سکوت مدت زیادی بود که در ماشین سنگینی می کرد.
پرسیدم:

- نمی خوام بگی چی شده؟ اولین باره اینجوری می بینمت!

آهی کشید و گفت:

- با مادرم حرفم شد..

سعی کردم نخندم مثل بچه ها قهر کرده بودم با لبخند گفتم:

- خب همه با پدر مادرهاشون دعواشون میشه حالا سر چی؟ البته اگه دوست داری بگی!

نگاهم کرد و گفت:

- سر ازدواج من، دیشب برام یه برنامه ی خواستگاری گذاشته بود منم نرفتم هزار بار بهش گفتم خوشم نیامد برای من دختر بیسندی.

آرام گفتم:

- اون نگرانت بوده امیدوارم ناراحت نشی اگه بگم کارت درست نبود تو با نرفتنت ابروی او را بردی!

- نه میدونم ولی خب چند دفعه بگم نمی خوام اینجوری زن بگیرم؟ یعنی چی من برم دختری رو که مامانم دیده رو بگیرم من سی سالمه خودم خوب بلدم برای زندگی تصمیم بگیرم.

واقع بینانه جواب دادم:

- خب پس خودت دختری رو که می پسندی بهش معرفی کن.

قلبم داشت تیر می کشید داشتم از همین الان به آن دختر حسادت می کردم، نگاهش کردم.

نگاهش را به جلو دوخت و گفت:

- به این سادگی هم نیست من شغل خودم را خیلی دوست دارم، ارزوم بود اینی باشم که الان هستم ولی واقعیت اینه که ممکنه یه روز صبح برم

و شب دیگه برنگردم خیلی روزها ماموریتم اونم تو شهر های مختلف، این حقیقته پلیس بوده نمیتونم یکی دیگه رو هم شریک مشکلاتم کنم

اصلا شاید اون دختر الان قبول کنه ولی بعد نتونه کنار بیاد اون وقت چی؟

حقیقت را می گفت، با شنیدن حرف هایش دلم گرفت.. واقعا اگر یک روز می رفت و دیگر نمی امد چه؟

افکارم را پس زدم و حقیقت را گفتم:

- وقتی دختری باشه که دوستت داشته باشه با اینم کنار میاد بعدم درسته که خطر توی شغل تو زیاده ولی ما هر کدوممون ممکنه صبح بریم و

شب دیگه به خونمون برنگردیم مرگ به همه نزدیکه یامین، من به مادرت حق میدم تو داره سنت میره بالا نمیدونی ساره برای همین ارش با

۲۶ سال سنش چه قدر حرص می خورد که زن بگیره!

لبخند محوی زد و گفت:

- مثل اینایی حرف می زنی که تو عشق و عاشقی خبره ان!

با لبخند گفتم:

- خبره نیستم ولی عشق رو می شناسم چون یه بار تجربه اش کردم وقتی عاشق میشی با خیلی چیزا کنار میای تا فقط عشقت رو کنارت داشته

باشی.

با انگشت هایش بازی کرد:

- خب چی شد بهش رسیدی؟

من هم به سندلی ام تکیه دادم و گفتم:

- هم آره هم نه. می گم موافقی به کم راه بریم؟

در را باز کرد و پیاده شد انگار منتظر تعارف من بود من هم پیاده شدم و در را قفل کردم کنارش ایستادم.. قدم تا سر شانه اش می رسید. بوی

عطر اشنايش را فرو دادم گفت:

- خب می گفتی.

نگاهم را به جلو دوختم و گفتم:

- خب چه جوړی بگم، نامزد کردیم ولی بعد فهمیدیم که نمی تونیم ازدواج کنیم چون خواهر برادر رضایی هستیم و خودمون نمی دونستیم همه

چی بهم ریخت پدر و مادرم رو هم تو همون بحران از دست دادم، من که مجبور شدم زن پرهام بشم فهمیدم که می خواد ازدواج کنه چند ماه

قبلم که عروسیش بود.

خودم را خیلی کنترل کردم تا بغض نکنم، کنار یامین بودم همین برایم بس بود.

پرسید:

- هنوزم بهش فکر می کنی؟

بی درنگ جواب دادم:

- نمی گم نه اون تنها مردی بود که عاشقش بودم طبیعیه گاهی به یادش بیافتم ولی به جوړایی قبول کردم که برادرمه اونم که خوشبخته همین

برای من کافیه.

نگاهش کردم، دست هایش را در جیب هایش فرو برد و گفت:

- حق تو این نبود هیوا، این که به هیچ چیزی نرسی.

دلم می خواست دستش را بفشارم و بگویم ممنون، ممنون که درکم می کنی.

صدایم را صاف کردم:

- شاید اینجوړی باشه که تو می گی ولی من الان خوشبختم، هومن رو کنارم دارم.

پرخاش گرانه گفت:

- ولی خودت چی؟ چشمات رو باز کن برادرت هم به روزی باید بره دنبال زندگیش اونوقت چی؟ تا آخر عمرت می خوای تنها بمونی؟

چه قدر حقیقت تلخ بود، آه کشیدم و به آرامی گفتم:

- میدونی هر اشتباهی به توانی داره تاوان اشتباه منم تو ازدواجم با پرهام اینه که تنها بمونم.

ایستاد وبا صدای بلند گفت:

- چرا؟ فقط چون مجبور شدی چند ماه با به عوضی زندگی کنی؟ چرا نمی خوای دوباره از نو بسازی؟

از کجا به کجا رسیده بودیم آمده بودیم حرف بزیم تا او آرام شود حالا داشتیم راجع به من حرف می زدیم، داشتم به عشق ممنوعه ام نگاه می

کردم به یامینی که برای من نبود، خواستم بگویم که من از نو ساخته ام و فقط می ترسم که دوباره هر چه ساخته ام از دست بدهم دهانم را باز کردم و دوباره بستم. نمی خواستم چیزی بگویم.
آرام گفتم:

- خواهش می کنم آرومتر مردم دارن نگاهمون می کنن.
به من نگاه کرد، به اشک حلقه زده در چشم هایم سراسیمه گفت:

- متاسفم نمی خواستم ناراحتت کنم!

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- مهم نیست.

بی حرف راهم را به سمت ماشین کج کردم، مثل همیشه حقیقت تلخ بود، خیلی تلخ... حرفی که نتوانسته بودم به یامین بزنم در دل فریاد زدم... فریاد زدم که من می ترسم با تمام وجود از دل باختن می ترسم، نمی خواهم دوباره دلم را بیازم این بار آمده ام تا دل ببرم.

کنار هم در ماشین نشستیم دوباره عذر خواهی کرد:

- هیوا من امشب حال درستی ندارم یه دفعه عصبی شدم خواهش می کنم من رو ببخش!

نیم نگاهی به او انداختم و با لحن سردی گفتم:

- ازت ناراحت نشدم.

نفسش را به بیرون داد و گفت:

- با حال خرابم حال تو رو هم گرفتم، من دیگه میرم!

قبل از آن که پیاده شود گفتم:

- بشین یامین من می رسونمت اصلا اشتباه از خود من بود خیلی خنده داره که من و تو راجع به این موضوع با هم حرف بزنیم.

صدای ضبط را که بالا بردم انگار خودش فهمید که نمی خواهم بحث را ادامه دهم. زمزمه کردم

غصه نخور دل ساده ی من نمی زارم دیگه بازیچه شی

جلوی بیمارستان متوقف شدم. منتظر هومن ایستادم و سرم را روی فرمان گذاشتم. خستگی از سر و رویم می بارید ولی دلم نیامده بود پیشنهاد

هومن را برای شام خانوادگی مان رد کنماو هم دلش به من خوش بود.

سرم را بلند کردم چشم هایم می سوخت، این هم نتیجه ی تا صبح کار کردن من بود دیگر، دیدمش که همراه مرد قد بلندی از پله های در

اصلی بیمارستان پایین می آید متوجه ام شد چون برایم دست بلند کرد به صندلی تکیه دادم و منتظر شدم.

دو هزاری ام افتاد که آن مرد هم همراه او به سمت من می آید از ماشین پیاده شدم، به من رسیدند. اول سلام کردم، مرد کیف چرمی اش را با

دو دست گرفت و گفت:

- سلام خانم بدیعی! خوشحالم که می بینمتون من اشکان فرهمند هستم!

با آرامش گفتم:

- آز اشنايیتون خوشبختم آقای فرهمند!

هومن گفت:

- اشکان هم مثل من برای قلب می خونه، اشکان اگه دوست داری تو هم همراه ما بیا؟

فرهمند نگاهی به من کرد و گفت:

- آخه نمی خوام مزاحم خلوت خواهر برادریتون شم.

در دلم گفتم: خب نشو، اینجوری می گی یعنی می خوای بیای دیگه.

افکارم را پس زدم و بی تفاوت گفتم:

- اگه دوست دارید تشریف بیارید من و هومن وقت برای خلوت کردن زیاد داریم.

هومن هم با لبخند گفت:

- آره بابا ما که جز همدیگه کسی رو نداریم اشکان تعارف نکن تو هم امشب رو نمی خواد بری تو اون کلبه ی تنهاییت.

کنجکاو شدم، پس او هم تنها زندگی می کرد؟ چرا؟

فرهمند رو به من پرسید:

- خانم بدیعی از نظر شما مشکلی نداره؟

این هم از شام مثلا دو نفره مان، بی تفاوت گفتم:

- نه چه اشکالی؟ خواهش می کنم.

سوییچ را به طرف هومن گرفتم و گفتم:

- بهتره تو برونی من خیلی خسته ام!

بی اعتراض سویچ را گرفت سریع در عقب را باز کردم و نشستم. روی صندلی عقب پر از خرت و پرت هایم بود که از شرکت آورده بودم و

اصلا میل نداشتم فرهمند بخواد این جا بنشیند. او هم جلو نشست سرم را به شیشه تکیه دادم تا کمی استراحت کنم.

روبروی هومن نشستم، او هم صندلی بین ما را اشغال کرد و گفت:

- به نظر خیلی خسته میاید؟!

لبخند نیم بندی تحویلش دادم، چشم بسته غیب می گفت. گفتم:

- بله راستش دیشب تا صبح نخوابیدم!

هومن معترض گفت:

- بله دیگه اون همه طرح زدی تا صبح بیدار موندی.

من هم با غرولند گفتم:

- می گی چه کار کنم هومن جان؟ طرح های پروژه ی جدید رو باید تحویل می دادم.

فرهمنند کنجکاوانه گفت:

- فکر می کردم شما هم پزشکی می خونید.

با سیاست داشت من را به حرف می گرفت با لحنی که چندان هم دوستانه نبود گفتم:

- نه من فوق لیسانس معماری دارم! شرکت پدرم رو اداره می کنم!

با رسیدن غذاها حرف ها نیمه تمام ماندند، دلم فقط یک بالش می خواست.

دستی تکانم داد، بیدار شدم و سراسیمه به اطرافم نگاه کردم هومن با ارامش گفت:

- ترس هیوا جان، رسیدیم!

از دیدن خانه خوشحال شدم سرسری تشکر کردم و سریع پیاده شدم و راه خانه را پیش گرفتم مبادا خواب از سرم بپرد داشتم هلاک می شدم.

با گریه گفتم:

- می خوام من رو رد کنی راحت به زندگیت برسی؟

به سمتم امد، خودم را عقب کشیدم با مهربانی گفت:

- عزیز من این چه حرفیه می زنی؟ تو تاج سر منی، اشکان ازت خواستگاری کرد من هم نتونستم نه بیارم.

گفتم:

- من نمی خوام ازدواج کنم هومن! اصلا یعنی چی با یه بار دیدن من و یه شام خوردن همراهم از من خوشش اومده؟

- میتونی روش فکر کنی اون پسر خوبیه چرا اینجوری می کنی مگه تا حالا برات خواستگار نیومده خب نخواستی میگی نه!

جیغ زدم:

- نمی خوام، بهش بگو نیاد... نمی خوام هیچ خواستگاری بیاد.

با ارامش گفت:

- اون میاد هیوا دیگه هم با من بحث نکن!

در اتاقم را به هم کوبیدم. خواستگار؟ فرهمنند؟ سرم به دوران افتاد، حالت تهوع گرفتم، از فکر ازدواج و اسارت حالم به هم می خورد.

باران شدیدی می بارید. بوی درختان باران خورده ی حیاط خانه را پر کرده بود. کلاه بافتم را روی سرم کشیدم و جلوی اینه متوقف شدم. بارانی

چرم مشکی ام را با پوت های ورنی ام همخوانی داشت کلاه شش گوش سفیدم را روی سرم کشیدم و موهای بلندم را زیرش پنهان کردم شال

همرنگش را هم دورم پیچیدم تا حجابم مشکلی نداشته باشد، لب هایم را روی هم مالیدم و رژ قرمز را پخش کردم به خودم قول دادم که

به امشب و موضوع خواستگاری فکر نکنم.

- کجا داری میری هیوا؟ مگه نگفتم امشب اشکان میاد؟

به سمت هومن برگشتم و با لحنی جدی گفتم:

- میرم کمک یاسی و آرش بعد از ظهر برمی گردم!
به آرامی گفت:

- باشه مراقب باش بارون شدیده!

قهر را شکستم لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- مراقبم، همه چیز داریم فقط باید میوه و شیرینی رو بچینم که اونم برگشتم انجام میدم تو برو درست رو بخون ناهار هم برات پختم.

لبخند مهربان همیشگی اش را تحویلیم داد و گفت:

- ممنون بابت همه چیز، برو عزیزم!

کیف دستی ام را از روی کنسول برداشتم و گفتم:

- خدافظ!

وارد اسانسور شدم. این ساختمان را می شناختم، واحد کناری آرش آپارتمان خودم بود که خالی رها شده بود، با یک عالم ارزوهای نیمه تمام!

جلوی در ایستادم، در را برایم باز گذاشته بودند از همان جا پرسیدم:

- بچه ها عیب نداره با کفش بیام؟

آرش داد زد:

- نه بیا تو جاش دمپایی بپوش زمین خاکیه.

در راهل دادم و داخل شدم، با دیدن یاسی که دستمالی روی سرش پیچیده بود خنده ام گرفت آرش با دیدن خنده ی من گفت:

- به زن من نخند مرض گرفته!

رو به یاسی گفتم:

- این شوهرت رو ادب کن یه ذره، بی تربیت!

هرسه خندیدیم. روی کارتونی که دم دست بود نشستیم و گفتم:

- خب به من دمپایی بدید به بوت هایم اشاه کردم و ادامه دادم:

- با اینا همیشه کار کرد!

آرش گفت:

- اون بغل دمپایی هست بپوش بیا حالا روزی چه قدر می گیری؟

لنگه ی دمپایی را به طرفش پرت کردم جا خالی داد و گفت:

- حالا من دیگه لنگه دمپایی رو بهت نمیدم!

یاسی خم شد و دمپایی را برداشت و به طرفم شوت کرد.

دمپایی را نشانش دادم و زبان دازی کردم. زیپ بوتم را باز کردم که در باز شد.

- سلام!

حتی قبل از آن که سرم را بلند کنم هم فهمیدم که یامین است فکر کردم که اگر می دانستم او این جاست نمی امدم. بهتر بود که کمتر او را ببینم، سرم را بالا آوردم نگاهش به بچه ها بود. ظاهرا من را ندیده بود که پشت در نشسته ام براندازش کردم، پشتش به من بود پیراهن آبی کاربنی رنگی به تن داشت و بارانی اش را در دست گرفته بود که بی شباهت به بارانی من نبود می توانستم بفهمم که چرم است و زیپ های فراوانش را تشخیص دهم. حتی قطرات باران را هم رویش می دیدم، جینش هم این بار مشکی بود. بلند سلام کردم با بهت به طرف من چرخید، تعجب در چشم های او هم کاملا مشهود بود بوت هایم را کنار گذاشتم و بلند شدم ایستادم و لبخند زدم، به خودش آمد.

- سلام هیوا! انتظار دیدنت رو بعد از این همه مدت نداشتم!

پس او هم به نظرش مدت زیادی بود که ملاقات نداشتم گفتم:

- من هم همین طور!

رو به یاسی ادامه دادم:

- میرم لباس هام رو بزارم تو اتاق خواب!

یاسی گفت:

- برو عزیزم تخت رو آوردیم میتونی بزاری روش!

رو از یامین گرفتم و همان طور که به سمت اتاق می رفتم کلاه را در آوردم، موهایم رها شدند، کلافه از گرما شال گردن را هم در آوردم و وارد اتاق شدم بارانی ام را از تن در آوردم. تونیک قرمز رنگی زیرش پوشیده بودم، شلوار لوله تفنگی مشکی ام را به تن داشتم که با تونیک همخوانی داشت. دستی به موهایم کشیدم که حالا تا پایین کمرم می رسیدند، همه ی موهایم را بالای سرم جمع کردم و دم اسبی بستم.

از اتاق بیرون امدم یامین داشت به آرش کمک می کرد تا لوستر را نصب کنند به یاسی گفتم:

- خب چه کار کنم؟

یاسی گفت:

- بیا من و تو ظرف و ظروف رو بشوریم بچینیم تو کابینت، خاکی شدن بس که این جا موندن.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- من می شورم تو خشک کن!

به کوه ظرف های جهیزیه خیره شدم و فکر کردم که چه قدر از این ها واقعا استفاده می شود؟

خط کشم را روی فیله ای که قرار بود کف کابینت ها پهن شود گذاشتم و اندازه زدم تا با کاتر ببرم، مدادم را گم کرده بودم گیج داشتم دنبالش می گشتم.

یامین که روی چهار پایه نشسته بود و داشت خستگی در می کرد گفت:

- پشت گوشت گذاشتیش هیوا!

با خنده مداد را برداشتم و تشکر کردم او هم خندید، ساعت از چهار گذشته بود، یاسی همه را برای خوردن ناهار دعوت کرد دور هم روی زمین

روزنامه پهن کردیم و نهار خوردیم.

آرش دستمال را به طرفم انداخت و گفت:

- روش رو تمیز دستمال کن!

برایش قیافه گرفتم و گفتم:

- پس تو چه کاره ای که من این رو دستمال بکشم؟

گازی به سببی که در دست داشت زد و گفت:

- تاج سر تو!

سرم را کج کردم و گفتم:

- بیا نیافتی! خونه ی توئه من تمیزش کنم؟

یامین به حرکت خندید و گفت:

- راست میگه دیگه آرش بلند شو.

ارش با تنبلی از جا برخاست و دستمال را از دستم گرفت.

دفعه ی چهارم بود که هومن زنگ می زد وارد اتاق خواب شدم و در را بستم تا جواب دهم با حرص گفتم:

- هومن گفتم که نیم ساعت دیگه راه میافتم!

- باشه زنگ زدم بگم سر راهت گل بگیر برای روی میز!

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

- گل رو اون باید بیاره نه من اگه نزاری کارم رو تموم کنم به این زودی نمیاما!

سریع گفتم:

- باشه بابا من نمیدونم تو چرا این قدر بد اخلاق شدی امروز خداحافظ!

بوت هایم را پوشیدم و بلند شدم ایستادم یاسی گفت:

- هیوا نرو دیگه بمون همه با هم شام بریم بیرون حداقل خستگیمون در بره!

عذر خواهی کردم:

- نه یاسی راستش مهمون داریم!

یامین گفت:

- پس مهمونه مهمیه!

قبل از آن که من حرف بزنم آرش گفت:

- چه جورم، امشب قراره برای هیوا خواستگار بیاد!

با حرص به آرش نگاه کردم، خنگ... اگر می خواستم خودم گفته بودم دیگر، نگاهم به یامین افتاد که با بهت نگاهم می کرد. یاسی گله کرد:

- چرا به من نگفتی اگه می دونستم نمی زاشتم بیای کمکم.

ارام گفتم:

- نه یاسی خودم دوست داشتم این جا باشم، من دیگه برم!

یامین با لحنی که بر خلاف چهره اش ارام بود گفت:

- مراقب باش هنوز بارون میادا!

با لبخند غمگینی از او تشکر کردم و خانه را ترک کردم.

هومن گفت:

- تنهاتون میزارم تا حرف هاتون رو بزنید!

عصبی پاهایم را تکان دادم بوی عطر شیرینش بدجوری پرهام را به خاطر می آورد سرم درد گرفته بود.

- اگه می دونستم اومدنم ناراحتتون می کنه جسارت نمی کردم هیوا خانم!

با چشم های خمار شده ام به صورت مربعی اش نگاه کردم و گفتم:

- مسئله اومدن شما نیست. شما دوست برادرم هستید و من براتون احترام زیادی قایلیم مسئله ی من با درخواست شماست.

پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

- خب من از شما خوشم اومده این اشکالی داره؟

در دلم گفتم:

- بس که کج سلیقه ای! با اون قیافه ی اون شب من نمیدونم تو از چی خوشت اومده من که مثل شمال یه سره خواب بودم!

گفتم:

- نه اصلا هر کسی نظر خودش رو داره!

دستش را بین موهای جو گندمی اش فرو برد و گفت:

- خب من از شما خوشم اومد و پا پیش گذاشتم اولش خودم رو خیلی سرزنش کردم که به خودم چنین اجازه ای دادم چون من یک بار ازدواج

کردم اما بعد که هومن گفت که شما هم شرایط من رو دارید از خودم مطمئن شدم و خدمت رسیدم!

رک و راست گفتم :

- من نمی خوام ازدواج کنم آقای فرهنگ!

- میتونم دلیلش رو بدونم؟

با نمکدان های دلفینی بازی کردم و گفتم:

- می تونید فکر کنید که امادگیش رو ندارم یا می ترسم یا هر چیزه دیگه ای!
 دلم برایش سوخت چه قدر هم که به خودش رسیده بود جناب دکتر، کلافه شد:
 - چرا؟ من هم شرایط شما رو داشتم ولی می خوام به خودم به شانس دیگه بدم.
 چشم هایم را روی هم گذاشتم و صادقانه گفتم:

- من از ازدواجم خیلی ضربه خوردم فقط چند ماه از طلاقم می گذره و من نمی خوام به این زودی دوباره خودم رو درگیر کنم!
 ارنج هایش را به زانوانش تکیه داد و گفت:

- خب من میتونم صبر کنم!؟!

در چشم های ریزش خیره شدم و گفتم:

- متاسفم آقای فرمند ما به درد هم نمی خوریم!

اهی کشید و گفت:

- واقعا انتظارش رو نداشتم! پس با این حساب دیگه حرفی نمی مونه!

از جا برخاستم و گفتم:

- ممنون از این که درک می کنید با اجازه تون من مرخص میشم!

به احترام من از جا برخاست.

با وقار خاص خودم راه رفتم و از او دور شدم سر راهم هومن را صدا کردم که نزد دوستش برود.

سرم داشت از درد می ترکید داد زدم:

- آقای کامیاب فکر کنم به بار به شما تذکر دادم که سرتون به کار خودتون باشه؟

با پررویی گفت:

- خانم مهندس اما این جوریه که همیشه!

سرم را گرفتم و با صدایی آرامتر گفتم:

- پس چه جوریه همیشه؟ اینجوریه که شما هر روز با یکی دعوا کنید؟ به روز خانم فرزانه به روز آرش حالا هم که آقای شفیع شما از مهندسین

خوب این شرکتید نمیتونم درک کنم چرا این قدر اخلاقتون عوض شده.

کلافه با اجازه ای گفت و خودش را روی صندلی رها کرد من هم سعی کردم خودم را کمی کنترل کنم، قرار نبود دق و دلی سر درد ناشی از

کابوس دیشبم را سر او خالی کنم روی صندلی گردانم نشستم، صورتش را با دست هایش پوشاند و گفت:

- راستش خودم هم نمیدونم چرا این قدر استانه ی تحمل کم شده واقعا متاسفم!

روحیه ی مهربانم خودش را نشان داد به آرامی گفتم:

- من پیشنهاد میدم چند روز برید مرخصی!

دست هایش را از جلوی صورتش برداشت و گفت:

- ممنونم خانم مهندس ولی الان تو این شرایط که ارش هم به خط در میون میاد اگه من هم نباشم دست تنها میشی!
لبخند زدم و گفتم:

- آرش تقریباً کارش تمومه آخر این ماهم که عروسیشه و دیگه برمی گرده شما برو حداقل به هفته استراحت کن! مرخصی اجباری!
گفت:

- مطمئنید؟

با اطمینان گفتم:

- بله

از جایم بلند شدم و گفتم

-: به خانم همایونی میگم، برید از شون فرم مرخصی بگیرید.

او هم بلند شد و گفت:

- من بازم عذر می خوام و ممنون!

همان طور که داخلی همایونی را می گرفتم گفتم:

- خواهش می کنم، مرخصی خوش بگذره!

با لبخند اتاقم را ترک کرد من هم راضی از این که مشکلی را حل کرده ام دوباره مشغول کار شدم.

- خانم صدر پشت خط منتظرن خانم مهندس!

قاشقم را در بشقاب گذاشتم دهانم را خالی کردم و گفتم:

- وصل کنید لطفا!

صدای شاد کیمیا در گوشی پیچید:

- به سلام هیوا خانم!

جرعه ای اب از لیوانم نوشیدم و گفتم:

- سلام کیمیا خوبی؟ کوچولو در چه حاله؟

با انرژی گفت:

- ما خوبیم مرسی، هیوا میتونی امروز بیای پیشم سیسمونی رو ندیدی هنوز منم از تنهایی در میام حوصله ام سر رفت!

با خنده گفتم:

- منم بودم شوهرم نمی گذاشت از خونه بیرون بیام حوصله ام سر می رفت!

-خب به خاطر خودم میگه شش ماهم تمومه دیگه سنگین شدم نمیتونم کار کنم حالا میای؟

گفتم:

- میدونم بابا شوخی کردم اره بعد شرکت میام چیزی نمی خوام؟
با شادی گفت:

- نه قربونت مرسی که میای فعلا.

لبخند روی لب هایم نشست:

- فعلا!

دستم را روی شکم بر امده ی کیمیا گذاشتم و گفتم:

- عزیز خاله چه هولم هست!

کیمیا خندید و گفت:

- برو تو هم پسرمداره بازی می کنه دیگه، براش دنبال اسم می گردیم.

گفتم:

- کیمیا من یه اسم بگم؟ ربطی به اسم تو یا نیما نداره ولی اسم قشنگیه و تکم هست من خیلی دوستش دارم!

شانه بالا انداخت و گفت:

- بگو شاید منم خوشم بیاد!

با هیجان گفتم:

- اسمشو بزار فریاد!

- منم خوشم میاد بزار به نیما بگم، به فامیلی نیما هم میخوره فریاد شایگان.

من هم مثل کیمیا ذوق کردم دستم را به بالش کوچک آبی رنگی که برای او گرفته بودند کشیدم همیشه بچه دوست بودم دلم می خواست زودتر این سه ماه تمام شود.

زمزمه کردم:

- فریاد شایگان!

با مهتاب در حالی که سرمان را در برگه هایی که متن مناقصه رویش پرینت گرفته شده بود فرو برده بودیم و مشغول خواندن متن به طرف دفترم حرکت می کردیم.

صدای زنگ دار همایونی در گوشم پیچید:

- نمیتونم آقا مهندس الان وقت ندارن!

توجه ام جلب شد پاشنه ی بلند کفشم را روی کف سنگی کشیدم و ایستادم و به طرف میز همایونی خیره شدم.

هیکل مردانه ی ورزیده ای که روی میز همایونی خم شده بود، پیراهن آبی کاربنی آشنا، نیم رخ جذاب و جدی... یامین!

ابروهایم از تعجب به بالای سرم پریدند، سلام کردم.

سریع به طرفم برگشت و روبه من و مهتاب تبسم کرد .

-سلام خانم ها!

تعجبم بیشتر شد این جدیت را نمی فهمیدم، خوشحال شدم که جلوی همایونی آشنایی نداد گفتم:

- خانم همایونی اشکالی نداره لطفا به آقای رحمتی بگید برامون چای بیاره.

رو به مهتاب ادامه دادم:

- بعد میام دفترت.

مهتاب لحظه ای نگاهش را از برگه ها جدا کرد به طرف در چرخید و سرسری باشه ای گفت و رفت.

جلو افتادم در دفترم را باز کردم همایونی با کنجکاوی یامین را برانداز می کرد چپ چپ نگاهش کردم تا سرش به کار خودش باشد و با لحنی

جدی گفتم:

- کسی مزاحم نشه!

و بعد یامین را مخاطب قرار دادم:

- خواهش می کنم بفرمایید!

بارانی چرمی اش را از دستی به دست دیگرش داد و داخل شد در را بستم و گفتم:

- بشین خواهش می کنم! خوش اومدی!

با لحنی که با تمام تعجب من خیلی جدی بود گفت:

- ممنون راستش برای کاری اومدم!

چهره در هم کشیدم و گفتم:

- باشه!

کاپشنش را بالا گرفت و یکی از زیپ های بی شمارش را باز کرد و پاکت زرد رنگی را بیرون آورد با کنجکاوی نگاهش کردم، بسته را روی میزم

گذاشت.

دلیل این خشکی و جدیت را نمی دانستم انگار می خواست به یادم بیاورد که همان یامینی است که در اولین ملاقاتمان شناخته بودم من هم با

جدیت گفتم:

- این چیه؟

نگاه گذرایی به من انداخت و گفت:

- تو خونه ی رادمهر پیداش کردیم، ماله توئه...از طرف پرهام.

بی حس شدم چه قدر بی تفاوت چیزی را گفته بود که می دانست مرا آزار می دهد، قلبم تیر کشید.

لب هایم نام پرهام را بی صدا ادا کردند نگاهم روی پاکت زرد رنگ خشک شد، دستم را به لبه ی میز بند کردم تا نیافتم لحظه ای پلک هایم را

به هم دوختم شاید کمی ارام شوم، این یامین چه قدر غریبه بود، چه قدر بی رحم...بسته از میدان دیدم کنار رفت، به دست های یامین خیره

شدم.

- بگیرش دیگه برای توه! این قدر دستت رو به اون میز فشار نده خون توی دستت بند اومد!

می ترسیدم دستم را پس بکشم و جلوی یامین به زمین بیافتم. می ترسیدم. دستم را گرفت و به زور جدا کرد حتی گرمای دستش هم نتوانست از سردی بدنم بکاهد، ضربه ای به در خورد و آقای رحمتی داخل شد. یامین سریع دستش را پس کشید خودم را روی صندلی انداختم بیش از این نمی توانستم روی پاهایم بایستم، حتی نتوانستم تشکر کنم. جای ها روی میز مدرن میان دفترم جا خوش کردند در که بسته شد یامین با حرص بسته را روی میز انداخت و روبرویم نشست، نگاهش هم نکردم، خودم را وادار کردم که بسته را بردارم.

انگشت هایم به پاکت خورد. دستم بی حس شد. پاکت را جلو کشیدم و با دست هایم برش گرداندم در محلی که برای نوشتن نام گیرنده در نظر گرفته شده بود با خطی که می دانستم از آن پرهام نیست نوشته شده بود.

خانم هیوا بدیعی به ادرس تهران خیابان... فرستنده... پرهام نامی.

ناخن هایم را درون پاکت فرو کردم معلوم بود که قبلا هم باز شده است. تعجبی هم نداشت حتما توسط پلیس باز شده بود بی توجه به یامین تمام حرصم را سر پاکت خالی کردم، پاره شد، روی میز پر از عکس شد. به عکسی که از همه به من نزدیکتر بود نگاه کردم.

سرش را روی شانه ام گذاشته بود کیک تولدم روی میز قرار داشت هر دو می خندیدم او از ته دل و من...

دست هایم را در هم قلاب کردم تا لرزششان را پنهان کنم. لبم را گزیدم، دهنم طعم خون گرفت چشم هایم را بستم و از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

- یامین خواهش می کنم جمعشون کن!

سرم به دوران افتاد صدای دورگه اش در سرم پیچید... من دوستت دارم... چه قدر بی رحمی... مردی که همه ی اولین هات رو با اون تجربه کردی.

- بیا بخورش!

بی ان که تلاشی برای گرفتن لیوان از دستش بکنم اب خوردم... دندان هایم را به لبه ی شیشه ای لیوان فشردم تا نلرزند، صدای خوردن دندان هایم به لبه ی لیوان شنیده میشد.

صدا در سرم می پیچید و تکرار میشد... باز هم صدایش را می شنیدم:

- می خواستم بهت ثابت کنم دوستت دارم!

صورتم را عقب کشیدم، سردی آب دلم را به هم میزد پوست لبم را کندم.

- گفتم تو هم به خودت میای می فهمی که دوستم داشتی... دوستم داشتی... دوستم داشتی...

ذهنم فعالانه فریاد زد:

- ضعف نشان نده، نگذار همه بفهمند چه قدر ضعیفی.

ناتوان و زار از جایم بلند شدم آن قدر همه جا را تیره و تار می دیدم که حتی نمی توانستم بینم یامین کجا ایستاده

زانو هایم خم شدند. انگار کسی عکس را جلوی صورتم نگه داشته بود چشم های طوسی نافذی که عمق وجودم را جستجو می کردند... کسی مرا

محکم گرفت، بوی عطر تلخی مشامم را پرکرد... تلخ مثل سرنوشت... گرمای تنی را حس کردم، قلبی که می کوبید سینه ای که پر تلاطم بالا و پایین می رفت.. اشک صورت سردم را گرم کرد.

نمی دانستم چه قدر گذشته، پرهام نبود که مرا به زور بغل گرفته بود... تازه فهمیدم کجا هستم... به چه جراتی مرا بغل کرده بود... هلش دادم باز هم او را نمی دیدم. نگاهم مات بود انگار.

پرهام آن جا روبرویم ایستاده بود و داشت می گفت:

- گریه نکن براتون خوب نیست... اونجوری نگاهم نکن تو حامله ای...

دلم می خواست جیغ بزنم ولی نمی توانستم... یک طرف صورتم داغ شد، پرهام به من سیلی زده بود؟ صورتم یخ کرد، پلک های خیسم را برهم زدم، تصویر یامین جلوی چشم هایم جان گرفت . او بود که به من سیلی زده بود کف دستش هنوز قرمز بود. لیوان آب را روی صورتم خالی کرده بود با نگرانی نگاهم می کرد، مرا بغل کرده بود... پرهام اینجا نبود... در دفترم بودم نه کنار پرهام.

- متاسفم هر چی صدات می کردم متوجه من نبودی!

دستم را روی گونه ام گذاشتم

- فکرش رو هم نمی کردم این قدر جا بخوری فکر کردم شاید بدونی چرا می خواسته این عکس ها رو برات بفرسته، یه سند هم هست خونتون رو به نامت زده... متاسفم.

بی اختیار افکارم روی زبانم جاری شدند:

- زندانم رو به نام کرده؟ خوشحال شم یا ناراحت؟ دلم بخواد این عکس ها رو ببینم؟ چرا به یادم آوردی؟ چرا نمی خواین بزارید زندگی کنم. چی جلوی چشممه، ازش بدم میاد.

بلند تر گفتم:

- از تو هم بدم میاد! چرا با من اینکار رو کردی؟ یامین مگه من در حقت بدی کردم؟ چرا به یادم آوردی؟ چرا نمی خواین بزارید زندگی کنم.

با تعجب گفت:

- اما هیوا من فقط!

با نفرت گفتم:

- از دفتر من برو بیرون آقای فرزانه!

نگاهش کردم، با چشم هایی که از هر احساسی خالی بود، با قلبی که زخم خورده بود.

-بزار توضیح...

صدایم را بالا بردم:

- گفتم برو بیرون!

با چشم هایی پر از رنجش نگاهم کرد با غرور رو برگرداند و با قدم هایی محکم به سمت در رفت، بوی عطرش اما روی لباسم مانده بود... در را به هم کوبید. بی سر و سامان روی زمین افتادم... چه کردم؟ اگر بود مانع افتادنم میشد! زمزمه کردم:

- اگر بود...

سرم گیج رفت و زانو هایم سست شد، صدای شکستن چیزی در اتاق پیچید.

ناتوان تر از ان بودم که چشم هایم را باز کنم، صدای هومن را شناختم، نزدیکم بود:

- به خاطر دیدن این عکس هاست نمیدونم چی شده که اینا به دستش رسیده منشیش گفت یه مردی اومده دیدن هیوا که اون نمی شناختش

نمیدونم اشکان فقط اگه بفهمم کدوم نامردی بوده!

اشکان؟ پس فرهمند هم فلاکتی را دیده بود. صدای او بود:

- این شوهر سابقه؟

- خود نامردشه، اگه من نبودم هیوا هیچ وقت اینجوری نمی شد اشکان تازه داشت باورم می شد حالش خوبه، ببین خواهر یکی یدونه ام به چه

روزی افتاده وقتی آوردنش مثل یه مرده سرد بود.

صدای پر از درد هومن بود که مرا به آتش کشید، حتی در عالم خواب و بیداری هم تحمل درد کشیدنش را نداشتم تمام قوایم را جمع کردم و

آرام صدایش زدم.

چند لحظه ای سکوت شد کسی دستم را گرفت، صدای هومن بود:

- جانم عزیزم؟

لای پلک هایم را کمی باز کردم تار می دیدم، دستم درد می کرد بوسه ای روی دستم گذاشت و گفت:

- جانم...جانم...تو که من رو کشتی.

پلک زدم و با صدای که گرفته بود گفتم:

- من خوبم.

نگاهم روی فرهمند افتاد که دورتر ایستاده بود، صورتش را خوب نمی دیدم به حرف امد:

- سلام هیوا خانم خدا بد نده!

آرام گفتم:

- ممنون، خدا نمیدونه من یه کم ظرفیتم کمه.

هومن موهایم را نوازش کرد و گفت:

- هیوا چی شد؟ کی اون عکس ها رو آورد؟

قلبم نگذاشت تا یامین را خراب کنم با همه ی دلگیری ام از او بی فکر گفتم:

- پیک آورد!

- همایونی می گفت خیلی تو دفترت موند تازه می تونست بسته رو بده به خود اون چه لزومی داشته که تو رو ببینه؟

در اسرع وقت باید یک حال اساسی به این منشی فضولم می دادم خودم را لوس کردم:

- الان حال خوب نیست بعد راجع بهش حرف میزنیم!

فرهمنند حواسمان را پرت کرد:

- من میرم دارن پیجم می کنن بعد می بینمتون.

او که رفت هومن گفت:

- باشه بعد حرف می زنیم!

گونه ام را نوازش کرد، گونه ی سیلی خورده ام را! لباسم بوی عطرش را می داد اما انگار فقط من آن را حس می کردم.
غر زدم:

- هومن بزارم زمین بابا خوبه من فقط غش کردم و خورده شیشه ی لیوان دستم رو برید تیر که نخوردم میتونم راه برم!
در اتاقم را با پا باز کرد و گفت:

- حرف نباشه، استراحت می کنی!

پوفی کردم مرا روی تخت گذاشت و گفت:

- چی دوست داری برات بیارم؟

با خنده گفتم:

- هومن من از یه جا نشستن بدم میاد بی خیال شو!

کتاب شعرم را از روی پاتختی برداشت و به دستم داد و گفت:

- بالا بری پایین بیا امروز باید تو تخت بمونی من خیلی اسپیزی بلد نیستم، ماکارانی خوبه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- آره عالی.

او رفت، بی ان که به کتاب دست بزنم در فکر فرو رفتم.

موبایلم را برداشتم و شماره ی هامون را گرفتم، باز هم به مشاوره اش احتیاج داشتم.

از پله ها پایین امدم و روی مبل ولو شدم هومن به من تشر زد:

- برای چی اومدی پایین؟

با دلخوری گفتم:

- مردم از تنهایی بابا!

در قابلمه را گذاشت و گفت:

- باشه، آرش زنگ زد و گفت میان دیدنت!

آه کشیدم و گفتم:

- از دست تو هومن حالا همه باید می فهمیدن من غش کردم؟
با دلخوری گفت:

- من نگفتم بهش خودش رفته بود شرکت فهمید.
بلند شدم و گفتم:

- میرم به دوش بگیرم بوی بیمارستان میدم!

- حمام رو خیلی گرم نکنی حالت بد شه به دوش سریع بگیر!
سری تکان دادم.

موهای خیس را جمع کردم، نگاهم روی موبایلم افتاد که ویبره می رفت... یامین فرزان... نگاهم روی دست باند پیچی شده ام افتاد.
با دلخوری نگاهم را از صفحه ی گوشی گرفتم و در جواب هومن که صدایم میزد گفتم:

- دارم میام!

آرش با دیدنم به طرف دوید و با نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟

به رویش لبخند زدم و گفتم:

- من خوبم بابا هومن شلوغش کرده، سلام یاسی!

یاسی هم ایستاد و مرا در اغوش گرفت و گفت:

- وقتی رسیدیم شرکت مهتاب گفت.

یادم افتاد که مهتاب تنها کسی بود که یامین را دیده باید در اولین فرصت به او می گفتم تا چیزی راجع به آمدن او نگوید، هومن الان عصبی بود... یامین تقصیری نداشت.

شش تماس از دست رفته همه از یامین، دلم آشوب بود گوشی را خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم.

یک دستی ماشین را پارک کردم و سرم را به راست کج گرفتم تا گوشی را نگه دارم

با خنده گفتم:

- فرید صبح اول صبحی وقت گیر آوردیا!

-نه واقعا من نباید می دونستم حالت به هم خورده مثلا دوستتم!

- جدی گرفتی فرید من خوبم بابا به غش ساده بود!

- باشه قبول ولی تو هم قبول کن کلا یادی از من نمی کنی!

نفسم را بیرون دادم قفل فرمان را زدم و گفتم:

- باشه اونم قبول، سرم شلوغه و تو هم که کمی از من نداری.

- آره راست میگی ولی یه قرار بزار ببینمت باشه؟

کیفم را برداشتم و گفتم:

- چشم من دیگه برم کاری نداری؟

- نه خانم خدافظ!

در ماشین را باز کردم و پایین امدم دزدگیر را به صدا در آوردم، دلم برای شرکت تنگ شده بود.

سه روز مرخصی اجباری رفته بودم تعجیبی نداشت که دلتنگ شوم.

- سلام هیوا!

به طرف صدا چرخیدم با دیدن یامین یکه خوردم، با تعجب از او رو برگرداندم.

- باید باهات حرف بزنم!

بی آن که به طرفش برگردم گفتم:

- من حرفی ندارم!

بازویم را گرفت و گفت:

- اما من حرف دارم!

عصبی به طرفش برگشتم و عینک آفتابی ام را پایین آوردم به بازویم نگاه کردم گفتم:

- به من دست نزن آقای فرزان!

این بار او بود که از لحن جدی من جا خورد، دستش را پس کشید.

- قبلا یامین صدام می کردی!

نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

- اون مال قبل بود! من رو می بخشی کار دارم!

با صدای بلند گفت:

- یعنی چی؟ چی با قبل فرق کرده؟ هیوا من مجبور بودم اون پاکت رو بهت نشون بدم این رو بفهم!

من هم صدایم را بالا بردم:

- چرا مجبور بودی جناب سروان؟ عادتت که همه چی رو فدای شغلت کنی؟

پوزخندی زدم و به طرف ساختمان به راه افتادم دوباره دستم را گرفت و مرا عقب کشید

با حرص گفتم:

- ولم کن زشته یکی ما رو می بینه!

نگاهم کرد و با قاطعیت گفت:

- پس بیا بریم حرف بزنیم!

با دست باند پیچی شده ام هلش دادم و گفتم:

- شرکت کار دارم!

بی ان که ذره ای عقب برود با پوزخند گفت:

- سه روز نیومدی چند ساعتم روش!

نگاهش به دستم جلب شد با اخم پرسید:

- چی شده؟

بی تفاوت گفتم:

- با شیشه بریده.

با جدیت ادامه دادم:

- باره آخره بهت میگم دستم رو ول کنی!

دستم را محکم تر گرفت ته لبخندی چهره ی جدی اش را دگرگون کرد و گفت:

- منم باره آخره بهت میگم باید با هم حرف بزیم من از تو لجباز ترم! امروز از کارم نزدم پیام اینجا که آخرش دست خالی برگردم!

طلبکارانه نگاهش کردم ادامه داد:

- حالا دو راه هست یا خودت همین الان میری سوار ماشینم میشی می ریم یه جا حرف می زنیم یا من به زور می برمت!

پوزخند زدم گفتم:

- من گزینه ی سوم رو انتخاب می کنم، هیچ کدوم من با تو حرفی ندارم!

با نیشخند گفت:

- یعنی راه دوم رو انتخاب کردی؟

با حرص گفتم:

- نه خیر یعنی کاری نکن داد بزمن نگهبان ساختمون رو خبر کنم!

لبخند زد و گفت:

- تو اگه می خواستی من رو لو بدی تا حالا به برادرت گفته بودی من اون پاکت رو برات آوردم!

خلع سلاح کرده بود سرم را پایین انداختم دستم را رها کرد و به آرامی گفت:

- بیا بریم بهم فرصت بده توضیح بدم! هیوایی که من می شناسم ادمیه که به همه فرصت میده، قویه و منطقی!

جوابش راندام تا حرفش را نمی زد دست از سرم بر نمی داشت.

در را برایم باز کرد، چشم غره ای نثارش کردم و سوار شدم.

به راه افتاد موبایلم را دراوردم و شماره ی دفترم را گرفتم. به همایونی گفتم که جایی کار دارم و دیر به دفتر می روم تا جلسه ام را کنسل کند

فعلا که باید به ساز حضرت آقا می رقصیدم.

عصبی چشم به مناظر بیرون دوختم، خیابان های زیاد از حد خلوت صبح تهران.

- سه روزه جواب هیچ کدوم از تلفن هام رو ندادی، سه روزه از عذاب وجدان خواب ندارم حالا هم بی محلی می کنی؟ مگه من چه کار کردم هیوا؟

نگاهش کردم، باز هم یک نگاه پر از رنجش قسمتم شد جواب دادم:

- هیچی ..ولی من از اصلا تو حالی نبودم که بتونم جواب بدم بعد هم برای خودت بهتر بود چون هومن اگه می فهمید کار کی بوده شر به پا می شد!

جلوی پارک قیطره ایستاد و گفت:

- اینجا خوبه؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم و پیاده شدم. زیپ کاپشنم را بالا کشیدم، سرد بود. در ماشینش را قفل کرد و کنارم ایستاد. دست به سینه ایستادم او هم طبق معمول دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد...

- میدونی شغل من ایجاب می کنه گاهی کارهایی بکنم که دوستشون ندارم! اینم از هومن موارده!

ساکت نگاهم را به جلو دوختم صبح زود بود و اکثر مردم در همین هوای سرد مشغول پیاده روی بودند راهم را به سمت آلاچیق کج کردم و داخلش نشستیم.

کمی ان طرف تر از من نشست و به بیرون خیره شد و گفت:

- باور کن حتی یه لحظه هم فکر نمی کردم دیدن عکس ها اون جواری بهمت بریزه.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- من واقعا متاسفم.

نگاهم را به کتانی های ریپاکم دوختم باز هم سکوت را ترجیح دادم:

- من مجبور بودم اون عکس ها رو نشونت بدم!

سرم را بالا اوردم و پرخاشگرانه گفتم:

- چرا؟ که ببینی چه قدر اذیت می شم؟

این بار او نگاهش را به کفش های تمیز و براقش دوخت:

- به نظرت من این قدر سنگم که از دیدن غم کسی خوشحال شم؟ اونم تو؟

چه قدر در همین سرما گرم شده بود دلخوری ام کمرنگ شد ولی از بین نرفت.

دست پاچه شد:

- اهم...خب...منظورم اینه که...

بی تفاوت گفتم:

- چرا مجبور بودی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به نظر تو پرهام چرا باید وقتی تو زندانه از یکی دیگه بخواد این عکس ها رو به دست تو برسونه؟ چرا خونه اش رو به نامت سند زده؟ که چی بشه؟ اینا عادیه؟

دست هایم را پشت نیمکت چوبی قلاب کردم آهی کشیدم بخار بازدمم در آسمان گم شد.

-اون پرهامه، هیچ وقت نمیتونی پیش بینی اش کنی یه جورایی محاله تا خودش نخواد از کارش سر در بیاری!

نیم نگاهی به من انداخت چانه اش را مهمان دست هایش کرد و گفت:

- این طور فکر می کنی؟ من میگم اون یه انگیزه ای داره!

پوزخند زدم و گفتم:

- شاید به قول خودش می خواسته ثابت کنه دوستم داره!

با تعجب گفت:

- یعنی چی؟

- وقتی توافقی طلاقم داد رفتم و ارزش دلیل پرسیدم گفت خواسته ثابت کنه دوستم داره!

با هیجان گفت:

- اونوقت تو به این سادگی از این می گذری؟ این یعنی انگیزه یعنی هنوز بهت فکر می کنه و براش مهمی!

لرزی در تنم نشست زهر خندی زدم و گفتم:

- بخوره تو سرش اون دوست داشتنش!

خنده اش گرفت:

- نه منظورم این نبود منظورم این بود که این یه جور پیغامه یعنی حاضر نیست رهاش کنه!

با ترس به یامین نگاه کردم کم کشیده بودم که حالا نمی خواست رهایم کند.

- نترس هیوا اون نمیتونه کاری کنه شما جدا شدید!

سعی کردم خودم را کنترل کنم دست باند پیچی شده ام تیر می کشید، عرق سردی روی پشتم نشست، خنده ی تلخی روی لب های نشست:

- نترسم؟ اگه مثل من می شناختیش می فهمیدی باید بترسم.

با نگرانی گفت:

- آروم باش رنگت پریده می خوای برات چیزی بگیرم؟

سعی کردم با آرامش بگویم:

- من خوبم یامین!

زد زیر خنده با تعجب نگاهش کردم:

- پس دوباره ترفیع گرفتم!

گیج نگاهش کردم:

- دوباره یامین صدام کردی!

من هم خندیدم و نگاهش کردم...چشم هایش برق زد و گفت:

- خوشحالم که دوباره خنده ات رو می بینم اون روز واقعا من رو ترسوندی نمیدونستم باید چه کار کنم.

سرخ شد. من هم نگاهش نکردم تا معذب نباشد او که خجالت کشید دل من هم لرزید، یادم رفت که نمی خواستم او را ببخشم...تقصیر او نبود،

هامون راست می گفت که با حرف زدن مشکلم حل می شود خنده ام را فرو خوردم و گفتم:

- پاشو بریم من جلسه دارم!

بلند شد و بی حرف به راه افتاد وقتی یک قدم جلوتر از من راه می رفت و اصلا هم حواسش نبود داشتم فکر می کردم که چرا این قدر در مقابل

یامین کم می اورم!

بارانی پاییزه ی آسمانی رنگم را پوشیدم و شال مشکی رنگم را زیرش گذاشتم تا یقه ی زیبایش مشخص باشد از شانس آرش باران شدیدی می

بارید البته می دانستم که یاسی عاشق باران است اما این باعث می شد که نتوانند خیلی عکس بگیرند. روز عروسی یار غار من آرش نیم چکمه ی

مشکی رنگ را پوشیدم و کیف ستش را برداشتم. هومن به چهارچوب در تکیه داد و پرسید :

- حالا حتما باید امروز بری؟ به کارهات می رسی؟

مداد آسمانی رنگ را پشت چشم کشیدم و گفتم:

- اوهوم میرم اون جا بعدم میرم آرایشگاه!

با نگرانی پرسید:

- مطمئنی می خوای تنها بری اون جا؟

پاکت زرد رنگ را داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

- مطمئنم نگران من نباش!

موبایل و سوییچم را در دست گرفتم هومن با لبخند نصفه نیمه ای از جلوی در کنار رفت و گفت:

- موفق باشی!

همان طور که پر انرژی پله ها را پایین می آمدم گفتم:

- ممنون و خداحافظ!

دخترک بزرگ کرده ی منشی پرسید:

- وقت قبلی داشتید؟

کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و گفتم:

- بهشون بگید باید در مورد موکلشون آقای نامی صحبت کنیم!

پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

- اسمتون؟

اخم کردم:

- بدیعی هستم!

- باید منتظر بمونید!

پشت بارانی ام را صاف کردم تا چروک نشود و بعد نشستم، ساعت ۲ وقت آرایشگاه داشتم شانس اوردم که دختر خاله های یاسی همراهش می رفتند. ذهنم پی آنالیز جمله هایی بود که می خواستم بگویم.

- بفرمایید خانم بدیعی!

سرسری تشکر کردم و بلند شدم، در زدم و دستگیره را فشرم و وارد شدم.

وکیل چاق و هیز پرهام روبرویم روی صندلی اش نشسته بود با لحن چابلسانه ای گفت:

- خوش اومدید سرکار خانم!

مغرورانه تشکر کردم، چهره ی منزجر کننده اش و آن نگاه هیزش باعث می شد از بودن در آن جا بیش از پیش احساس نارضایتی کنم.

چشم غره ای نثارش کردم و روی صندلی مخصوص مراجعین نشستم. مردک خپل با آن کله ی تاس و پیراهن سرخابی و کراوات مشکی به معنی واقعی کلمه غیر قابل تحمل بود. با چرب زبانی گفت:

- من در خدمتم!

خیلی خودم را کنترل کردم که نگویم: باش تا اموراتت بگذره! به جای آن خونسردی ام را حفظ کردم سند را از داخل پاکت بیرون کشیدم و روی میزش پرت کردم.

با تعجب به این حرکت من خیره شد، قبل از آن که حرف بزند با لحنی که کمی هم ترسناک بود گفتم:

- جناب وکیل برو به اون به اصطلاح موکلت بگو برای من فردین بازی در نیاره! فکر کرده من خرم نمی فهمم از این کارش منظور داره!

لبخند چندشی روی لب هایش نشست :

- اوه! پس به خاطر سنده! من نمیدونم خانم ایشون گفتن می خوان ویلاشون رو هم به نامتون بزنن گفتن اون جا با هم خاطره زیاد دارین!

کثافت، اجازه ندادم احساساتم عصبی ام کنند توصیه ی هامون را خوب به خاطر داشتم سه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- میری بهش میگی هیوا گفت فقط اگه به بار دیگه برا من ابراز وجود کنی اونوقت اون روی منو می بینی من ده برابر کل داراییش ثروت دارم

نه خودش رو می خوام نه پولشو خاطره هاش رو هم با خودش ببره زیر گل!

بلند شدم او هم بلند شد و جوری که انگار می خواست مرا آرام کند گفت:

- خب ایشون بعد از آزادی قصد رجوع دارند!

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

- می خواد چه غلطی بکنه؟ خودش خوب میدونه همون یه بارم مجبور شدم وگرنه صد سال سیاهم زن یه دیوونه مثل اون نمی شدم، بهش بگو

اون هیوا مرد آگه دوباره تو زندگی من سر و کله اش پیدا بشه بد می بینه! این بار به هر عنوانی تو زندگیم دخالت کنه با قانون طرفه! شما وکیلا قانون رو خوب می شناسید دیگه؟ خدا نگه دار آقا!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سرعت اتاق را ترک کردم.

چه قدر این کار آرام کرده بود، همین آتش زدن...همین آتشفشان شدن!

بدو بدو به خانه دویدم هومن با دیدنم سوتی کشید و گفت:

- چی شدی!

همان طور که پله ها را بالا می رفتم گفتم:

- بدو دیر شد، کت و شلوارت رو از اتوشویی گرفتم برش دار!

آن قدر کارم در آرایشگاه طولانی شد که ...آه...

سریع پیراهن سبز رنگم را پوشیدم موهایم که شلوغ روی سرم جمع شده بود را با یک شال حریر هم رنگ لباسم مخفی کردم و رو به تصویرم در آینه لبخند زدم.

دامن دنباله دار لباسم را بالا گرفتم و با هومن از پله های سالن که با فرش قرمز پوشانده شده بودند بالا رفتم. رنگ سبز لباسم خودنمایی می کرد. دکمه های بارانی ام را باز کردم جلوی در از هومن جدا شدم تا بروم و کت روی لباسم دکلته ام را بپوشم.

شال را از روی سرم برداشتم آب از آب تکان نخورده بود، اصولا رنگ سبز را خیلی دوست نداشتم ولی حالا می دیدم که بر عکس خیلی هم رنگ قشنگی است و به صورتم می آید. دل از اینه کندم و بیرون آمدم هومن را مشغول احوال پرسى با یامین یافتم بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست، عجب تکه ای شده بود با خودم گفتم مادرم کجاست که ببید دخترش چه قدر با ادب حرف می زند خنده ام را فرو دادم و جلو رفتم، او هم مرا برانداز کرد کت و شلوار طوسی مایل به سفید رنگی به تن داشت پیراهن سفید و کراوات دودی، موهایی که مدل دار کوتاه شده بود. نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم نگاهمان در هم گره خورد او هم با رضایت لبخند میزد ابرویی بالا انداختم و او را از هپروت بیرون کشیدم.

- سلام تبریک میگم!

تکانی خورد و گفت:

- سلام خوش اومدی خیلی ممنون ان شاء... برای شما جبران کنیم!

نگاه مرموزش را بی جواب گذاشتم و به طرف میزی که پدر و مادرش نشسته بودند رفتم، مریم خانم آرام مرا بوسید و قربان صدقه ام رفت با

آقا یوسف هم احوال پرسى کردم و سراغ ساره رفتم که در آن کت و شلوار سرمه ای خیلی زیبا شده بود. پر استرس پرسید:

- کجا بودید تا حالا مردم از دلشوره!

او را بوسیدم و گفتم:

- کارم تو آرایشگاه طول کشید، یاسی و آرش که هنوز نیومدن!

سرش را به چپ و راست تکان داد وگفت:

- تو ترافیک گیر کردن برادر یاسی که بهشون زنگ زد گفتن نزدیکن!
- اوهومی کردم و روی صندلی نشستم. هومن مشغول صحبت با عمو شده بود، سالن گرم بود. از صبح یک وعده غذای کامل نخورده بودم به شیرینی ها حمله کردم و گفتم:
- ساره جون چه قدر این جا گرمه!
- با استرس به من نگاه کرد و گفت:
- عزیزم میری به آقا یامین بگی که به مسئولش بگه؟
- از خدا خواسته بلند شدم و گفتم:
- چرا نه!
- باز هم چهره اش جدی شده بود، داشت با یکی از دختر ها حرف میزد که لباس خیلی بازی پوشیده بود نگاهش را به کفش هایش دوخته بود و با او حرف میزد دختر اما مشتاقانه چیزی می گفت و دست هایش را تکان می داد، جلویشان متوقف شدم و رو به دختر گفتم:
- عذر می خوام
- دختر به وضوح دست پاچه شد و من من کرد:
- خواهش می کنم!
- می توانستم حدس بزنم که مشغول مخ زنی بوده است بی توجه به او گفتم:
- ساره جون گفت بهت بگم بری به مسئول سالن بگی تهویه رو روشن کنه!
- ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:
- باشه حتما پس تو هم با من بیا که آرش و یاسی الان میرسن جلوی در!
- خواستم ضایعش کنم معلوم بود که می خواهد دختر را بیجانند دلم نیامد گفتم:
- باشه بریم!
- لبخند پیروز مندانه ای روی لب هایش نشست و گفت:
- می بخشی سارینا!
- سارینا پکر گفت:
- خواهش می کنم بعد می بینمت!
- و رفت، بی آن که واکنشی نشان بدهم پرسیدم:
- حالا واقعا الان می رسن جلوی در؟
- خنده اش گرفت و گفت:
- نه به این زودی
- من هم خنده ام گرفت و گفتم:

- بدبخت گناه داشت!

خندید و گفت:

- ولش کن این دختر عموی ما هم همین جوریه دیگه لوس فکر می کنه هر چی دلش بخواد باید داشته باشه، بیا بریم کارت دارم!

به شوخی گفتم:

- الان یه ملت دختر تو دلشون فحشم میدن چون فکر می کنن که دارم مخت رو می زنم!

او هم خندید و با لحنی مرموزی گفت:

- اونی که باید مخ بزنه تو نیستی!

با تعجب نگاهش کردم بحث را عوض کرد:

- چی شد رفتی دفتر و کیله؟

دامنم را جمع کردم تا از پله ها رد شویم، گفتم:

- آره حسابی بهش توپیدم!

با خنده گفت:

- اوهو!

به مسؤل سالن رسیدیم که بی سیمی در دست داشت مرد هیکلی درشتی بود بیشتر مرا یاد بادیگاردها می انداخت تا مسؤل سالن! مرد رو به

من گفت:

- امرتون رو بفرمایید!

قبل از آن که من حرفی بزنم یامین با اخم گفت:

- می خواستم بگم لطفا تهویه ها رو روشن کنید.

- بله چشم!

از آمدنم پشیمان شدم یامین گفت:

- دقت کردی هر جا میری همه بهت خیره می شن؟

قلبم هیجان زده می کوید این تعریف بود یا ... پرسیدم:

- خب این خوبه یا بد؟

چشم های براقش را به من دوخت و گفت:

- بد نیست خوبه ولی نه خیلی...

با خنده گفتم:

- تو هم دست کمی از من نداری! تازه من هیچ وقت قبول نداشتم که خوشگلم به نظرم قابل قبولم همین!

با شیطنت پرسید:

- و من؟

-اگه جوگیر نمی شی باید بگم تو یکی از زیباترین پسرای هستی که من می شناسم!

-چرا فکر می کنی زیبا نیستی؟

به سالن رسیدیم صدایم را پایین اوردم و گفتم:

- چون نیستم!

خیلی آرام گفتم:

- ولی من تا حالا از تو زیباتر ندیدم!

قلبم ریخت، فقط نگاهش کردم، خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم صدای کل کشیدن حواسم را پرت کرد.

هنوز هم یاد جمله ای که از او شنیده بودم داشت قلقلکم می داد کتتش را در آورده بود و مشغول رقص با خواهرش بود فکر کردم اگر از اول او

را با این تیپ می دیدم شاید همان دم در پس می افتادم. پیراهن سفیدش جذب تن ورزیده اش بود جلیقه ی کت نفس گیرش کرده بود آستین

های بالا زده اش، کلافه نگاهم را از او گرفتم داشتم با نگاه قورتش می دادم.

ساره با تابلوی عکس عروس و داماد به سراغم آمد و گفت:

- دست تو رو می بوسه!

بلند شدم و تابلو را از او گرفتم با اهنگ تابلو را دور سالن چرخاندم، سارینا هنوز هم مرا چپ چپ نگاه می کرد وقتی تابلو را جلوی میز عروس و

داماد گذاشتم یامین جلو آمد و روی سرمان پول ریخت با تعجب داشتم فکر می کردم که چرا نگذاشت من بروم بعد!

با هومن می رقصیدم که رقص ایرانی اش واقعا پیشرفت کرده بود در همان هیاهو گفتم:

- میگم امشب یه دختر پیدا کن برم خواستگاری!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- هستم در خدمتتون تو تا شوهر نکردی من جایی نمیروم زلزله!

آرش در حالی که شاباش هایش را به دستم می داد گفت:

- راست میگه دیگه تو برو راه اینم باز شه!

با حرص نگاهش کردم یاسی گفت:

- پاهام له شد با این کفش!

من با خنده گفتم:

- می خواستی عروس نشی

او هم خندید و گفت:

- گول خوردم!

روی پای آرش لقد کردم و گفتم:

- تا تو باشی واسه من از هومن پشتیبانی نکنی!

آخی گفت

کنار ساره نشستم و زیر میز کفش هایم را در اوردم تا کمی پاهایم استراحت کنند ساره گفت:

- اون خانمه داشت از من آمارت رو می گرفت!

اخم کردم سرم را که بالا کردم تا جواب دهم یامین که از راه رسیده حرف ساره را شنیده بود گفت:

- کی رو میگی ساره خانم؟

باز هم شاخ در اوردم این یامین امشب یه چیزی به سرش خورده بود ساره با تعجب نگاهش کرد، او که دید سوتی داده گفت:

- من برم به میز شام سر بزنم!

سرمیز ما آمد و پرسید:

- چیزی لازم ندارید؟

هومن گفت:

- نه یامین جان ممنون!

رو به من پرسید:

- هیوا؟

چه قدر زیبا صدایم می کرد با لبخند گفتم:

- نه همه چیز هست!

وقتی رفت با نگاه دنبالش می کردم!

رو به هومن گفتم:

- میگم دیگه نمونیم برا عروس کشون!

هومن با تعجب گفت:

- حالت خوبه؟ آرش همین یه فامیل پدری رو داره فکر کنم!

خنده ام گرفت گفتم:

- باشه بابا خب خسته ام!

چپ چپ نگاهم کرد.

گفتم:

- سویچ ماشینم رو بده هومن همین الان!

- یعنی چی؟ با این لباس می خوام رانندگی کنی؟

با شیطنت سر تکان دادم، هومن گفت:

- نه خیر من قصد جونم رو نکردم.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که صدای یامین را شنیدم:

- سارینا من تو ماشینم آینه شمعدون عروس رو گذاشتن بابا می خواد رانندگی کنه من خودم هم جا ندارم بشینم، با بابات اینا بیا!

سارینا با ناراحتی گفت:

- خب عمه داره با ما میاد جا تنگه!

هومن گفت:

- یامین ما جا داریم ها!

یامین که انگار از رهایی ازدست دختر عمویش خوشحال بود گفت:

-؟! خب سارینا تو با بابام برو منم با هومن میرم!

خنده ام را خوردم خوب شد ما یک تعارف زدیم!! سارینا اخم کرد ولی چیزی نگفت.

هومن با خوشرویی گفت:

- خب پس بیا اگه هم وسیله ای هست که می خوام ببری خونه ی آرش بیار ببریم ماشین ما بزرگه!

به یامین نگاه کردم به رویم لبخند زد و گفت:

- نه بابا ولش کن بیا بریم!

به حرف آمدم:

- پس تو بشین کنار هومن منم عقب می شینم!

هومن با خنده گفت:

- تا حالا می خواستی با این لباس رانندگی کنی پس چی شد؟ امان از شما خانم ها!

خوب بود که هوا تاریک بود چون مطمئن بودم از خجالت سرخ شده ام در عقب را باز کردم خوب بود که دامنم بلند بود پایم را بالا گذاشتمو

سوار شدم، این هم یک عیب ماشین شاسی بلند! خم شدم تا دنباله ی دامنم را جمع کنم که دیدم یامین زودتر از من دست به کار شده، هومن

سوار شده بود و نمی شد حرفی بزنم سرش را بالا آورد با نگاهم تشکر کردم یکی از آن لبخند های زیبایش را نثارم کرد، دلم لرزید.

در را که برآیم بست قلبم به تندی می کوبید به هومن گفتم:

- اون فلش رو بزنی آهنگ هاش خوبه!

به جای او یامین فلش را برداشت و وصلش کرد. کوپه ی قرمز آرش دیدنی شده بود، گل های سفید زیبا ترش کرده بودند ایستادیم، آرش به

یاسی کمک کرد تا سوار شود، خودش سوار شد.

با یک فرمان ماشین را از پارک در آورد، هومن ماشین را روشن کرد پشت سر آرش که با سرعت میراند به راه افتادیم، نیمی از دست فرمان

خوبم را مدیون آرش بودم هم پای همیشگی شیطنت هایم...وقتی ماشین بابا را یواشکی برمی داشتیم...هومن صدای ضبط را بالا برد...حسابی داشت به من خوش می گذشت...آرش با سر خوشی سه بار دور یک میدان پیچید...آقا یوسف و بقیه هم به آرامی پشت سر ما می آمدند، پرچم دار ما بودیم و ماشین پسر عموهای یامین، ماشین فیلم بردارها هم در کنار ما...یاسی دسته گلش را بیرون آورده بود و تکانش می داد...اهنگی که پخش می شد زمزمه کردم، همیشه در ماشین زیاد به این آهنگ گوش می دادم.

تنهام نزار حلالیت عشقم...به بودن تو من خوشم ای سرنوشتم.

هومن با آرامش پشت سر آرش پارک کرد کوچه ی اختصاصی بود که ساختمان در آن قرار داشت، خانه ی من هم در همین ساختمان بود، ساختمان سپید...ناخود آگاه آرزو کردم روزی من هم با خوشبختی در این خانه قدم بگذارم.

آبشار روشن کرده بودند، کوچه پر از نور شده بود، صدای ضبط ماشین آرش بلند بود دسته ای از پسر ها با سرخوشی می رقصیدند، یامین رفت تا کمی صدای اهنگ را کم کند پلیس بود و طرفدار حقوق بشر کاری نمی شد کرد. بوی اسپند همه جا را برداشته بود چشم از گوسفند قربانی شده گرفتم از خون بدم می آمد. ارش دست یاسی را گرفت و با هم چند دقیقه ای رقصیدند بقیه یکصدا دست می زدند، نور آبشار ها به چهره ی یاسی می تابید و نورانی اش می کرد با سر خوشی می خندید، همه لبخند می زدند.

یکی از پسر ها دو شاخه گل از ماشین جدا کرد و به دست آرش و یاسی داد. همه ی جوان ها پشت سر آن ها جمع شدند تا گل ها را بگیرند، کناری ایستاده بودم و دست می زدم در یک ثانیه کسی دستم را گرفت و مرا با خود کشید به خودم که امدم یامین مرا طرف دخترها رها کرده بود و خودش هم کنار پسرها ایستاده بود خواستم بروم و کنار بایستم که شمارش شروع شد و فیلم بردار از ما فیلم گرفت مجبور شدم بایستم وقتی همه دست هایشان را بالا برده بودند تا گل را بگیرند من بی حرکت ایستادم.

چیزی در یقه ی کتم افتاد، همه ی دخترها جیغ می زدند و به دنبال شاخه گل می گشتند، شاخه گلی که در کمال ناباوری در دست های من بود! دستم را بالا بردم، جمعیت با خوشحالی دست زدند چه خرافاتی من عروس بعدی بودم؟ مسخره!

آرش داد زد :

- خب آقایون عروس که بی داماد نمیشه.

گل را نشانسان داد. این بار ما شروع به شمارش کردیم دل توی دلم نبود که ببینم گل دست چه کسی می افتد، آرش گل را پرت کرد...همه بر سر هم ریختند و اصلا معلوم نبود کدام دست گل را گرفته، حلقه ی پسرها کنار رفتند و دستی که گل را گرفته بود را بالا بردند نگاهم روی یامین بود که با لبخند پیروز مندانه ای گل را در دستش گرفته بود...آرش و یاسی با شیطنت به ما نگاه می کردند، بقیه ما را به وسط هل دادند از خجالت رو به موت بودم...یامین با شادی می خندید دست من را گرفت و برایم دست زد...گل را بالا گرفتم و کمی خودم را تکان دادم.

و قتشه باور کنی حرفامو

من امتحان عشقو پس دادم

هر جویری می خوای امتحانم کن

تا آخرش پای تو وایسام...

وقتی داشت دورم می چرخید آرام خواند:

- دلبری از تو...دلبستگی از من...

بی اختیار من هم در جوابش گفتم:

- عاشقی از تو...وابستگی از من!

در چشم هایش چراغانی بود...آرام کنار کشیدم دست و پاهایم از هیجان به لرزه در آمدند، من ماندم و یک عشق...عشقی که می دانستم نمی تواند بیشتر از این پیش برود، گذشته ی من پاک نمی شد...من لایق یامین نبودم.

چشم به آرش و یاسی دوختم که از کنار پدر و مادرها رد شدند و به طرف ما آمدند یاسی را بوسیدم و به آرش گفتم:

- اذیتش کنی می کشمت!

آرش دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و گفت:

- من غلط بکنم!

به آرش گفتم:

- نمی خواد این هفته رو هم بیاید پروژه رو هم دو هفته دیگه تحویل می دیم می تونید برید مسافرت، کادوی من و هومن هم که بلیتش برای آخر ماهه!

آرش هومن را بوسید. بعد بی مقدمه دست مرا گرفت و بوسید.

- مرسی هیوا جان!

فقط لبخند زدم آن ها که وارد خانه شان شدند ما هم به راه افتادیم، دلم پیش یامین بود موقع خداحافظی ندیده بودمش.

دو هفته بود که هیچ خبری از یامین نداشتم هر چند که دلم برایش تنگ شده بود ولی غرورم نمی گذاشت از او خبری بگیرم. آرش و یاسی برای ماه عسل به پیشنهاد من و هومن به انگلیس رفته بودند، دایی هرمز هم به درخواست ما که گفته بودیم هوایشان را داشته باشد مانع هتل رفتنشان شده بود.

هومن شیفت بود و من مشغول کلنجر رفتن با طرحم بودم نگاه کردن به صفحه ی لپ تاپ به مدت طولانی باعث شده بود که چشمم به سوزش بیافتد. عینک طبی ام را بالا زدم و دماغم را مالش دادم، با این که فقط وقت مطالعه عینک می زدم همیشه با بینی ام درگیر بودم. یک قلپ از قهوه ام خوردم. تلفن خانه به صدا در آمد، لپ تاپم را از روی پاهایم برداشتم و به طرف تلفن خم شدم شماره ناشناس بود.

- بله!

- سلام هیوا جان!

صدای مریم خانم را شناختم با تعجب گفتم:

- سلام مریم جون! حال شما؟ خوبی آقا یوسف خوبند؟

- ما خوبیم عزیزم دیگه تنها موندیم!

با مهربانی گفتم:

- جای یاسی خالی نباشه بالاخره تونستند برای ماه غسل برن!

آهی کشید و گفت:

- آره دخترم، یامین هم که دو هفته بیشتره رفته ماموریت معلوم هم نیست کی برگرده الان با یوسف حرفتون بود گفتم زنگ بزنم برای شب یلدا دعوتتون کنم که با هم باشیم!

پس ماموریت بود، لبخند روی لب هایم نشست.

- ممنونم ولی خب این جواری مزاحمتون می شیم!

- نه دختر من! ساره خانم هم که رفته مشهد تو برادرت هم مثل من و یوسف تنها یی!

- باشه پس من به هومن می گم که شیفت نباشه به شما خبر میدم!

- باشه عزیزم فعلا خدانگهدار! از دور می بوسمت!

- شب به خیر مریم جون!

گوشی را گذاشتم، انرژی گرفته بودم!

- من شیفتم هیوا!

غر زدم:

- هومن! عوضش کن دیگه یه شب، اگه تو نباشی منم مجبورم تنها خونه بمونم!

کتابش را کنار گذاشت و گفت:

- اگه گذاشتی به کارم برسم، هیوا میدونی کم کم دارم حس می کنم شوهرتم نه برادرت!

خندیدم، کوسن مبل را به طرفم پرت کرد و گفت:

- کوفته! بین وضع من رو تو رو خدا... باشه بابا زنگ بزن بگو می ریم!

به طرفش دویدم تا گونه اش را ببوسم، دست هایش را جلویش گرفت و گفت:

- نمی خواد تف مالیم کنی بزار به کارم برسم!

با آرامش گفتم:

- دلتم بخواد... من برم غذا درست کنم!

از کنارش که رد می شدم دستم را گرفت نگاهش کردم، گفت:

- ناراحت شدی؟ شوخی بود!

با لبخند گفتم:

- نه بابا ناراحت چیه!

یقه اسکی یاسی رنگم را پوشیدم و موهایم را تیغ ماهی بافتم، جین راحتی هم پوشیدم تیپم هر چند که دخترانه بود اما به دلم می نشست... بافت

طوسی کلاه‌داری که به تازگی خریده بودم را پوشیدم و شال هم‌رنگش را به سر انداختم از آرایش به یک مداد ساده که در چشمم کشیده بودم بسنده کردم صورتم را کرم زدم و راه افتادم. هومن پالتوی کوتاهی پوشیده بود که با بلوز بافت سیاهش همخوانی داشت.

مریم خانم گفت:

- دخترم لباسات رو بزار تو اتاق یامین اتاق یاسی فعلا خیلی درهمه!

چشمی گفتم، خودش در اتاق را برایم باز کرد و مرا داخل فرستاد. چیزی که توجه ام را جلب کرد اجسام چوبی مختلفی بودند که در اتاق می دیدم. پیکره ای از یک آدم که ایستاده بود و مشتش را بالا برده بود، یک قاب چوبی هم روی دیوار بود که جمله ای رویش کنده شده بود جلو رفتم... حک شده بود:

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

داخل حروف با رنگ سیاه پر شده بود... می توانستم حدس بزنم که کار خود یامین است. هنرمند بود و من نمی دانستم... تحسینش کردم. عکسش با لباس نظامی روی دیوار خودنمایی می کرد، دلم برایش تنگ شد... چهره ی جدی و جذابش... بافت را از تنم در آوردم و روی تختش گذاشتم. ست سرمه ای اتاقش را می پسندیدم... یک تخت جمع و جور، یک پنجره ی بزرگ که رو به حیاط باز می شد، کمد دیواری روبروی تخت، یک گلدان که چهار بامبو را در خود جای داده بود یک میز توالی که رویش پر از عطر و افتر شیو بود. جای خالی اش را حس می کردم، بیش از این ماندن در اتاقش را جایز ندانستم.

مریم خانم به نیت هر کدامان یک انار باز کرد، انار من سرخ سرخ بود... آقا یوسف برایمان فال حافظ گرفت. مشغول چیدن میز بودیم که زنگ در به صدا در آمد... آقا یوسف رفت تا در را باز کند لیوان ها را روی میز چیدم وقتی برگشتن آقا یوسف طولانی شد مریم خانم هم به دنبالش رفت. هومن هم با حافظ مشغول بود... سر وصدا ها نزدیک شد.

- دورت بگردم مادر چرا نگفتی امشب میای!

صدای خوش طنین یامین باعث شد قلبم از کار بایستد:

- خب مادر من اون جووری الکی نگرانم می شدی... بیا بریم تو هوا سرده... می بینم که بوی سبزی پلو با ماهیت یه محله رو مست کرده!

لبخند مهمان صورتم شد، در باز شد و سرما به داخل خانه دوید و آن ها هم داخل شدند. مادرش را در آغوش کشیده بود، مریم خانم با آن قامت کوتاه و کمی چاق در میان بازوان یامین گم شده بود سرش را که بالا آورد متوجه ما شد، نگاهش با محبت بود یا شاید هم من این طور فکر می کردم... با این که در هنوز باز بود سرما به داخل می دوید ولی من گرم بود، حرارت از تنم بیرون میزد.

با هیجان گفت:

- هیوا... هومن... از دیدنتون خوشحالم اصلا انتظار دیدنتون رو نداشتم!

هومن جلو رفت و با او که جلو آمده بود دست داد و گفت:

- ماهم خوشحالیم... خسته نباشی!

با لبخند تشکر کرد و رو به من گفت:

- خوبی؟

حالم را پرسید؟ خوب نبودم...اصلا...داشتم پس می افتادم. پر تلاطم لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون خوبم! یلدا مبارک!

گفت:

- همچنین! من میرم به دوش می گریم و زود میام!

یامین تقریبا سریع برگشت پلیور لیمویی رنگی پوشیده بود که بسیار برازنده اش بود، شام خوردیم.

ساعت از دوازده گذشته بود که هومن گفت:

- هیوا جان دیگه رفع زحمت کنیم من صبح باید برم جراحی داریم!

بلند شدم و گفتم:

- با اجازه من میرم مانتوم رو بردارم!

به طرف اتاق یامین به راه افتادم. بافت را تنم کردم با صدای بسته شدن در برگشتم.

با دیدن یامین شوکه شدم سریع گفتم:

- چرا در رو بستى؟

بی توجه به من کشوی میزش را باز کرد و به دنبال چیزی گشت سعی کردم خونسرد باشم شالم را روی سرم انداختم لبخند پیروز مندانه ای

روی لب هایش نشست و یک جعبه ی چوبی در دست هایش نمایان شد نزدیکم ایستاد و گفت:

- این برای توئه!

با تعجب گفتم:

- برای من؟ به چه مناسبت؟!

در جعبه را باز کرد و گفت:

- حالا بهت میگم!

چشم روی چیزی که درون جعبه بود خشک شد زمزمه کرد:

- پلاکش کار خودمه، مطمئن نبودم از این جور چیزا دوست داشته باشی!

نگاهش کردم:

- این واقعا قشنگه!

یک پلاک مستطیل شکل کوچک که نامم در آن کنده شده بود، حروف در هم تابانده شده بودند، بندهای چرمی بافته شده ای داشت که این

امکان را می داد که به عنوان دست بند استفاده شود.

از داخل جعبه درش آورد و گفت:

- میتونم؟

دستم را جلو بردم می ترسیدم بقیه متوجه غیبتمان شوند مچم را گرفت و گفت:

- نگران نباش هومن داشت بابام رو معاینه می کرد!

قلق دستبند را بست سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- ممنونم!

دستش زیر چانه ام نشست، در چشم هایم خیره شد و با لحنی که مرا هم آرام می کرد گفت:

- من واقعا دوستت دارم هیوا!

یک لحظه هم فکر نمی کردم که روزی این جمله را از او بشنوم جوری که انگار با خودش حرف می زند ادامه داد:

- تو چه جوری آروم آروم خودت رو تو دلم جا کردی که حالا محاله بتونم ازت دل بکنم؟!

نفس هایم صدا دار شده بودند دستش را روی شانه هایم گذاشت نفس عمیقی کشید و خیره در چشم هایم گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

صدای هومن خلسه را از بین برد.

- هیوا کجا موندی؟

با ترس یک قدم عقب رفتم، دستم را رها نکرد...نگاهم را دزدیدم.

- جواب من رو ندادی؟

چشم هایم را بستم دستم را پس کشیدم و بلند گفتم:

- نه!

در را باز کردم و به سرعت بیرون رفتم.

حتی برای خداحافظی نیامد.

تا صبح گریه امانم نمی داد، گریه برای خودم که چرا بعد از این همه بدبختی باید نیمه گمشده ام را بیابم، گریه برای یامین که دلش شکسته

بود، برای خودمان که سرنوشتمان با هم نوشته نشده بود.

چشم هایم باز نمی شدند، پف داشتند. خواب دیده بودم... خواب آرامش، بی معطلی موبایلم را از روی پا تختی برداشتم دستم روی صفحه لغزید.

یک بوق... دو بوق... صدای مهربان ساره در گوشی پیچید. موجی از آرامش در کوچه های خرابه ی قلبم پیچید ناخودآگاه بغض کردم با صدایی

که به خاطر گریه ی زیاد خش دار شده بود گفتم:

- ساره جون!

با نگرانی گفت:

- دردت به جونم عزیزم چی شده؟

با گریه گفتم:

- ساره می خوام پیام بیشت... می خوام بغلم کنی... داغونم ..دارم می میرم.

- باشه گل من... دختر کم... گریه نکن... می خوام من برگردم؟

- نه! من می خوام پیام... می خوام پیام مشهد، با تو برم حرم سرم رو بزارم رو شونه هات گریه کنم.

دستم را روی دستبند کشیدم تازه کشف کرده بودم که با خط های خیلی کوچکی نام خودش را پشتش حک شده دست های یامین آن را تراشیده بودند... یامین مرا دوست داشت... ساره گفت:

- باشه بیا... بیا عزیزم... رسیدی خبرم کن... مراقب باش... باشه عزیزم؟

- باشه... میام... خیلی زود میام.

بلیت به طرز معجزه آسای جور شد. یک نفر در ساعت آخر منصرف شده بود وقتی چمدان به دست از اتاق بیرون امدم هومن نبود... کاغذی برداشتم و نوشتم:

- هومن جان! میرم مشهد... دلم هوای ساره رو کرده... ببخش که نموندم تا بیای، سعی می کنم زود برگردم... مراقب خودت باش.

دوستت دارم

هیوا!

کیف دستی ام را روی شانه ام انداختم و چمدان را به دنبال خودم کشیدم شماره ی یامین را گرفتم، تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... برای بار هزارم!

مطمئن بودم که اگر جواب هم بدهد نمی توانم حرف بزنم ولی همین زنگ زدن الکی هم آرامم می کرد، بی دلیل.

ساره در را به رویم باز کرد، در خانه ی پدری اش را... هیوای ویران شده را به آغوش کشید، اشک صورتم را خیس کرد مرا داخل کشید و گفت:

- بیا تو عزیز دل!

از شانس خوبم عمو نبود، توان نداشتم ساره کمکم کرد تا شال و پالتویم را در بیاورم، آرامشش من را هم آرام می کرد، همین که چیزی نمی پرسید... به موهایم شانه کشید و من بی اختیار اشک می ریختم به یاد یک جفت چشم سیاه... به خاطر آینده ای که خودم نابود کرده بودم، ساره موهایم را بافت و گفت:

- نمی خوام بگی چی شده؟

به دیوار خیره شدم و گفتم:

- هومن که نباید می شد، هومن که برای من ممنوعه.

هق زدم:

- عاشق شدم ساره... عاشق...

مرا بغل گرفت، شانه هایم می لرزیدند.

- یامین؟

با بهت نگاهش کردم، یادم رفت گریه کنم اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- فکر کردی نفهمیدم؟ از همون شب عروسی معلوم بود با اون نگاهش...ازت خواستگاری کرد؟

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم لبخند زد و گفت:

- ردش کردی؟

دوباره سرم را تکان دادم.

-چون بیوه ای؟

دوباره اشک هایم جوشیدند با نگاه توییخم کرد:

- چرا؟ مگه تو حق زندگی نداری؟ دختر شانس یه بار در خونه ی آدم رو می زنه!

بغضم ترکید:

- من لایقش نیستم ساره...من می ترسم..می ترسم هنوز هم خاطره های پرهام آزارم میده، حق یامین نیست...

سرم را به سینه اش گرفت:

- دخترکم تو چیزی کم نداری اینا مهم نیست، مهم اینه که دوستش داری.

خودم را به آغوشش فشردم

- بهش گفتم نه...گفتم نمی خوامش...دلش رو شکستم.

صدای ساره به خاطر خنده خش دار شد:

- اگه اونم تو رو دوست داره پس به این راحتی پس نمی کشه، اگه تو رو بخواد با خانواده اش میادا!

من هم میان گریه خندیدم:

- دلت خوشه ساره جون...میگم گفتم نه...

- نگران نباش! دوباره میادا!

دلم گفت:

- امیدوارم!

زبانم گفت:

- دوباره هم بهش میگم نه!

ساره به من تشر زد:

- یعنی چی دختر مگه آزار داری؟

جواب ندادم همین که آرام شده بودم به دنیا می ارزید.

با ساره به حرم رفتیم...دستم که به ضریح رسید دلم لرزید. از خدا خواستم باز هم راه درست را پیش پام بگذارد.

دوباره شماره گرفتم این بار او داشت مرا به مرز جنون می کشید، سکوتش داشت دیوانه ام می کرد...برای بار هزارم گوشی را برداشت و حرف

نزد. صدای نفس هایمان تنها صدای جاری بود، دلم لرزید، نگاهم روی دست بند افتاد با بغض گفتم:

- اگه نمی خواهی باهام حرف بزنی پس چرا هر بار جواب میدی!

باز هم سکوت... اشک هایی که روی صورتم دویده بودند را با سرسختی پس زدم و گفتم:

- می خوام حرف بزنی، می خوام دلیل بیارم!

لحن سردش وجودم را به آتش کشید:

- وقتی بدون به لحظه فکر کردن گفتم یعنی حتی برات این قدر ارزش نداشتم که به پیشنهادم فکر کنی یعنی حرفی نمونده!

لحظه ای آرزو کردم کاش سکوتش را نشکسته بود...

- می خوام بگم یامین!

با لحن تلخی گفت:

- برات مهمه؟ برای همین به هفته است هیچ خبری از من نگرفتی؟ بعد به هفته تازه زنگ زدی دلیل بیاری؟

از خودم دفاع کردم:

- چند بار زنگ زدم خاموش بود... تهران نیستم!

سکوت کرد، آهی کشیدم و ادامه دادم:

- گفتم نه درسته ولی نه به خاطر این که تو ارزش فکر کردن نداشتم من دلایل خودم رو داشتم و دارم، زنگ نزدم که جوابم رو تغییر بدم زنگ

زدم توضیح بدم ایراد از تو نیست از من، میدونم که فکر می کنی موضوع ازدواج اول من اصلا مهم نیست ولی حقیقت اینه که هست.

با حرص میان حرفم دوید:

- نیست!

با لحن محکمی گفتم:

- هست یامین هست من به ازدواج معمولی نداشتم این ازدواج با همه ی کوتاه بودنش خیلی زیاد تو روح و روانم تاثیر گذاشته من نمی خوام

الکی امیدوارت کنم من نمیدونم اصلا میتونم فراموش کنم یا نه!

با التماس گفت:

- میتونی، با هم کاری می کنیم که فراموش کنی!

- نه یامین، این حق تو نیست... حق هیچ مردی نیست که وقتی همسرش رو تو بغلش می گیره اون زن خواسته یا نا خواسته اغوش اون رو با

اغوش کس دیگه ای مقایسه کنه من شاید زیبا باشم یا ثروت داشته باشم ولی اینا حقیقت رو درباره ی من تغییر نمیدن. گفتم دوستم داری پس

بزار بهت بگم که منم این قدر دوستت دارم که خوشبختیت رو به خوشبختی خودم ترجیح بدم اگه این ها رو نمی گفتم به عمری مدیون خودم

می شدم، آرزوی خوشبختیت رو دارم من رو برای همیشه فراموش کن... خداحافظ!

قبل از آن که او حرف بزند یک بار دیگر به صدای خوش اهنگ نفس هایش گوش دادم و تماس را قطع کردم. سیم کارتم را از گوشی بیرون

کشیدم چشم هایم را روی هم دوختم. اشک با سرکشی از لای پلک های بسته ام فرو ریخت.

ساره دستم را گرفت:

- مطمئنی؟

لبم را به دندان گرفتم:

- این تنها راهه، یه مدت این جا می مونم تو پروژهِ ی مشهد همکاری می کنم.

ساره مرا تنها گذاشت.

روی تخت دراز کشیدم و پاهایم را در شکم جمع کردم.

ساره زمزمه کرد:

-هومن!

گوشی تلفن را از دستش گرفتماز زیر نگاه پرسشگر عمو در رفتم و به اتاقم دویدم.

- هیوا جان با رفتنت چیزی درست نمی شه!

آهی کشیدم:

- بهتره بهش نزدیک نباشم!

- میدونی چند بار اومده در خونه...چند بار زنگ زده...خودش...مادرش...حداقل هزار بهش بگیم مشهدی، آرش هم از دستت کلافه است.

دلم لرزید، او هم مثل من عذاب می کشید.

- حق ندارید بهش بگید من مشهدم، نه تو نه آرش!

-اما هیوا...

- من بر نمی گردم...خدافظ هومن!

خسته از کار زیاد روی مبل های قدیمی ولو شدم و پاهایم را مالیدم ساره سرزنشم کرد:

- دختر مگه مجبوری این قدر کار کنی؟

نالیدم:

- کار زیاده دیگه!

ساره چپ چپ نگاهم کرد که یعنی: خودتی!

- تو برای یه چیز دیگه این قدر از خودت کار می کنی، فکر می کنی نمی فهمم؟

به صفحه ی خاموش موبایلم نگاه کردم و به آرامی گفتم:

- و چه قدر هم که بی فایده است، یک لحظه هم نمیتونم فراموشش کنم کارم شده اینکه عصبانیت و دلتنگیم رو سر دیگران خالی کنم.

به خلوتم رفتم و هندزفری هایم را در گوشم فرو بردم...

تو که دلواپسم میشی همه دلواپسیم میره

شاید این واسه تو زوده یا شاید واسه من دیره

واست زوده بفهمی من چرا آواره ی دردم
 واسم دیره از این خلوت به شهر عشق برگردم
 واسم دیره پشیمون شم چه خوبه با تو شب گردی
 واست زوده بفهمی که چه کاری با خودت کردی
 لا لا لالا لا...لا....

نه این که بی تو ممکن نیست

نه این که بی تو میمیرم

به قدری مسریه حالت که دارم عشق می گیرم

همه دلشوره ام از اینه که عشق اندازه ی آهه

تو جووری عاشقی کن که نفهمم عشق کوتاهه

داد زدم :

- یعنی چی آرش تو اون جا چه غلطی می کنی پس!؟

- من نمیتونم کاری کنم خودت باید باشی!

با صدای بلند گفتم:

- من نمیتونم برگردم خودت خوب میدونی!

بی تفاوت گفتم:

- منم کاری از دستم بر نیامد!

با حرص تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت پرت کردم.

هر چیزی که دستم می رسید را داخل چمدان ریختم، ساره پرسید:

- چی شد پس؟

- باید برم! تو شرکت به من احتیاج داره!

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- پس یامین چی؟ اگر ببیندت؟

به موهایم چنگ زدم و گفتم:

- نمیدونم ساره جان...مجبورم برم!

کمکم کرد وسایلم را جمع کنم، در دل شاد بودم از همان کورسوی امیدی که برای دیدن یامین داشتم ولی مغزم دلخوشی ها را با یادآوری دلایل

پس میزد.

آتشی بودم، پالتوی کرم رنگم را مرتب کردم، تیپ رسمی...چهره ی جدی...باید قبل از ساعت چهار به شرکت می رسیدم، چمدانم را تحویل گرفتم از راننده ی تاکسی خواستم تا چمدانم را در ماشین بگذارد!

کسی دستم را گرفت با ترس و عصبانیت برگشتم که داد بزمن ذهنم از شدت تعجب از کار افتاد. یامین داشت به دست بند نگاه می کرد...بوی عطر تلخش را به ریه هایم فرستادم...عطر دلتنگی...صدایش بعد از این همه مدت مثل موجی از آرامش بود با شیطنت همیشگی جمله اش را به زبان آورد:

- هنوز درش نیاوردی!

نگاهم کرد...چهره اش فرق کرده بود، ته ریش گذاشته بود، مردانه تر نشانش می داد. به خودم ادمم دستم را پس کشیدم و رو به راننده تاکسی گفتم:

- ممنون احتیاجی نیست. اومدم دنبالشون!

راننده ی تاکسی بی حرف رفت با جدیت گفتم:

- من با تو جایی نیام! باید برم شرکت!

نگاهم کرد و گفتم:

- برای پولت اون قدر ارزش قایلی که تا آرش بهت زنگ زد اومدی ولی برای عشقت ارزشی قایل نیستی. آرش بهت زنگ زد چون اون دلش برای حال من سوخت و دل تو نسوخت، زنگ زد چون من ازش خواستم نگران نباش همه ی پولات محفوظن! این همه مدت رفتی؟ خیلی خودخواهی!

اشک چشم هایم را خیس کرد تحمل نداشتم که یامین سرزنشم کند، دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید دستم را پس کشیدم و گفتم:

- من خودخواهم؟! به نگاه به حال و روزم بکن برای خودم این کار رو نکردم! من با تو نیام یامین!

با لحنی جدی گفتم:

- میای چون دوستم داری!

داد زدم:

- دوستت ندارم، دست از سرم بردار!

او هم داد زد:

- دوستم نداری؟ دِ آخه لعنتی اگه دوستم نداری چرا هنوز این رو از دستت در نیاوردی؟ اگه دوستم نداری این چشم هات چرا دارن برق می

زنن چرا هر دومون رو عذاب میدی!

همه داشتند نگاهمان می کردند، سرم را به زیر انداختم. چه قدر حالا که روبرویم ایستاده بود پس زدنش سخت بود، سخت؟ نه غیر ممکن بود...نالیدم:

- من و تو برای همدیگه نیستیم!

چشم در چشم شدید اشک در چشم های او هم حلقه زده بود با حرص دندان هایش را روی هم فشار داد و گله کرد:

- زنگ می زنی یه سری چرت و پرت تحویل میدی بعدم قطع می کنی؟ نمیگی چی به سرم میاد؟

نگاهم را دزدیدم، چانه ام را محکم گرفت. محکوم بودم به دیدن غم چشم هایی که این بار برق نمی زد

- چی رو می خواستی ثابت کنی؟ این که از من عاشق تری؟ که از خود گذشته ای؟ هیچ کدوم اون چرت و پرت هایی که گفتم برام مهم نیست.

با انگشت هایش گونه هایم را نوازش کرد و گفت:

- این رو بدون اگه برای داشتنت مجبور شم همه ی دنیا رو به هم بریزم اینکار رو می کنم اگه یکی زودتر از من به گوهری مثل تو رسیده این

معنیش این نیست که از ارزش تو کم شده یه گوهر همیشه با ارزش میمونه بزار کنارت باشم هیوا، بزار اون قدر با هم خاطره های خوب بسازیم

که ذهنت برای خاطره های بد جایی نداشته باشه، بگو که کنارم میمونی دیگه نمیتونم هیوا، به خدا نمیتونم.

قطره ای اشک از چشمش ریخت، دلم لرزید. با انگشت هایم اشکش را پاک کردم و با بغض گفتم:

- یامین!

بی محابا مرا به آغوش کشید، جوابش را گرفته بود، اعتراض نکردم. با تمام وجود عطرش را به ریه هایم فرستادم با تمام وجود دلتنگی ام را با او

قسمت کردم.

در میان بازوان نیرومندش گم شدم.

- وای به حالت اگه دوباره ردم کنی. مامان مریمم فردا شب با داداش قرار خواستگاری گذاشته همه راضی بودن جز عروس خانم!

لبخند زدم، مرا کمی عقب کشید، در چشم هایم خیره شد باز هم چشم هایش برق میزد:

- هیوا خانم با من ازدواج می کنی!

تردید هایم را پس زدم، حرف دلم را زدم:

- بله!

تاب نداشتم اشتیاق چشم هایش را ببینم از خجالت گر گرفتم تازه داشتم می فهمیدم که در آغوش یامین هستم! خواستم عقب بکشم متوجه

خجالتم شد، رهایم کرد... دوباره کفش هایم را نگاه کردم.

با شیطنت گفت:

- کاش من جای اون کفش ها بودم!

نگاهش کردم داشت می خندید... من هم خنده ام گرفت. چمدانم را به دنبال خودش کشید و گفت:

- بزن بریم!

کمر بند حوله ام را محکم تر بستم و اسپیکر را روشن کردم و گوشی را روی میز گذاشتم تا سرم را خشک کنم

- هیوا موهات رو باز بزار یه لباس خوشگل بپوش، آرایشم نکنی خوشگلی!

نفسم را بیرون دادم و با خنده گفتم:

- یامین!

دست از وراجی برداشت:

- جانم؟

در دلم قند آب شد، با لبخند گفتم:

- می زاری به کارهام برسیم یا می خوای حرف بزنی! تازه از آرایشگاه برگشتم همه کارهام مونده!

با صدای بلند خندید:

- ببخشید دست خودم نیست... برو عزیزم!

با موهایم بازی کردم و گفتم:

- قطع کنم؟ دو دقیقه ی دیگه دوباره زنگ نمی زنی؟

- سعی می کنم! گل چی دوست داری برات بگیرم؟

- من بهت تقلب نمی رسونم خودت با سلیقه ی خودت یه دسته گل خوشگل بگیر بینم سلیقه ات در چه حده!

خنده ی مردانه اش باعث می شد دلم بلرزد.

خنده اش که بند آمد گفت:

- اینجوریه؟ باشه شب می بینمت!

- می بینمت!

تماس را قطع کردم و کلاه حوله را روی موهایم کشیدم تا خشکشان کنم، استرس داشتم هومن صدایم زد. جواب دادم:

- دارم لباس می پوشم!

موقتاً یک بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و موهایم را باز گذاشتم تا خشک شوند، آن قدر حمام را گرم کرده بودم که پوستم سرخ سرخ شده بود.

در اتاق هومن را زدم و وارد شدم. کله اش را داخل کمد لباس هایش فرو برده بود روی تختش نشستم تا کارش تمام شود... اتاق هومن هم شبیه

به اتاق من بود. ست آبی و طوسی که شامل روتختی و پرده ها می شد... تخت بزرگ.. دراور و اینه ی قدی... قفسه ی آرشیو فیلم هایش، کمد

دیواری. او هم مثل من یک دیوار اتاقش را به عکس هایش اختصاص داده بود. کنار عکس فارغ التحصیلی اش قاب عکس بزرگی از خودش

وجود داشت. چشم های آبی هومن اولین چیزی بود که در عکس جلب توجه می کرد.

هومن با یک پلیور آبی آسمانی برگشت... خنده ام گرفت موهایش نامرتب شده بودند. پرسید:

- این خوبه؟ میدونی که از تیپ رسمی خیلی خوشم نمیاد!

با شیطنت لبخند زدم:

- دخترکش می شی!

با تاسف برایم سر تکان داد. مسئله ای که ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان آوردم:

- به نظرت اون قاب عکس بزرگم رو از رو دیوار بردارم؟

گیج نگاهم کرد:

- نه! چرا فکر کردی این کار رو بکنی؟

شانه بالا انداختم:

- آخه لباسم بازه یامین که محرمم نشده!

به خنده افتاد:

- از کی تا حالا تو به این موضوع اهمیت میدی! نه بابا خب قراره محرمت بشه دیگه!

کنارم روی تختش نشست. نگاهم کرد و گفت:

- نگرانی؟

اعتراف کردم:

- می ترسم یه وقت از یه چیزی خوشش نیادا!

سرم را روی شانه اش گذاشتم دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- خواهر خوبم اون تو رو همین جوری دیده و پسندیده، نگران نباش!

با بغض گفتم:

- خیلی دلم می خواست الان مامان هما و بابا امیرم کنارمون بودن!

گونه ام را بوسید و گفت:

- منم! اون تیکه شعری که بابا همیشه برات می خوند رو یادت هست؟

موهایم را پشت گوشم زدم... یادم بود همان شعر قدیمی که نمیدانم کدام خواننده برای دخترش خوانده بود، هر بار که از آینده حرف می زدم

همیشه این تکه را برایم می خواند. کجا بود که امروز را ببیندا! هومن گفت:

- دلت می خواد من برات بخونمش؟

عزیز من... دلش می خواست خوشحالم کند... دستم را دور گردنش حلقه کردم وقتی خواند واقعا لحظه ای حس کردم پدرم کنارم نشسته و

دست هایم دور گردن او حلقه شده... گریه ام گرفت:

میدونم که یه روز به وقت نوجوونی

میرسه وقت دلباختن و وقت همزبونی

میگی به عشق اسیری اجازه تو می گیری

می خواد عروس بشی قشنگ ترین عروس دنیا

میزاری همه ی عروسکاتو واسه ی ما

این آخر کاره رسم روزگاره...

- هیوا تو بری من خیلی تنها می شم!

بغلش کردم:

- کو تا وقتی من بخوام برم خونه ی خودم... تو هم باید ازدواج کنی!

موهایم را نوازش کرد:

- خیالم که از بابت تو راحت شه تازه میتونم به خودم فکر کنم!

شاید این دقایق یکی از بهترین دقایق زندگی ام با هومن بود...تنها برادرم.

استکان های پایه دارمان را داخل سینی چیدم و آماده کردم. نگاهم به ساعت بود، ساره دیر کرده بود...هومن حاضر شده بود و من هم چنان با استرس مانده بودم که چی باید به تن کنم.

ساره وارد شد. با تعجب به من که همچنان بلوز و شلوار راحتی به تن داشتم نگاه کرد. ضربه ای به صورتش زد و گفت:

- وای اینا به ساعت دیگه میان تو هنوز حاضر نیستی؟ بدو ببینم!

نالیدم:

- چی ببوشم!

ساره لبخند زد:

- هر چی ببوشی خوشحالی! خواستگاری که نیست می ترسی اون که پسندیده تو هم که جواب دادی!

هومن با خنده به لب و لوجه ی اویزانم نگاه کرد و گفت:

- به نظر من به پیراهن مشکی ببوش سنگین رنگین تره و اینکه تو چون هم موهات هم چشمات رنگشون تیره است وقتی مشکی می پوشی جذاب تر می شی!

من هم ذوق کردم، بدو از پله ها بالا رفتم، مثل بچه ها شده بودم.

موهای اتو کشیده ام را روی شانه هایم رها کردم، پیراهن مورد نظرم را از کمد در آوردم. لبخند رضایت روی لب هایم جا خوش کرد...پارچه ی تور طرحدار مشکی رنگی که داخلش گل های ریز داشت و زیرش یک لایه ساتن خورده بود...سر کمرش تنگ می شد و بعد تا روی زانوهایم می خورد یقه اش کشیده بود و آستین های سه ربعش فقط تور بود. صورتم به خاطر این که رویش کرم زده بودم برق میزد، خط چشم کشیدم و کمی از سایه ی دودی ام استفاده کردم برای زدن رژ قرمز کمی تردید کردم، وسوسه پیروز شد رژ را روی لب هایم مالیدم و کفش های ورنی ام را پوشیدم و سرویس طلا سفیدم را انداختم. روی مچ دست ها و لباسم از عطر همیشگی ام زدم. ساره صدایم کرد:

- هیوا دیگه کم کم بیا الاناست که برسن!

به تصویرم در آینه لبخند زدم.

از پله ها پایین آمدم. ساره اسپند دور سرم چرخاند با شادی می خندیدم، غر زدم:

- ساره جون بوی اسپند می گیرم!

ساره اصلا توجهی نکرد پنجره ها را باز کرد که بو در اتاق نماند فضای پذیرای کمی سرد شد، عمو احمد روی مبل لم داد و پرسید:

- هیوا جان نمی خوای روسری سرت کنی؟

خنده ام را خوردم:

- عمو جون یامین من رو بی روسری دیده دیگه فرقی نداره!

صدای زنگ در باعث شد عمو احمد فرصت اعتراض پیدا نکند، الکی مذهبی بود دیگر!

با استرس آخر صف ایستادم دل توی دلم نبود. مریم خانم پشت سر آقا یوسف داخل شد. طرح چادرش را دوست داشتم، نازک بود و طرحدار... روسری اش را لبنانی بسته بود... آقا یوسف جواب سلام را داد:

- عروس خوشگل من چه طوره؟

با لبخند تشکر کردم. دوباره داشتم پدر دار می شدم چه جالب! مریم خانم گونه هام را بوسید:

- دیدی آخرش عروس خودم شدی!

کمی خم شدم تا بوسه اش را پاسخ دهم. با خجالت گفتم:

- تا قسمت چی باشه! بفرمایید خواهش می کنم!

نگاهم را به طرف در چرخاندم یامین پشت سر یاسی و آرش داخل شده بود. سبد گل رزی در دست هایش خودنمایی می کرد... گل مورد علاقه ی من!

یاسی خواست مرا ببوسد که آرش گفت:

- یعنی چی تو چرا هی با همه روبوسی می کنی؟

ساره چشم غره ای نثار آرش کرد که آرش گفت:

- اوه اوه بیا بریم بشینیم!

رو به آرش گفتم:

- بنده بعد به خدمت شما می رسم، منو سر کار میزاری دیگه!

با شیطنت گفتم:

- بعد ازم تشکر می کنی!

یاسی گفت:

- بسه بیا بریم چه قدر حرف می زنی!

هنوز هم با هم کل کل می کردند، دوباره که سر چرخاندم یامین به من رسیده بود... لبخندم جمع شد، صورتم از خجالت سرخ شد... کت و شلوار دودی اش از شدت نویی برق میزد.

دسته گل را به دستم داد:

- خدمت شما!

سرم را بالا آوردم و به رویش لبخند زدم:

- ممنون!

با مهربانی گفت:

- قابلیت رو نداره تو خودت گلی!

او هم به بقیه پیوست که داشتند می نشستند، موهایش را با ژل حالت داده بود و پیراهن سفید که مثل همیشه جذب تنش بود. نگاهم را از او گرفتم. سبد گل را روی میز گذاشتم و شیرینی را داخل ظرف چیدم، با یک سینی چای برگشتم. یامین آخر از همه به چایش رسید. مبل کنار هومن را اشغال کردم، یامین روبرویم بود. نگاهم را به روی جعبه های مختلفی انداختم که برایم آورده بودند. جعبه های طلقی قلبی شکل که به زیبایی تزیین شده بودند، خواستگاری و بله برونم یک جا شده بود!

آقا یوسف گفت:

- خب احمد آقا ما که خوب همدیگر رو می شناسیم و نون و نمک هم رو خوردیم، امشب مزاحم شدیم که دختر گلم هیوا جان رو برای یامینم خواستگاری کنیم!

عمو صدایش را صاف کرد و گفت:

- تا قسمت چی باشه. همون طور که می دونید هیوا برادر زاده ی من! درسته که من بزرگترش هستم ولی حقیقت اینه که اون و برادرش به تنهایی زندگیشون رو اداره می کنند و از پس خودشون بر میان، نظر ما که مثبت نظر خود هیوا مهمه و این موضوعی که از من خواسته براتون بگم یعنی ازدواج اولش!

با نگرانی پوست لبم را کندم مریم خانم گفت:

- یامین خودش با این مسئله مشکلی نداره ما هم همین جور! هیوا هم مثل دختر خود ما!

ساره با لبخند گفت:

- شما لطف دارید!

نگاهم را به پاهایم دوخته بودم. می ترسیدم که بقیه از چهره ام استرسم را بخوانند. عمو گفت:

- خب پسرم می خوام از خودت بشنوم که راضی هستی چون نمی خوام بعدا خدایی نکرده مشکلی پیش بیاد!

یامین با لحن محکمی گفت:

- این موضوع اصلا برای من مهم نیست!

نفس راحتی کشیدم، عمو گفت:

- خب پس تا ما بزرگترها در مورد مسائل مهریه و بقیه ی چیزها حرف می زنیم شما هم برید و آخرین حرف هاتون رو بزنید!

یامین بلند شد مانده بودم که کدام طرف بروم ساره گفت:

- حیاط که سرده برید تو اتاقت صحبت کنید فقط خیلی ما رو منتظر نگذارید!

نگاه خندان آرش و یاسی را بی جواب گذاشتم و جلو افتادم. کنار هم از پله ها بالا رفتیم در اتاقم را باز کردم و او داخل شد، من هم پشت سرش وارد شدم. در را باز گذاشتم! اتاقم را دید زد و گفت:

- اتاق قشنگی داری!

روی چهارپایه ی تشک مخملی میز توالتم جا خوش کردم و گفتم:

- ممنون!

او هم روی تختم نشست. نمی دانستم باید چه بگویم، دست هایم را در هم قلاب کردم هیچ وقت جزو دختران خجالتی به حساب نمی آمدم ولی امشب رو نداشتم که به یامین نگاه کنم .

- واقعا از زیبایی می درخشی!

لبخند روی لب هایم نشست. روح رنج کشیده ام تشنه ی این کلمات بود. موهایم را پشت گوشم زدم و نگاهش کردم. روی پیشانی اش دانه های عرق نشسته بود. بی حرف بلند شدم و به طرف دیگر اتاق رفتم با نگاهش تعقیب می کرد. لای در تراس را کمی باز کردم و راه برگشت را پیش گرفتم از کنارش رد شدم که دستم را گرفت، از شدت سردی دست هایم جا خورد. بی آن که نگاهش کنم به آرامی گفتم:

- می خوام برم بشینم!

دستم را کشید و مرا کمی دور تر از خودش روی تخت نشاند و گفت:

- همین جا بشین! تو چه قدر سردی!

دستم هنوز میان دست هایش بود صادقانه گفتم:

- چون استرس دارم!

نگاهش کردم لبخند زد و گفت:

- چرا؟ من کنارتم هر اتفاقی که بیافته T امشب بهترین شب زندگی من هیوا!

دوباره سرم را به زیر انداختم دامنم را مرتب کردم کلافه شد:

- میشه به من نگاه کنی؟ این جواری نمیتونم حرف هام رو بزوم!

نگاهش کردم لبخند زد و گفت:

- ببین تو در مورد شغل من میدونی، من پلیسم و خطر توی کارم زیاده علاوه بر اون ماموریت هم زیاد میرم میتونی با این مسئله کنار بیای؟

لبخندش به من اعتماد به نفس می داد، یخم را آب می کرد. دست هایم داشت با گرمای محبتش گرم می شد، با اطمینان گفتم:

- وقتی بهت بله دادم یعنی به همه چیز فکر کردم!

چشم هایش برق زد موهایم را با دست آزادم پس زدم و گفتم:

- حالا من بگم؟ من می خوام کار کنم و این برام مهمه به علاوه من خیلی اهل حجاب نیستم و می خوام بدونی که بعد از ازدوایم همین طور میمونم.

کمی اخم کرد:

- در مورد کارت که مشکلی ندارم حجابت هم از نظر من خوبه میتونم باهاش کنار بیام!

ادامه داد:

- من یه آپارتمان دارم علاوه بر شغل اصلیم با یکی از دوستانم شریکی یه رستوران دارم گاهی هم تو بورس سرمایه گذاری می کنم از نظر ثروت به اندازه ی کافی دارم ولی...

حرفش را بریدم:

- پول اصلا برام مهم نیست، تو مهمی یامین!

لبخند وسیعی چهره اش را دگرگون کرد، حرکت نوازش گونه ی دستش روی دست هایم حال من را دگرگون کرد.

- مشکلی نداری که یه سره عقد کنیم؟

شانه بالا انداختم و با کمرویی گفتم:

- نه فقط یه کم زمان...

این بار او حرفم را برید:

- میدونم نمی خواد بگی، باشه مشکلی نیست. میگم عقد چون محکم تره و این جوروی دل من هم قرص تره که هیچی نمیتونه تو رو از من بگیره! لبخند زدم.

سرش را کمی نزدیک آورد در چشم هایم خیره شد و با صدایی آرام پرسید:

- حاضری خاتون قلبم شی؟

حاضر بودم در همان لحظه جانم را بدهم. اشک شوق در چشم هایم حلقه زد، قلبم به تپش در آمد. با عطرش دوش گرفته بود، به نشانه ی رضایت پلک هایم را روی هم فشردم.

دستم را بالا آورد و به آرامی بوسه ای رویش گذاشت...دستم می سوخت...چه قدر حس کردم خوشبختم.

- بریم پیش بقیه!

از همین وقارش خوشم می آمد از همین مرد بودن به معنی واقعی کلمه!

بقیه که ما را دست در دست یکدیگر دیدند لبخند مهمان لب هایشان شد. برای آخر هفته قرار محضر گذاشتند و برای اردیبهشت ماه قرار عروسی. چهار ماه دیگر برای همیشه به او می رسیدم.

بهترین شب زندگی ام چه قدر زود گذشت.

با بند انگشت هایم ذکر می گفتم و انگشتری که یامین به دستم انداخته بود را دیدم می زدم. سر به سجده گذاشتم و خدا را شکر کردم...اشک های گرم مهر را خیس کرد. صدای زنگ اس ام اس حواسم را پرت کرد، نگاهم به گوشه ای از تخت افتاد که به خاطر نشستن یامین به هم

ریخته شده بود لبخند زدم گوشه را برداشتم خودش بود:

- خوب بخواب فردا صبح میام دنبالت که بریم آزمایش! دوستت دارم!

نوشتم:

- چشم خوب بخوابی، منم دوستت دارم!

- روی تختم دراز کشیدم جوابم را داد متن را خواندم و گوشه را روی سینه ام گذاشتم، نزدیک قلبم...قلبی که با شادی می تپید. دوباره و دوباره شعر را برای خودم تکرار کردم:

تن تو ظهر تابستون و به یادم میاره

رنگ چشمای تو بارون و به یادم میاره

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قهر تو تلخی زندون و به یادم میاره

من نیازم تو رو هر روز دیدن

از لبست دوستت دارم شنیدن

نفست شعر بلند بودن

با تو بودن بهترین شعر من

کش و قوسی به بدنم دادم چه قدر سر حال بودم. پشه بندهای تختم را کنار زدم و پاهایم را از زیر پتو در آوردم، زمستان بود و صبح زود از زیر پتوی گرم و نرم در آمدن کار خیلی سختی بود!

نگاهم روی انگشترم افتاد و بعد جعبه های تلقی که گوشه ی اتاقم جا خوش کرده بودند شادی در تمام وجودم رخنه کرد. یک دوش سریع گرفتم. موهایم را سطحی سشوار زدم و بافتم. گرسنه بودم و نمی توانستم چیزی بخورم!

پالتوی سبز یشمی ام را پوشیدم و شال بافت هم رنگش را به سرم کشیدم. مثل همیشه معمولی آرایش کردم و بوت هایم را پوشیدم. کیف کوچکم را برداشتم و مدارکم را داخلش گذاشتم زنجیر طلایی کیف را روی شانه ام انداختم و اتاقم را ترک کردم.

هومن هنوز خواب بود. روی برگه ای برایش ماجرا را نوشتم و بعد برگه را با مگنت به در یخچال زدم. دلم از گرسنگی مالش رفت. زنگ در به صدا در آمد. در را زدم یامین گفت که داخل نمی آید.

سرمای بیرون از خانه را به جان خریدم و وارد حیاط شدیم.

به کوچه که رسیدم یامین منتظر ایستاده بود. لبخند زدم و گفتم:

- صبح به خیر!

او هم با لبخند گفت:

- صبح تو هم به خیر. خوب خوابیدی؟

با سرزندگی جواب دادم:

- عالی بود، تو چه طور؟

در طرف خودم را باز کردم او هم در طرف خودش را باز کرد و گفت:

- منم همین طور بیا بریم که کلی کار داریم!

سوار شدیم. عینک آفتابی ام را روی چشم هایم گذاشتم. یامین با آرامش و تسلط رانندگی می کرد، من هم با همان آرامش به دست های او نگاه می کردم و به آهنگ ملایمی که پخش می شد گوش می سپردم، پرسید:

- تو گشنه ات نیست؟

با خنده اعتراف کردم:

- دارم میمیرم!

اخم کرد:

- بی من؟

غش غش خندیدم. مثل بچه ها رفتار می کرد، با دیدن اخم های او خنده ام جمع شد.

- من جدی بودما!

چهره ی جدی اش هم برای من جذاب بود. عینکم را پایین دادم و با لحنی جدی گفتم:

- دارم از ازدواج با شما پشیمون میشم خیلی بچگانه رفتار می کنید!

این بار او با صدای بلند خندید و یک دستش را از فرمان جدا کرد و چتری هایم را به هم ریخت. خندیدم، از ته دل با تمام وجود... دو دستی روی

فرمان کوبید:

- که پشیمون شدی دیگه؟ من بعدا به خدمت می رسم!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. در ماشین منتظر شدم تا او برود و از محضر معرفی نامه بگیرد.

جلوی در آزمایشگاه متوقف شد. خوشم نمی آمد مرد من در را برایم باز و بسته کند. مرد من باید همیشه استوار می ماند، باید با همه فرق می

کرد.

پیاده شدم. دستش را در دستم قفل کرد، با هم داخل شدیم.

پرستار گفت:

- خانمتون باید تو این اتاق برن شما هم اتاق کناری!

دستم را رها کرد. نگاهش کردم، با اطمینان گفت:

- زود برمی گردم!

پرستار داشت با لبخند نگاهمان می کرد.

- باشه!

همراه پرستار داخل رفتم. دختر جوانی از اتاق نمونه گیری خارج شد. برای خون دادن نوبت گرفتم و رفتم برای آزمایش اعتیاد. از بچگی از این

مدل نمونه گیری حالم به هم می خورد!

روی صندلی نشستم. از سوزن خوشم نمی آمد. آستینم را بالا زدم، دکتر دستم را گرفت و بند کشی را دور دستم بست و از من خواست دستم را

مشت کنم تا رگم را پیدا کند. کمی هم می ترسیدم ولی خیلی زشت بود که بخوام ترسم را به زبان بیاورم. الکل را روی دستم اسپری کرد. بوی

الکل را هم به لیست "بدم می آید" هایم اضافه کردم.

سوزن را در دستم فرو برد، سرنگ پر از خون شد، خون سرخ من! چسب را روی دستم چسباند و با مهربانی گفت:

- خوب فشارش بده که کبود نشه!

- چشم خیلی ممنون!

لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

- خواهش می کنم مبارک باشه!

از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم. دست راستم را با دست چپم گرفتم و نگاهم را دور راهروی پر عبور و مرور چرخاندم. یامین جلوی صندوق ایستاده بود او هم دستش را گرفته بود. روی صندلی نشستم و منتظرش شدم.

به من رسید و گفت:

- خوبی؟

با آرامش گفتم:

- من خوبم دیگه چه کارهایی داریم؟

روی صندلی کنار من نشست و گفت:

- به حدود نیم ساعت به ساعت طول میکشه جوابا بیاد به کلاس تنظیم خانواده هم هست!

خودم را به آن راه زدم:

- واقعا جوابش به این زودی میاد؟! چه جالب!

یامین خنده اش گرفت ولی حرفی نزد. با هم از درمانگاه خارج شدیم تا برویم و چیزی بخوریم.

پیاده روی در آن صبح سرد، دست در دست یکدیگر عالمی داشت. جلوی یک ایمیوه فروشی ایستادیم که تازه داشت بساطش را آماده می کرد.

یامین دو لیوان شیر کاکائو داغ و کیت کت خرید.

در راه برگشت کیت کتم را از دستش قاپیدم و پرسیدم:

- از کجا می دونستی دوست دارم!؟

جرعه ای از شیر کاکائویش را نوشید. بخار داغش در آسمان گم شد، گفت:

- تجربه ثابت کرده سلايق مشترک زیاد داریم!

من هم خندیدم. پرسید:

- باید بری شرکت!

دهانم پر بود گفتم:

- اوهوم!

- هماهنگ کن که برای بعد عقد دو روز نباشی بریم مسافرت! دو نفری بهمون می چسبه!

- دو روز؟

آه کشید:

- دوست داشتم بیشتر باشه ولی کارم نمی زاره!

- اصلا مهم نیست. من خودم هم تو شرکت کار دارم هم این که برای عروسی کلی خرید دارم، ماه آخر که هیچی همه اش سه ماه وقت دارم به

خونه رو باید بچینیم. هر دو مون هم درگیریم!

خندید:

- تازه فعلا که فقط نامزدیم بعد از عروسیمون کلی وقت داریم بریم سفر، نمی پرسی کجا می خوام ببرمت؟

گازی به کیت کتم زدم و گفتم:

- هوم چرا!!

خندید و با شیطنت گفت:

- اونش رو دیگه نمی گم، میریم یه جای خوب!

چیزی نگفتم. هر جا که بود فرقی نداشت مهم این بود که یامین را کنارم داشته باشم.

دوباره نفس عمیق کشیدم. این روزها نفس کشیدن هم برای خودش عالمی داشت، هر نفس یک دنیا خوشبختی بود...یک دنیا آرامش...یک دنیا

سرخوشی!

زنگ موبایلم خلوتمان را بر هم زد. گوشی ام را در آوردم T شماره را نمی شناختم. در جواب یامین که پرسید:

- کیه؟

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:

- بله؟

صدای زنانه ای به گوشم رسید:

- هیوا خانم؟

- خودم هستم امرتون رو بفرمایید!

لحنش مهربان شد:

- من مادر کیمیا هستم دخترم!

ابروهایم از تعجب بالا رفتند:

- بله! خوب هستید خانم صدر؟ می بخشید به جا نیاوردم، کیمیا حالش خوبه؟

- ممنون. بله از من خواست که با شما تماس بگیرم، راستش دیشب فارغ شد!

ذوق کردم:

- وای مبارک باشه، حال هردوشون خوبه؟ همون بیمارستان خودش بستری شده؟

- خوبن، بله همون جاست!

نگاهی به یامین انداختم و گفتم:

- من حتما امروز میام دیدنش از قول من خیلی بهش تبریک بگید!

-باشه دخترم، خدانگهدار!

تماس را قطع کردم. یامین پرسید:

- چی شده؟

با ذوق گفتم:

- کیمیا فارغ شده من رو می رسونی شرکت؟ باید برم چند تا امضا بزنم بعد آژانس می گیرم میرم دیدن کیمیا!

بلند بلند داشتم برنامه ام را اعلام می کردم، یامین گفت:

- من امروز رو مرخصی گرفتم هر جا خواستی می برمت. امروز باید بریم حلقه هم بگیریم!

دستش را فشردم و گفتم:

- ممنون!

برگشتیم و نتیجه ها را گرفتیم خوشبختانه مشکلی نداشت. احساس می کردم می توانم پرواز کنم!

همایونی را در راهرو دیدم، جواب سلام را داد و گفت:

- سلام خانم مهندس یه آقایی به اسم اشراق منتظرتون هستندا!

امروز همه قصد داشتند مرا سوپرایز کنند؟ یامین دم در منتظر بود! گفتم:

- باشه، خانم همایونی برگه هایی که تاییدیه من رو لازم دارن رو بیارید من عجله دارم باید برم!

وارد اتاقی شدیم که به دفترم منتهی می شد همایونی رفت تا زونکن را بیاورد، فرید روی مبل ها نشسته بود و دفترچه ی طرح ها را ورق میزد

صدایش زد:

- فرید؟

از جا برخاست طبق معمول لبخندی تحویلیم داد و گفت:

- کم پیدایی، کلی منتظرت موندم!

با خوشرویی گفتم:

- اگه می دونستم می خوام بیای بهت می گفتم که امروز نیستم!

- جایی می خوام بری می رسونمت!

با خوشرویی گفتم:

- نه ممنونم یامین دم در منتظرمه!

با تعجب گفت:

- یامین؟!!

جا خورد. حالا چه جور می گفتم که نامزد کرده ایم!

نگاهش روی انگشتری که در دستم جا گرفته بود خشک شد. میدانم چرا حس کردم که خوشش نیامد با لحنی ناراحت پرسید:

- کی نامزد کردی؟

گیج پرسیدم:

- چی شده فربد؟ من فکر کردم هومن بهت گفته، دیشب بله برونم بود!

همایونی گفت:

- بفرمایید خانم مهندس!!

نگاه گیج فربد را به حال خودش رها کردم و گفتم:

- ممنون!

زونکن را روی میز همایونی گذاشتم و خودنوایسم را از داخل کیفم در آوردم. در تمام مدتی که من برگه ها را می خواندم و امضا می کردم فربد

همان جا ایستاده بود... نگرانش بودم، بی حوصله چند تای آخری را بی آن که بخوانم امضا زدم. همایونی دوباره رفت.

پرسیدم:

- فربد حالت خوبه؟ چرا خشکت زده؟

به خودش امد به زور لبخند زد و گفت:

- هیچی... آره خوبم فقط تعجب کردم واقعا بهت تبریک می گم! من دیگه برم!

- فربد؟ نکفتی چه کارم داشتی؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- خواستم بریم بیرون و یه ذره صحبت کنیم ولی فعلا که وقت نداری! من برم کلی کار دارم، خدافظ!

گیجم کرده بود، برای همایونی یادداشت گذاشتم که کارهایی که می خواستم را انجام دهد دوباره از شرکت خارج شدم.

سوار شدم، یامین با تعجب به من گفت:

- الان یکی رو دیدم که خیلی شبیه فربد بود!

پوفی کردم و گفتم:

- خودش بود!

نگران شد:

- چیزی شده؟ چیزی بهت گفت؟

ذهنم درگیر شده بود.

- نمیدونم یامین وقتی فهمید نامزد کردم یه مدلی شد، حس کردم خوشحال نشد!

به طرفم چرخید و جوری که انگار باخودش حرف می زند گفت:

- پس حدسم درست بود!

آرنجم را به لبه ی پنجره تکیه دادم و پرسیدم:

- کدوم حدس؟

اخم کرد:

- از همون روز اول که تو رو با فرید دیدم حس کردم اون دیدش به رابطنون مثل دید تو نیست!

من هم اخم کردم:

- ما با هم فقط دوست بودیم اونم رو حساب دوستیش با هومن!

تبسمی کرد و گفت:

- عزیز من برای تو این جووری بوده اون شاید جور دیگه ای فکر می کرده! دید پسرها با دخترها خیلی فرق می کنه!

- نمی خواستم ناراحتش کنم!

ماشین را روشن کرد و گفت:

- تقصیر تو نبوده بهتره فراموشش کنی!

تا رسیدن به بیمارستان در افکارم غرق بودم. یامین به رویم نیاورد.

کیمیا با تعجب گفت:

- وای چی می بینم؟

غصه یادم رفت، لبخند شیرینی زدم و انگشتر را نشانش دادم کیمیا هم با ذوق خندید و صورت نمکی اش را نشانم داد!

نیما که روپوش پزشکی اش را هم بر تن داشت جلو آمد و با ما دست داد و گفت:

- تبریک میگم!

یامین دستش را پشتم گذاشت و همان طور که مرا به خود نزدیک می کرد گفت:

- ممنون! ما باید به شما تبریک بگیم!

به یامین تکیه دادم و گفتم:

- پس کوش این فسقلی!؟

نیما دوباره کنار کیمیا نشست، موهایش را نوازش کرد و گفت:

- الان میارنش!

کیمیا به او لبخند زد و گفت:

- هیوا حدس بزن اسمش رو چی گذاشتیم!

با آن که می توانستم حدس بزنم نخواستم ذوق کیمیا را کور کنم، خیلی شاد بود. شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم!

کیمیا با ذوق گفت:

- نیما از اسمی که تو گفتی خوشش اومده می خوایم اسمش رو بزاریم فریاد!

جلو رفتم دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

- واقعا برات خوشحالم دوست خوبم!

کیما تبسمی کرد و نیما گفت:

- انشاءالله برای شما!

به یامین نگاه کردم که به دیوار تکیه داده بود و با محبت نگاهم می کرد، فکرش هم شیرین بود.

پرستاری با یک تخت کوچک داخل شد سرم را بالا اوردم تا بچه را ببینم، به کیما گفتم:

- اشکالی نداره بغلش کنم؟

اخم کرد:

- این چه حرفیه دیوونه! فقط حواست به سرش باشه!

با ذوق جلو رفتم، نوزاد کپلی درون تخت دست و پا میزد کلاه سرش بود و پلک هایش را روی هم فشار داده بود. سرخ سرخ بود. دستم را زیر

سرش گذاشتم و بلندش کردم، داغ داغ بود. لحظه ای چشم هایش را باز کرد و چشم های عسلی اش را نشانم داد، دلم ضعف رفت. او را به بغلم

تکیه دادم سرم را خم کردم و آرام دستش را بوسیدم، خیلی کوچک بود. با ذوق گفتم:

- خاله قربونت بره عزیزم... یامین ببینش!

دستی به موهای کرکی اش کشید و مثل من با ذوق گفت:

- خوش به حالت کیما خانم!

کیما گفت:

- شما هر دوتون بچه دوست دارینا!

یامین با اشتیاق نگاهم کرد، از خجالت گر گرفتم!

بعد از این که به کیما قول دادم که باز هم به دیدنش می روم آن جا را ترک کردیم. چهره ی فریاد کوچولو از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت!

با هم به یک فست فود رفتیم و تند و سریع ساندویچ هایمان را خوردیم تا به کارها برسیم!

در میان حلقه ها نگاهم را می چرخاندم و هر لحظه تردیدم بیشتر می شد، مانده بودم که کدام را بردارم... یامین کنارم ایستاده و با دقت به ردیف

حلقه های پر زرق و برق نگاه می کرد. به نظرم آمد که این مغازه حلقه های زیباتری دارد با هم داخل مغازه رفتیم.

فروشنده گفت:

- من فکر می کنم شما از کارهای پر نگین خوشتون میاد؟!!

گفتم:

- بیشتر ترجیح میدم ساده و شیک باشه که همیشه بتونم دستم بندازمش! نگین خیلی مهم نیست!

یامین هم با لحن تاییدم کرد.

حلقه ای چشمم را گرفت. از جایش با احتیاط درش اوردم، دو طرفش طلا سفید بود و ردیف میانی طلای زرد...ردیف میانی از حلقه حلقه های ریز تشکیل شده بود که کنار هم قرار داشتند و داخلشان نگین های کوچک برلیان کار گذاشته شده بود. در ردیف های سفید هم طرح زده بود. یامین حلقه را از دستم گرفت و نگاه کرد، منتظر بودم واکنشش را ببینم لبخندی روی لب هایش نشست. دستم را گرفت، با دست دیگر انگشتر نشانم را از دستم در اوردم. یامین حلقه را روی انگشتم سر داد هر دو با هم به درخشش حلقه ی در دستم خیره شدیم و با هم گفتیم:

- من که خوشم میاد!

فروشنده خنده اش گرفت و گفت:

- کار قشنگیه، جدیدم هست!

یامین گفت:

- همین رو برامون بزارین!

من گفتم:

- ست مردونه تون رو هم میتونیم ببینیم!

این بار یامین با دقت به حلقه ها نگاه می کرد. دنبال حلقه ای بودم که به حلقه ی خودم بخورد...حلقه ی نسبتا کلفتی چشمم را گرفت. طلا سفید بود و در وسطش یک ردیف نازک طلای زرد و یک تک نگین مربعی شکل وسطش، دستم را رویش گذاشتم...یامین با لبخند آن را برداشت...دستش را دورتر گرفت و پرسشگر نگاهم کرد با لبخند گفتم:

- واقعا قشنگه!

حلقه را به دست فروشنده داد و وقتی او رفت تا آن را وزن کند آرام در گوشم گفتم:

- مگه میشه تو چیزی انتخاب کنی قشنگ نباشه؟

با ذوق نگاهش کردم. یک سرویس ساده هم انتخاب کردم هر چه اصرار کرد که سرویس گرانتری بردارم گفتم که احتیاجی نیست همین سرویس به ظاهر ساده دلم را برده بود. با کارت پرداخت کرد. فروشنده به ما تبریک گفت و آن جا را ترک کردیم.

مرا جلوی در خانه گذاشت و گفت:

- فردا عصر میام که بریم خونه رو ببینی!

گفتم:

- باشه، ازت ممنونم امروز خیلی خسته شدی!

دستم را نوازش کرد و گفت:

- نه عزیزم، به هومن سلام برسون من برم خونه دیره!

در را باز کردم، برای آخرین بار به چشم هایش نگاه کردم پیاده شدم. ایستاد تا من در را باز کنم تک بوقی زد و گازش را گرفت.

جلوی مغازه متوقف شدم. آینه شمعدان نقره ای رنگی را نشان دادم و گفتم:

- یامین به نظرت اون چه طوره؟

او هم که مثل من حسابی خسته شده بود گفت:

- خوبه!

کلافه گفتم:

- بریم همین رو بگیریم پاهام به ذوق ذوق افتاده تازه هنوزم نرفتم خونہ رو ببینیم!

در مغازه را باز کرد و مرا داخل فرستاد.

قرار شد آینه و شمعدان را به در خانه ی ما بفرستند. یامین جلوی پاساژ بزرگی متوقف شد، پرسیدم:

- چرا وایستادی؟

ماشین را خاموش کرد و گفت:

- خب من یه دست کت وشلوار احتیاج دارم!

یامین کت و شلوارها را می پوشید و من نمی توانستم هیچ کدام را رد کنم. هر کدام را که می پوشید به نظرم از قبلی بهتر بود. کت و شلوار سرمه

ای رنگی توجه هر دویمان را جلب کرد وقتی او در اتاق پرو بود با کارتم پرداخت کردم در را که باز کرد و با لباس های خودش خارج شد

پرسیدم:

- کت وشلوار رو عروس باید بگیره دیگه؟

مشکوک پرسید:

- چه طور؟

با خنده آرام گفتم:

- می خواستم مطمئن شم!

با ناراحتی گفت:

- نباید حساب می کردی!!

اخم کردم:

- مگه جیب من تو داره؟

اخم هایش باز شداز مغازه بیرون امدیم و بی هدف در پاساژ گشتیم.

به یک لباس اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم اون لباس خیلی بهت بیاد!

خودش جلو رفت و به ویتترین بوتیک نگاه کرد، من هم لباس را برانداز کردم رنگ گلبهی...زرق و برق خاصی نداشت ولی بسیار خوش برش

بود، از جلو کوتاه بود و تکه تکه بلند می شد تا پشتش که کمی هم روی زمین می کشید. یقه اش دور گردن کیپ می شد سر کمرش چند گل

پارچه ای دوخته بودند. گفتم:

- قشنگه ولی من لباس احتیاج ندارم!

بی توجه گفت:

- لازم میشه بیا بریم پیوشش!

دستم را گرفت و با خودش کشید، قبل از آن که اعتراض کنم در را باز کرده بود.

وقتی از من خواست تا لباس را پیوشم چپ چپ نگاهش کردم شانه بالا انداخت و خندید:

- حالا پیوشش بهت میگم!

لباس را گرفتم، دختر فروشنده با آن آرایش غلیظ با چشم هایش داشت یامین را می خورد دوست داشتم سریعتر آن جا را ترک کنیم.

لباس را پوشیدم در نهایت زیبایی پشتش به نظرم خیلی باز بود جوری ایستادم تا پشت لباس معلوم نباشد شال سرم را روی شانه هایم انداختم و

در را باز کردم. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت

- خیلی بهت میاد و در را هل داد و گفت:

- همین رو می بریم خانم!

در را قفل کردم و سریع لباس های خودم را پوشیدم و بیرون امدم، دخترک گفت:

- قابل شما رو نداره!

یامین تشکر کوتاهی کرد و کیف پولش را از جیب پالتویش در آورد بعد از من پرسید:

- دیگه چیزی لازم نداری؟

تبسمی کردم و رو به دختر گفتم:

- برای روش چیزی نداره؟

پشت چشمی نازک کرد و با نارضایتی گفت:

- به شال هم از خودش داره!

اخم کردم. لباس را برایمان پیچید یامین لباس را برداشت و اخمی نثار دخترک کرد من هم تشکر کوتاهی کردم و دست یامین را گرفتم و با هم

از مغازه خارج شدیم.

صدای ضبط را کم کردم و گفتم:

- نمی خوام بگی چرا لباس خریدیم؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- چهارشنبه مهمونی یکی از دوستانم دعوتیم!

با تعجب گفتم:

- ولی ما پنج شنبه باید بریم محضر کلی کار داریم!

لبخندی زد:

- نگران نباش به کارها می رسیم امروز تازه یک شنبه است. چه کنم یکی از نزدیک ترین دوستانه حتما باید بریم!

نفسم را بیرون دادم:

- باشه فقط امیدوارم کارها به خوبی پیش بره استرس دارم!

از آینه به ماشینی که برایمان چراغ می داد نگاه کرد و گفت:

- الکی استرس داری!

سکوت کردم!

- به بزرگی خونتون نیست!

گفتم:

- این چه حرفیه ما کلی وقت داریم تو زندگیمون پیشرفت کنیم اندازه اش اصلا مهم نیست برای دو نفر آدم این خونه خیلی هم بزرگه!

و واقعا هم یک آپارتمان ۱۲۰ متری خیلی هم برای ما خوب بود. پنجره های بزرگی داشت که نور را تامین می کردند، یکی از اتاق خواب ها

یک تراس بزرگ داشت گفتم:

- چه قدر خوبه که حمام و تراس تو اتاق خواب قرار گرفتن چون اتاق من هم همین طوره!

لبخند زد دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- خوشحالم که خوشت اومده، دو ماه پیش خریدمش!

اتاق خواب ها و دستشویی در یک راهرو قرار می گرفتند و از پذیرایی دید نداشت گفتم:

- باید برای دکور وقت بزارم!

خندید. فکرم را به زبان اوردم:

- میدونی که آپارتمان کناری آرش و یاسی ماله منه؟

- اوهم آرش بهم گفت، چه طور؟

- چند روز پیش شنیدم که آقای رحمتی مسئول خدمات شرکت داشت می گفت که دنبال خونه می گرده، میدونی اون از همون اول با پدرم کار

کرده یه آدم خیلی خوب و زحمت کش...

- خب؟

- داشتم فکر می کردم من که به اون آپارتمان احتیاجی ندارم بدمش به آقای رحمتی!

- فکر می کنی قبول کنه!!

به لبه ی پنجره تکیه دادم و گفتم:

_ اون قدر عزت نفس داره که مطمئنم این جور قبول نمی کنه ولی راضیش می کنم!

شانه ام را گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد:

- خوشحالم که زنی رو انتخاب کردم که هر لحاظ نمونه است!

خندیدم و گفتم:

- این قدر هندونه نده زیر بغلم!

خندید و گفت:

- بریم شام؟

با ناراحتی گفتم:

- هومن خونه تنهاست!

آهی کشید:

- باشه پس بریم من برسونمت!

آخرین نگاه را به خانه مان انداختم و همراه او خارج شدم!

زیر دست آرایشگر نشسته بودم و فکر می کار های یامین بود. امروز زیاد از حد مشکوک میزد معنی این همه اصرارش را برای این که مرا به آرایشگاه ببرد نمی فهمیدم.

مرا به گل فروشی برده بود تا چند شاخه گل هم رنگ لباسم بخرم. نفسم را بیرون دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم تا آرایشگرم کارش را بکند.

جوراب های کلفتی پوشیدم تا پاهایم تا رسیدن به ماشین یخ نزنند. برای این که دیر نشود مجبور شده بودم لباسم را با خودم بیاورم تا این جا بپوشم. شال را آرام روی سرم انداختم تا گل های رزی که لابلای موهای فر شده ام مثل تاج قرار گرفته بودند خراب نشوند. یامین به موبایلم زنگ زد سریع دم در رفتم!

پیاده شد و کمکم کرد تا سوار شوم T خودش هم همان کت و شلوار نویش را پوشیده بود و کراوت سرمه ای زده بود که خط های هم رنگ پیراهن آسمانی رنگش داشت T مثل همیشه جذاب.

به نظرم باز هم هول و دست پاچه بود کمر بندم را بستم و پرسیدم:

- تو چرا این قدر هولی؟

تنه پته کرد:

- من؟ نه...هیچی هول شدم بار اوله با هم می خوایم بریم جایی! چه خوشگل شدی!

کمی خم کردم و در دلم گفتم:

- نه خیر من تا از کار تو سر نیارم نمیشه!

بین راه یک دفعه گفت:

- آخ آخ!

ترسیدم:

- چی شده؟

با ناراحتی گفت:

- کیف پول و مدارکم رو خونتون جا گذاشتم!

- ترسوندیدم خوب بریم ورش داریم!

جلوی خانه متوقف شد گفتم:

- من میمونم برو بیارش!

اخم کرد وبا لحنی جدی گفت:

- نه تو هم با من بیا!

کم مانده بود شاخ در بیاورم! پیاده شدم و یامین راه ساختمان را دور زد، نزدیک در پایین بودیم که به استخر باز میشد گیج شدم:

- چرا میخوای از این جا بری؟

- هومن مهمون داره نمی خوام مزاحمش شیم!

مهمان؟ پس چرا به من نگفته بود؟ همراهش شدم از کنار استخر که رد شدیم صدای تق تق کفشی در فضا اگو شد و لحظه ای بعد ساره در حالی

که یک کت و دامن شیک پوشیده بود از پله ها پایین آمد با حرص گفتم:

- این جا چه خبره؟

ساره به یامین گفت:

- بهش نگفتی؟

یامین اشاره کرد که چیزی نگوید روی پله نشستم و گفتم:

- چی رو نگفته؟

ساره گفت:

- چرا جوراب کلفت پوشیدی؟

با غر غر گفتم:

- ساره جون انتظار نداشتی تو این سرما یخ بزنم که؟

خندید:

- خیلی خب درش بیار!

رو به یامین گفتم:

- تا نگی این جا چه خبره من تکون نمی خورم!

در حالی که سعی داشت مرا آرام کند گفت:

- قول میدم تا پنج دقیقه دیگه همه چی رو بفهمی حالا هر کاری ساره خانم میگه انجام بده!

نفس عمیقی کشیدم و جوراب هایم را در اوردم، ساره گفت:

- پالتو رو در بیار!

پالتو را در اوردم و شال لباس را روی شانه هایم انداختم. یامین چادری که شب بله برون برایم آورده بودند را روی سرم انداخت و با آرامش به رویم لبخند زد پشت لباسم را کنار زد تا راحت راه بروم. سعی کردم آرام باشم دستم را به دستش دادم و با هم از پله ها بالا رفتیم.

برایش خط و نشان کشیدم:

- من بعد به خدمتت می رسم، دفعه ی دومه من رو سر کار می زاری.

خندید:

- تا سه نشه بازی نشه. من فقط می خوام خوشحالت کنم!

جوابم را با دیدن صحنه ی روبرویم فراموش کردم. جمعیتی که برای ما دست می زدند و بعد سفره ی عقد زیبایی که وسط سالن پهن شده بود،

از شادی دلم می خواست جیغ بزنم. به یامین نگاه کردم داشت عاشقانه نگاهم می کرد دستم را فشرد و با آرامش گفت:

- دیدم دلم نیامد عروسکم رو همین جوری بدون جشن عقدش کنم!

من هم دستش را فشردم و با بغض گفتم:

- نمیدونم چی بگم!

خندید و گفت:

- بیا بریم بشینیم!!

نگاهم روی ادم هایی که به رویمان لبخند می زدند چرخید... فامیل های نزدیک یامین... آرش و یاسی، ساره و عمو، هومن که با محبت نگاهم می کرد، فرید که با اخم مشغول عکاسی از سفره بود و من می دانستم که از من ناراحت است.

فکرش را هم نمی کردم که یامین بخواهد برایم جشن بگیرد. همراهش شدم و با هم به سمت جایگاهمان رفتیم.

عاقده دفترش را باز کرد، پر از شور و هیجان بودم... به سفره نگاه کردم. زمینه ی نقره ای و کاسه های فیروزه ای رنگ و پارچه های مربعی به

همان رنگ که زیر کاسه ها پهن شده بودند. از پشت حریر چادر به تصویرم درون آینه نگاه کردم و لبخند زدم، یامین داشت با چند تا از

دوستانش حرف میزد... عاقد از همه خواست تا سکوت اختیار کنند. یاسی با لبخند مهربانی جلو آمد و قرآن را به دستم داد. با آرامش شروع به

خواندن سوره ی نور کردم در دل با خدایم حرف زدم.

«خدایا خودت مثل همیشه پناهم باش کاری کن که همیشه پشت هم باشیم کاری کن که خوشبخت باشیم!»

توجه ام به جعبه ای جلب شد که در دست های یامین بود. خندیدم و زیر لفظی ام را که یک سکه بود از دست هایش گرفتم و دوباره حواسم را

به قرآن خواندنم دادم. با آرامش نفس کشیدم و به صدای عاقد گوش سپردم:

- سرکار خانم هیوا بدیعی آیا بنده وکیلیم که به مهریه شاخه نبات آینه و شمعدان یک جلد کلام الله مجید و سیصد و شصت و پنج سکه ربع بهار

ازادی شما را به عقد دائم جناب آقای یامین فرزاد دریاورم؟ برای بار سوم می پرسم عروس خانم وکیلیم؟

انگار به جای بالای سرم در دلم قند می ساییدند، پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- با توکل به خدا...بله!

چه قدر جای پدر و مادرم خالی بود...همه یکصدا دست زدند عاقد هم با لبخند مبارک باشه ای گفت و خطبه را برای یامین تکرار کرد. یامین هم

از راه آینه برایم چشمکی فرستاد، به من لبخند زد و گفت:

- بله!

پر از آرامش شدم...پر از حس های خوب...عاقد که جمع را ترک کرد کمی به طرف یامین مایل شدم چادرم را از جلوی صورتم کنار زد. فقط

یامین را می دیدم و لبخند پر از محبت و چشم های پر از عشقش را...آرام سرش را جلو کشید و بوسه ی گرمی روی پیشانی ام نشانده. قلبم

داشت با تپش هایش غوغا می کرد، صدای هیاهوی جمع گوشم را نوازش می کرد. ساره حلقه ها را جلویمان گرفت...یامین دستم را گرفت حلقه

را به دستم انداخت و گونه ام را کوتاه بوسید. من هم حلقه را به دستش انداختم و در جواب جمع که مرا تشویق به بوسیدن یامین می کردند

سریع و با خجالت گونه اش را بوسیدم...گونه اش را لمس کرد و آرام خندید.

هومن دستم را گرفت و گفت:

- ول کن این شوهرت رو بیا بریم با من برقص!

یامین به رویم لبخند زد و گفت:

- برو عزیزم!

دوست هایش دورش را گرفتند...با هومن وسط رفتم و یک ترانه ی آذری را همراهش رقصیدم. با شروع آهنگ بعد یامین هم به ما

پیوست...مرا از کمر گرفت و بلند کرد و چرخاند. فقط میخ ندیدم، او هم با خنده ی من می خندید. ساعت اهدایی ساره و عمو احمد در دست

هایمان برق میزد. عمو به جای پدرم به ما ساعت هدیه کرده بود.

مهمان ها دسته دسته و تک تک ترکمان می کردند. خانواده ی عمو و یامین به همراه هومن مشغول جمع اوری وسایل بودند. ساره مانع کار

کردن ما شد و گفت:

- برید لباس هاتون رو عوض کنید فردا صبح باید برید محضر برای تکمیل ثبت، بعد هم که می خواهید برید سفر بهتره خسته نکنید خودتون رو!

دست یامین را گرفتم و با هم به اتاقم رفتیم. کفش هایم را در آوردم و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- بایت همه چیز ممنونم یامین!

به طرفم برگشت با محبت نگاهم کرد و گفت:

- کاری نکردم!

با یک گام خودش را به من رساند و ادامه داد:

- نمیدونم چرا امشب نمی تونم نگاهم رو ازت بردارم!

بی مقدمه بغلش کردم مرا محکم در اغوشش فشرد، گفتم:

- نمیدونی چه قدر آرامش دارم این قدر که تا حالا هیچ وقت نداشتم!

پشت دستش را به گونه ام کشید و گفت:

- منم همین حس رو دارم!

سرم را به سینه اش فشردم و گفتم:

- به چیزی ازت بخوام ناراحت نمی شی؟

دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- اگه بگم میدونم چی می خوای بگی؟

با تعجب نگاهش کردم:

- میدونی؟

دسته ای از موهایم را به دور انگشش تاباند، نگاهم کرد و با آرامش گفت:

- یه رابطه ی کامل وقتی که دو طرف با کمال میل راضی باشن من میدونم که تو سختی زیاد کشیدی و بهت قول دادم کاری کنم که فراموش کنی. ما تقریباً زمان زیادی داریم تا عروسیمون میتونیم آروم آروم همدیگرو بشناسیم و جلو ببریم، فعلاً همین که عشقت رو دارم برام کافیه!

من هم گونه اش را نوازش کردم:

- تو چه قدر خوبی یامین!

دستم را گرفت و بوسید، گره ی شالم را باز کرد و آن را به کناری انداخت، شانه ام را بوسید دستم را گرفت مرا چرخاند و گفت:

- تو این لباس محشر شدی!

یکی از گل ها را از سرم جدا کردم و در جیب کتتش گذاشتم به این حرکت خندید و گفت:

- من میرم بیرون راحت باش!

در که پشت سرش بسته شد من هنوز هم داشتم می خندیدم، از ته دل!

موهایم را باز کردم و دوش گرفتم. یک پیراهن مردانه ی صورتی و جین پوشیدم و نزد بقیه رفتم. ساره مرا تویخ کرد:

- تو دست نزن برو چمدونت رو جمع کن!

پرسیدم:

- یامین چمدونش رو بسته؟

هومن وسیله ها را به دست ساره داد و گفت:

- اره بعد از ظهر که تو آرایشگاه بودی چمدونش رو آورد که فردا راحت باشید.

- الان کجاست؟

- رفت تو اتاق قدیمی آرش دوش بگیره!

ریز خندید و زیر گوشم گفت:

- یعنی چه جور بگم ساره مجبورش کرد که تشریف ببره بدبخت شوهرت هم خجالت می کشید!

من هم خندیدم. یامین هم بالاخره تازه وارد خانواده ما شده بود و طبیعی بود که هنوز خیلی کارها را در خانه ی ما انجام دادن برایش عادی نباشد!

چمدانم را در اوردم. جدیداً من چه قدر مسافرت می رفتم!

سریع لباس زیرهایم را جمع کردم و داخل چمدان چپاندم و زیپ مخفی اش را کشیدم. ضربه ای به در اتاقم خورد و یامین داخل آمد. خستگی از سر و رویش می بارید. لباس راحتی پوشیده بود موهایش خیس بود و برق می زد گفتم:

- عافیت باشه!

روی تختم نشست و گفت:

- سلامت باشی!

- یامین اینا فعلاً کار دارن بگیر بخواب صبحم که رفتی سرکار خستگی از سر و روت می باره!

- آخه...

- آخه بی آخه مامانت اینا خواستن برن بیدارت می کنم!

روی تختم دراز کشید. با این که من از آن دسته بودم که بدم می امد کسی در تختم بخوابد هیچ اعتراضی نداشتم!

کارم تقریباً تمام شده بود که کسی به در اتاقم زد. سریع بلند شدم و در را باز کردم. مامان مریم از دیدنم تعجب کرد:

- عزیزم یامین

اشاره کردم تا آرام تر بگوید و بعد گفتم:

- خسته بود خوابش برد وایستید برم صداش...

وسط حرفم پرید:

- نه دخترم بزار بخوابه، ما با آرش می ریم!

در را باز گذاشتم و با هم پایین رفتیم از همه تشکر کردم و باز من و هومن ماندیم. هومن هم شب به خیری گفت و رفت تا بخوابد. مسواک زدم

و به اتاقم برگشتم، دلم نمی امد بیدارش کنم. از اتاق اخری یک بالش و پتو آوردم و روی زمین دراز کشیدم، ترسیدم با تکان خوردن تخت

بیدارش کنم. زودتر از ان چه فکر می کردم خوابم برد.

- هیوا!؟!

چشم هایم را باز کردم، از این که یامین را بالای سرم می دیدم تعجب کردم. خوابم می امد. پلک زدم و دوباره تعجب کردم، تا آن جا که یادم

بود روی زمین خوابیده بودم! گونه ام داغ شد. خندیدم:

- یامین من خوابم میاد!

خندید:

- پاشو هزار تا کار داریم!

- من چه جوری اومدم رو تخت؟

با صدای بلند خندید:

- نصفه شب بیدار شدم دیدم به جای این که من رو بیدار کنی خودت رفتی رو زمین خوابیدی! نگفتی کمربت درد می گیره؟

با چشم های بسته دستم را روی پاتختی کشیدم تا بفهمم موبایلم کجاست.

- دنبال چی می گردی؟ خب به دقیقه اون چشم هات رو باز کن!

چشم هایم را باز کردم، به رویم لبخند زد. چشم هایم را مالیدم و گفتم:

- باید بریم!

دستم را گرفت و بلندم کرد. موهایم در هم گوریده شده بودند. صورتم را شستم و وقتی یامین رفت تا صورتش را بشوید با برس به جان

موهایم افتادم. رفت تا لباس هایش را از اتاق آخری بردارد من هم سریع حاضر شدم تا با هم برویم!

به شوخی گفت:

- حاج آقا چند بار دیگه باید امضا کنیم، دستامون کنده شد!

محضر دار هم خنده اش گرفت و گفت:

- بالاخره هر که طاووس خواهد بله دیگه!

من هم پای صفحه را امضا کردم و گفتم:

- طاووس چیه!

یامین خندید و سرش را به چپ و راست حرکت داد. شناسنامه ها و عقدنامه مان را تحویل گرفتیم و محضر را ترک کردیم. رو به یامین گفتم:

- من بشینم؟

سوییچ را به طرفم گرفت. چشمکی زد و سویچ را گرفتم وقتی کنار من روی صندلی شاگرد قرار گرفت گفت:

- بگما شیطونی عواقب داره!

صندلی را تنظیم کردم و گفتم:

- حالا بعدا عواقبش رو هم می پردازیم!

مرموز نگاهم می کرد. گفتم:

- خب کجا برم؟

- فرودگاه!

یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- پس با هواپیما می ریم این یعنی شمال حذفه!

با صدای بلند خندید. ماشین را از پارک در اوردم و با سرعت و دقت راندم.

کلافه شدم:

- یامین بگو کدوم پروازِ دیگه حوصله ام سر رفت!

دستش را پشت صندلی من گذاشت و با آرامش گفت:

- می خوام ببرمت شیراز، هومن می گفت که تا حالا نرفتی و خیلی هم دوست داری که بری!

من هم لبخند زدم:

- خب پسر خوب زودتر بگو دیگه خدا رو خوش میاد من رو اذیت کنی؟

دستم را گرفت و گفت:

- من غلط بکنم!

شماره پروازمان اعلام شد، هم زمان از جا بلند شدیم. هر دو چمدان ها را با خودش حمل کرد و من هم دست خالی کنارش راه رفتم.

تاکسی گرفت و در را برایم باز کرد، خودش هم کنار من نشست و گفت:

- هتل لطفا!

طبق معمول بعد از پرواز حالم مساعد نبود. به روی خودم نیاوردم.

باربر چمدان ها را جلوی در گذاشت. کنار ایستادم تا یامین به او انعامش را بدهد و دور تا دور سوویت نور گیر را از نظر گذراندم. به نظرم خیلی

خوب بود. سرم هنوز هم کمی درد می کرد. لبه ی تخت نشستم و قرصی از کیف دستی ام در آوردم و بدون آب خوردم.

در که بسته شدم سریع پالتو و شالم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. موهایم را از زندانشان آزاد کردم، کله ام درد گرفته بود. کتتش را

دراورد و رو به من گفت:

- خسته شدی؟

چشم هایم را بستم و گفتم:

- من دو تا مشکل دارم اول این که همیشه بعد پرواز حالم خوب نیست دوما که نباید به مدت طولانی موهام رو ببندم چون سر درد می گیرم.

او هم لبه ی تخت نشست و گفت:

- خب ببندشون!

- اون وقت باید مثلا شل بیافمشون که چون خیلی بلند شدن از زیر شال یا روسری معلوم میشن باید برم یکم کوتاهشون کنم!

به طرف من خم شد و گفت:

- نه چرا، من خیلی از موهات خوشم میاد! حالا هم به کم استراحت کن تا حالت جا بیاد!

نشستم و گفتم:

- اول می خوام به دوش بگیرم!

موبایلش را برداشت و گفت:

- منم یه زنگ به خانواده هامون بزنگم خبر بدم رسیدیم!

حواله و لباس هایم را برداشتم. مشغول صحبت بود که به حمام رفتم. یک دوش سریع با اب گرم گرفتم که کمی از سر دردم کم کرد. بوی شامپوی مورد علاقه ام که همراهم آورده بودم در سرم پیچید.

موهایم را لای حوله پیچیدم تا خشک شوند و یک گرمکن و تی شرت زرشکی رنگ پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. یامین دراز کشیده بود، سراغ چمدانم رفتم و برسم را برداشتم. لبه ی تخت نشستم و به موهای خیس شانه زدم، حس کردم که دستی لا به لای موهایم فرو رفت، با لذت چشم هایم را بستم و گفتم:

- فکر کردم خوابی!

دست هایش گرم و مطمئن دور کمرم حلقه شد. برسم را رها کردم و به طرفش چرخیدم مرا به سمت خودش کشید و گفت:

- یه چیزهایی در مورد پرداخت عواقب می گفتم!

دست هایم را دو طرف بدنش ستون کردم تا نیافتم. موهایم از روی شانه ام سر خوردند، دستش را زیر دست هایم زد، به آغوش افتادم. نفس عمیقی کشید و مرا به خودش فشرد، من هم با آرامش نفس می کشیدم. موهایم را از جلوی چشمم کنار زد و گفت:

- شب بله برون یاسی رو یادت هست؟!

به خاطر تمرکز برای یادآوری دقیق اخم کردم:

- آره یادمه! چه طور؟

با انگشت اشاره اش اخم هایم را باز کرد و گفت:

- وقتی اتفاقی افتادی تو بغلم تار موت روی پیرهنم افتاده بود!

لبخند زدم. مرا هم روی تخت گذاشت، نیم رخمان رو به هم بود، دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

- یه بارم اون دفعه که خواستی بهم چای تعارف کنی.

صادقانه گفتم:

- داشتم از خجالت می میردم!

خندید. دستش را لا به لای موهایم حرکت داد. چشم هایم را بست و گفت:

- از این کار خسته نمی شم!

به حلقه ای که در انگشتم می درخشید خیره شدم و گفتم:

- مثل رویا میمونه، این همه حس های خوب... این داشتن تو... این با هم بودن.

شکم را قلقلک داد. خنده ام گرفت:

- نکن یامین!

نشستم و برای دفاع از خودم بالشم را برداشتم. او هم نشست و همان کار را کرد. موهایم به هم ریخته شده بود، مرا یاد پسر بچه های تخس

می انداخت. با بالش به جان هم افتادیم و خندیدم... با بالش روی سرش کوبیدم. آخی گفت و با یک حرکت بالش را از من گرفت. خلع سلاح شده به دور و برم نگاه کردم تا اسلحه ی دیگری بیایم که دیدم چیزی نیست... خم شدم تا بالشش را بقاپم که او هم روی زانوهایش بلند شد، بازوهایم را گرفت و مرا هل داد. جیغ کوتاهی کشیدم و روی تخت نرم فرود امدم او هم روی من... لحظه ای گیج و خندان به هم نگاه کردیم. نگاهم به یامین بود که به لب هایم خیره شده بود، سرش را جلوتر آورد... نفس هایم سخت در می آمدند، هرم نفس های یامین صورتم را نوازش می کرد. دست های ناتوانم به سینه ی ستبرش تکیه زده بودند، گرم شده بودم... صورتش را نزدیک تر آورد، چشم در چشم... سرم تیر کشید. صورتم در هم رفت.

متوجه یامین شدم که سریع عقب کشید. آرام ضربه ای به گوشم زد و با لحن نگرانی گفت:

- هیوا جان؟ خوبی؟

آرام گفتم:

- سرم تیر کشید.

- پاشو ببرمت دکتر!

به صورتش که هنوز هم سرخ بود نگاه کردم و گفتم:

- خوبم، معذرت می خوام یامین!

- عذرخواهی برای چی... عزیزم تو که کاری نکردی!

نمی فهمیدم که چرا سرم درست در همان لحظه ی ناب باید تیر بکشد. یامین را بغل کردم و گفتم:

- نمیدونم چم شد.

سرم را بوسید و گفت:

- من فقط نگران شدم خانوم! برای چی خودت رو ناراحت می کنی؟ یه کم استراحت کن تا قبل شام بریم بیرون.

دوباره دراز کشیدم و با ناراحتی به یامین نگاه کردم، بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت و کنارم دراز کشید. خیلی سریع خوابم برد.

- هیوا جان؟

خواب آلود جواب دادم:

- هوم؟

- عزیزم کم کم بلند شو، تا من یه دوش بگیرم حاضر شو که بریم بیرون!

- باشه بیدارم!

صدای شر شر آب که از طرف حمام به گوشم رسید من هم از جایم بلند شدم. آبی به صورتم زدم و شلوار جینم را پوشیدم در فاصله ی دوش

گرفتن او من هم آرایش کردم. دوربین و مدارک و کیف پولم را در کیف دستی ام گذاشتم تا فراموششان نکنم.

یامین در حالی که سرش را خشک می کرد از حمام خارج شد. موهایم را بالای سرم جمع کردم و گفتم:

- عافیت باشه!

تشکر کرد. پیراهن قرمزی پوشیده بود که با شلوار جینش در تضاد بود. به رویم لبخند زد و گفت:

- خوب خوابیدی؟

- آره تو چی!

- منم توپ. خیلی خسته بودم!

کت سرمه ای رنگش را از چمدان در آورد و به تن کرد. من هم مانتوی بافتنی ام را پوشیدم و یک روسری ساتن به سرم انداختم. به من لبخند

زد و گفت:

- حاضری بانو؟

دستش را گرفتم و گفتم:

- بله بریم!

- د! خب برای چی هی این بدبختا رو می تابونی می بافی؟

کلافه شدم:

- من عادتَم قبل خواب موهام رو بیافم!

دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشاند و گفت:

- بیا خودم برات بیافمشون این جوری دست درد می گیری!

اعتراض نکردم. با حوصله موهایم را بافت و کنار گردنم را بوسید. سرم را خم کردم و ریز خندیدم. محکم کمرم را گرفت و گفت:

- او او خنده ی یواشکی نداشتیما!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- مسواک بزنم بر می گردم!

دستش را از دورم ازاد کرد. بلند شدم و مسواکم را برداشتم.

از جلوی اینه که رد شدم نگاهم به گیسم افتاد که برایم بافته بود، گفتم:

- چه قدر خوشگل بافتی!

با لحنی ناراحت گفت:

- چه فایده تو که بهم دست مزد ندادی!

به طرفش برگشتم تا حرفی بزنم که با دیدن صحنه ی روبرویم از خجالت آب شدم و دوباره به طرف دیگری چرخیدم، داشت پیراهنش را در

می آورد گفتم:

- یامین میشه پیراهنت رو بیوشی!؟

خندید:

- مگه جن دیدی بیا بابا!

بدون ان که برگردم گفتم:

- یامین!!

سر و صدایی شنیدم. دست هایش روی شانه هایم قرار گرفت. آرام زیر گوشم گفتم:

- تو از من خجالت می کشی!

حرفی نزدم...

چه قدر یامین زود خودش را با شرایط وفق داده بود. ما تازه دیشب به هم محرم شده بودیم.

آرام مرا به طرف خودش چرخاند و در آغوشم کشید، داشتم آرام می شدم.

- میدونم که برات سخته عادت کنی ما تازه محرم شدیم... ولی ما حالا یه نفر به حساب میایم! باید تو هم تلاشت رو بکنی که من رو بپذیری.

عزیزم درک می کنم که برای تو خیلی سخته تره چون خواه ناخواه بعضی خاطراتت آزارت میدن ولی ما هر دومون باید تلاش کنیم باشه؟

- سعی می کنم!

چانه ام را بالا کشید و گفت:

- من هنوز دست مزدم رو نگرفتم!

خندیدم. با شیطنت گفتم:

- همیشه بعد تسویه حساب کنیم؟

صورتش را جلو کشید و گفت:

- نه!

من هم خندیدم.

ناگهان چهره اش در هم رفت، کمی عقب کشید. فهمیدم که ترسیده باز ناراحتم کند... سرش را پایین انداخت و نفس عمیق کشید، قبل از این که

عقب برود دستم را دور کمرش انداختم تا مانعش شوم... آن لحظه فقط و فقط برایم یامین مهم بود و این که من هم او را می خواهم. پر شوق

نگاهم کرد. نگاهش پر از شادی شد. لبخند زد و صورتم را جلو کشیدم. نگاهش بین چشم ها و لب هایم نوسان کرد، من هم به لب هایش نگاه

کردم. نفس های داغش به صورتم می خورد. وقتی با اشتیاق به چشم هایم نگاه می کرد فقط به این فکر می کردم که من با او خوشبختم... در ان

لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم مبادا خاطره ای آزارم دهد. فاصله یمان به میلی متر رسیده بود. چشم هایم را بستم، دستش پشت کمرم محکم

شد و من هم محکم یقه ی پیراهنش را چسبیدم. لب های پر عطش و داغش روی لب هایم نشست.

نفس هایمان بند آمده بود. از خجالت سرخ شدم. دست زیر پاهایم زد و مرا بلند کرد. آرام مرا روی تخت گذاشت و در آغوشم کشید. لب هایش

را به گوشم چسباند و زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم خانوم!

خودم را به آغوشش دعوت کردم.

من از تو حرف می زنم

شب عاشقانه می شود

تو را ادامه می دهم

همین ترانه می شود.

سرم را روی بالش جا به جا کردم. چشم هایم را دزدکی باز کردم و به نوری که از پس پنجره می تابید نگاه کردم. یک دستش را روی کمر من گذاشته بود و با دست دیگرش چشم هایم را پوشانده بود.

چشم هایم را دوباره روی هم گذاشتم و با رضایت لبخند زدم. کنار یامین اصلا دغدغه هایم یادم می رفت.

حتی از دیروز به هومن زنگ نزده بودم. آرام جوری که یامین بیدار نشود دستش را کنار زدم و بلند شدم. موبایلم که از دیروز داخل کیفم مانده بود را در آوردم روی تراس رفتم و در را بستم تا یامین را بیدار نکنم. شماره ی هومن را گرفتم، با دومین زنگ جواب داد:

- سلام هیوا جان!

دلنگش شده بودم:

- سلام داداش حالت خوبه؟

سر حال بود:

- من خوبم عزیزم تو خوبی؟ یامین خوبه؟ خوش می گذره؟

به زمین زیر پایم نگاه کردم و گفتم:

- ما هم خوبیم... جای تو خالی، ببخش که دیروز بهت زنگ نزدم!

- یامین جای تو زنگ زد. خواهر خوبم تو که نرفتی مسافرت دم به دقیقه به من زنگ بزنی! اشکان هم این جاست بهت سلام می رسونه! خوشحال شدم که حداقل تنها نیست.

- سلام من رو هم بهشون برسون.

- یامین کجاست؟

خندیدم:

- خوابه! تو چی دوست داری برات سوغاتی بیاریم؟

- سلامتی! از سفر لذت ببر! مراقب خودت باش!

- حتما تو هم! خداحافظ!

یامین هم چنان خواب بود. دست و رویم را شستم و دوباره کنار یامین برگشتم، دستم را لا به لای موهایم فرو بردم و صدا زدم:

- یامین جان؟

انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت:

- یه ذره دیگه بخوابم بلند میشم!

مثل پسر بچه های دبستانی شده بود که برای مدرسه نرفتن به مادرانشان التماس می کردند، خنده ام گرفت:

- یامین پاشو حوصله ام سر رفت چه قدر می خوابی؟

لای چشم هایش را باز کرد، موهایش را به هم ریختم:

- صبح به خیر خوابالو!

خندید و با صدایی دورگه گفت:

- باز داری شیطونی می کنیا نگفتی!

من هم خندیدم و از لبه ی تخت بلند شدم. نشست و پرسید:

- ساعت چنده؟

- ده و نیم... اول اون پیرهنت رو ببوش لطفا!

با لحنی که لبریز از شیطنت بود گفت:

- باز دوباره باید پروسه ی دیشب تکرار شه؟!

خندیدم و پیراهنش را به سمتش انداختم، روی هوا گرفتمش.

- همه ی وسایلت رو برداشتی؟

- اوهوم...میگم کلی خاطره ی خوب ساختیم، دلم برای این جا تنگ میشه!

یامین خندید:

- خب بعدها بازم میایم! ببخش که به خاطر ماموریتم مجبوریم امروز برگردیم!

یه یامین تکیه دادم. مرا گرفت سرش را جلو آورد و کنار لبم را بوسید، گفتم:

- اصلا مهم نیست!

کتش را نگه داشتم تا بیوشد دست هایش را داخل آستین ها انداخت، چرخید و بوسه ای از گونه ام دزدید. لبخند شیرینی روی لب هایم نشست.

شالم را به سرم کشیدم و از اتاق خارج شدیم.

جلوی خانه مان توقف کرد و گفت:

- حالا امشب رو چه کنم با دلتنگی!

خندیدم، دستش را گرفتم و گفتم:

- خب بیا بریم خونه ی ما!

- مامان کله ام رو می کنه! بهت زنگ می زنم.

- باشه، فردا حتما می خوام قبل از این که بری بینمت باشه؟

به طرفم خم شد، گونه ام را بوسید و گفت:

- من تا تو رو نبینم هیچ جا نمیروم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این ماموریت رفتنت نگرانم می کنه!

- الکی نگرانی، تو هم به مامان اضافه شدی حالا هر دفعه تا من برم و برگردم همین ماجراست! به این فکر کن که تو این فاصله کلی کار داری

مثلا میتونی خریدها رو انجام بدی!

شانه بالا انداختم و گفتم:

- باشه بعد می بینمت!

پیاده شد و چمدانم را برایم داخل حیاط گذاشت. قبل از این که برود بی محابا مرا بغل گرفت و خداحافظی کرد.

رفت و برق چشم هایش را هم با خودش برد و من را به حال خودم گذاشت که نرفته دلتنگش بودم... دلتنگ همه ی مهربانی هایش.

وسط حیاط خانه مان که حالا سفید پوش شده بود ایستاده بودیم. ماشین دم در منتظر یامین بود و او باید می رفت. دلم می خواست مانع رفتنش

شوم. مثل بچه ها شده بودم. قرآن را نگه داشتم تا از زیرش رد شود. خم شد و دوبار از زیر قرآن رد شد. قرآن را بوسیدم و لبه ی سکو

گذاشتم که پر از برف بود.

- زود برمی گردم باشه؟

بغضم را فرو دادم و سعی کردم جمله اش را به خودم بقبولانم. با نگرانی گفتم:

- یامین خیلی مراقب خودت باش!

با محبت نگاهم کرد. دانه های برف روی سرمان می ریخت. کلاه شنلی که روی تنم انداخته بودم را به سرم کشیدم و گفتم:

- تو هم همین طور!

دانه های برف را از لا به لای موهایش کنار زدم. دست سردم را در دست های مردانه اش گرفتم،

با دست ازادم گردنبندها و یکاد را از جیبم در آوردم در دست هایش گذاشتم و گفتم:

- مال پدرم بوده!

تعجب کرد:

- میدونم که این باید برات خیلی با ارزش باشه!

مشتش را بستم و صادقانه گفتم:

- هیچ چیزی تو این دنیا از تو برام با ارزش تر نیست! از گردنت درش نیار!

سرش را کمی خم کرد، زنجیرش را دور گردنش انداختم و قفلش را بستم... بوی عطرش را بلعیدم. دستم را گرفت و بوسید:

- باشه خانم، من دیگه برم!

از من رو برگرداند. دلم طاقت نیاورد، حس خوبی نداشتم.

- دوستت دارم یامینم!

به طرفم چرخید، سرما صورتش را سرخ کرده بود. باز هم یکی از آن لبخند های نابش را به من بخشید.

- منم دوستت دارم!

دست هایش را داخل جیب پالتویش انداخت و رفت. دلم لرزید، می ترسیدم از این همه وابستگی... می ترسیدم که دوباره خوشبختی ام با تلنگری از دست برود. وقتی یامین تنهایم می گذاشت تنهاترین ادم روی زمین می شدم.

من بی تو همان کلاغ شهر قصه ها می شوم که هیچ وقت به خانه اش نمی رسید.

- هیوا جان خودت باید بیای!

- فرید ترجیح میدم با یامین برای انتخاب عکس ها پیام. یه سری هم باید بیایم پیشت که ست دکور خونه عکس بگیریم!

- با ازاده هماهنگ می کنم که عکس هات رو بگیره فکر نکنم شوهرت خوشش بیاد که من ازت عکس بگیرم.

- آره همین طوره، باشه لطف می کنی.

- خب خداحافظ!

گوشی را روی میز گذاشتم، مقنعه ی مهمان داری ام را مرتب کردم و به اتاق کنفرانس رفتم.

برای باز هزارم شماره ی یامین را گرفتم، در دسترس نمی باشد! خودم را به تختم رساندم و از خستگی بیهوش شدم.

ماشینی جلوی در پارک کرده بود. کلافه شدم، دیرم شده بود و حالا هم که ماشینی جلوی در پارک کرده بود و نمی توانستم ماشینم را از پارکینگ بیرون بیاورم. نگاهم را به پراید یشمی رنگ دوختم و بعد پیاده شدم ماشینم را عقب کشیدم و قیدش را زدم. بیرون امدم و ریموت را زدم. ایستادم تا در بسته شود. دستی محکم دستمالی را جلوی دهانم را گرفت، گیج و گنگ ناخن هایم را در دست نیرومند و مردانه ای که به دهانم فشار می آورد فرو کردم و سعی کردم نفس نکشم. طعم گسی دهانم را پر کرد... سرم گیج رفت. پرده ی سیاهی پیش چشم هایم پهن شد.

دهانم بد مزه بود. طعمی شبیه به طعم دارو در دهانم بود. پلک هایم هنوز هم سنگین بودند. به زحمت چشم گشودم و موقعیتم را دیدم... ذهنم هوشیارانه فریاد میزد که در مکان اشنایی هستم، دعا کردم که هنوز خواب باشم... دعا کردم که این هم مثل همه ی کابوس هایم باشد، این جا را خوب می شناختم، اتاقی که دو در داشت. اتاق های تو در توی این خانه... روز نحس زندگی ام... خواستم با دست هایم چشمم را لمس کنم تا مطمئن شوم که بیدارم، نتوانستم. توجه ام به دست هایم جلب شد و طناب قرمزی که به دست هایم بسته شده بود، تقلا کردم. حس کردم که طناب دستم را برید. مچ دستم به سوزش افتاد. شال و پالتویم روی میز ارایش پرت شده بودند. آینه ی بزرگ میز تصویر در مانده ی من را منعکس می کرد. اشک هایم از سر ناتوانی فرو ریختند، نمی فهمیدم. پرهام نمی توانست این کار را بکند، او که زندان بود! دست های

بسته ام را ستون تنم کردم و بلند شدم. نگاهم را از تخت گرفتم، بدترین خاطره ی زندگی ام را درست در همین نقطه تجربه کرده بودم. حلقم می سوخت...خودم را به در رساندم. با همان دست های بسته دستگیره را پایین دادم، قفل بود. به طرف در دیگر دویدم، قفل بود. انگار آن خاطره دوباره تکرار می شد. صدای جیغ هایم در گوشم می پیچید. انگار خودم و او را وسط اتاق می دیدم...عصبی شدم.با همان گلوی خشک جیغ کشیدم:

- کثافت...عوضی...چی می خوای از جون من...چرا دست از سرم بر نمی داری؟

مشت کوبیدم:

- باز کن این در رو نامرد، بازش کن!

صدای نزدیک شدن قدم هایی را شنیدم، از در فاصله گرفتم.

در باز شد و من مثل آوار فرو ریختم. همان پوزخند همیشگی! نگاهم از او به مرد قوی هیکلی که کنارش ایستاده بود کشیده شد، اب دهانم را با ترس فرو دادم.

- سلام به همسر فراری خودم!

روی زانو هایم افتادم. همه ی امیدم را از دست دادم با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

- تو نمی تونی آزاد باشی، نمیتونی!

به در تکیه داد:

- میدونم از دیدنم خیلی خوشحالی! باید ممنون مادرم باشی با مردنش باعث شد به من سه روز مرخصی بدن.

دست هایم می سوخت، چهره ام در هم رفت. با لحن چندش اوری ادامه داد:

- وای شاید به کم سفت بستمش بذار.

دست هایم را پس کشیدم و داد زدم:

- دست کیفیت رو به من نزن!

خم شد، در چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- باشه عزیزم!

خودم را عقب کشیدم و نالیدم:

- چی از جونم می خوای؟

لب هایش را جمع کرد و گفت:

- جونت روا!

جیغ زدم:

- دیوونه، تو دیوونه ای!

چشم های وحشی اش را تنگ کرد و گفت:

- اره تو راست می گی من دیوونه ام...دیوونه ام که عاشق تو شدم!

جلو آمد، عقب عقب روی زمین خزیدم:

- میذاشتی یه سال بگذره بعد می رفتی زن اون عوضی می شدی، البته شایدم مجبور شده عقدت کنه از تو بعید نیست با اونم...

داد زدم:

- ببند اون دهن تو مگه همه مثل تو عوضی ان؟

به موهایم چنگ زد و بالحن ترسناکی گفت:

- ببینم الان که داری ازش دفاع می کنی اون کجاست؟ کجاست که نجاتت بده؟

اشک هایم فرو ریختند، ماموریت بود. ماموریت بود و حتی نمی دانست من در چه جهنمی هستم، تنها امیدم در دسترس نبود.

چهره ی پرهام دگرگون شد.

- استراحت کن، من تو رو با خودم می برم...می برم جایی که فقط خودم و خودت باشیم جایی که دست کسی بهت نرسه!

در که بسته شد به گریه افتادم. هیچ وقت نظر من را نمی خواست، همیشه تنهایی تصمیم می گرفت.

همه جای اتاق را بررسی کردم، راهی نداشتم. پنجره شیشه ای بود ولی با شکستنش به جایی نمی رسیدم. ارتفاع تا پایین زیاد بود، علاوه بر این

حتی اگر به طریقی خودم را به حیاط می رساندم گیر می افتادم چون برف می بارید و رد پای من در ان برف های دست نخورده به خوبی دیده

می شد. هر بار با ناراحتی به حلقه ام نگاه میک ردم و فکر می کردم آیا می توانم یک بار دیگر یامین را ببینم؟

چه کسی فکرش را می کرد که من این جا باشم؟ بوی غذایی که مرد تنومند برایم آورده بود در اتاق پیچیده بود و من مقاومت می کردم تا ان را

نخورم. ضعف در تمام تنم می پیچید، اگر اشتباه نمی کردم...دو روز گذشته بود، دو روز اسیری...دو روز بی خبری.

حتی سراغم نمی آمد. تنها ادمی که می دیدم همان مرد درشت اندام بود که مرا می ترساند.

در باز شد. این بار خودش آمده بود. باز هم همان لبخند چندش اور...زانوهایم را بغل گرفتم و کنج دیوار کز کردم.

- عزیزم باز که غذات رو نخوردی؟

حالم از لحن حرف زدنش به هم می خورد. وقتی یامین مرا عزیزم می خواند کجا و وقتی او می گفت کجا!

- مجبورم نکن به زور به خوردت بدم!

جلو آمد با ترس به اسلحه ای که در دست داشت نگاه کردم. قاشق را جلوی دهانم گرفته بود، بانفرت نگاهش کردم. ترسیدم...از این بیمار

روانی ترسیدم. حس می کردم که دچار بیماری دو شخصیتی شده. لحظه ای قربان صدقه ام می رفت و لحظه ای...غذا را خوردم. به جای بهتر

شدن بدتر شدم، معده ام سنگین شد.

روی تخت نشست و گفت:

- میدونی فکر می کنه خیلی زرنکه ولی من از اون زرنگ ترم!

پوزخند زدم:

- میدونی که ما عقد کردیم نمی تونی من رو از کشور خارج کنی!

با صدای بلند خندید:

- وقتی بردمت می فهمی!

بوی سیگارش اتاق را پر کرد. یامین به دنبال می گشت، کورسوی امیدی در دلم تایید. پک عمیقی به سیگارش زد:

- دو راه هست یا با هم از ایران می ریم یا هر دو می میریم!

به طرفم آمد، دود سیگارش را به حلقم فرستاد و گفت:

- داغت رو به دلش می ذارم. اون عوضی همه ی زندگی من رو نابود کرد!

جراتم را به دست اوردم:

- تو خودت با خربیت هات گند زدی به زندگیت.

سیلی محکمش باعث شد خون در دهانم پر شود، با صدای که به خاطر خون آلود بودن دماغ و دهنم تو دماغی شده بود ادمه دادم:

- چه خوب خاطره هامون رو یادآوری می کنی، هنوزم همون ادمی پرهام...همون ادمی که لایق ترحم نیست.

موهایم را کشید و بلندم کرد، سرم درد گرفت ولی خم به ابرو نیاوردم، این بار دیگر نه!

نگاهم کرد، چشم هایش ترسناک شده بودند.

- دوستش داری؟

به چشم هایش خیره شدم:

- اره دوستش دارم!

- کاری نکن که دوباره...

با صدای بلند خندیدم:

- دوباره چی؟ چیه چشم نداشتی بینی خوشبختم؟ نتونستی بینی از منجلاب تو خودم رو کشیدم بیرون؟ برو بمیر پرهام!

در را باز کرد و مرا به دنبال خودش کشید. در حمام را باز کرد و مرا به داخل هل داد، وان را پر از آب کرد. در تمام مدت پر شدن وان با تعجب

نگاهش می کردم...تعادل نداشت. به طرفم خیز برداشت، جستی زدم و از دسترسش دور شدم. خونی که از بینی ام می چکید کف سفید حمام را

گلگون می کرد. بازویم را گرفت، کم کم سرم هم شروع به گیج رفتن کرد.

گردنم را گرفت و مرا به طرف وان کشید، صدای شر شر آبی که از لبه ی وان لبریز می شد فضا را پر کرده بود.

داد زد:

- که دوستش داری اره؟

داد زدم:

- اره دوستش دارم، عاشقشم...می فهمی؟ عاشق!

سرم را داخل اب فرو برد، حتی فرصت نکردم نفس بگیرم، داشتم خفه می شدم. فشار دستش مانع بالا آمدنم می شد. طعم خون مخلوط شده با

اب را در دهانم حس کردم، سرم را بالا آورد. اکسیژن را با تمام وجود بلعیدم، دوباره سرم را به داخل اب فرو برد.

به سرفه افتادم و لرز برم داشت. آب پر از خون شده بود. صدای نخراشیده ی مرد قوی هیکل حواسمان را پرت کرد:

- پلیس ها این جان!

مرا در هم شکسته و بی جان به حال خودم رها کرد و رفت.

گوشم را تیز کردم تا صدایش را بشنوم...

- فکر کردی خیلی زرنگی جناب سروان؟ مامورهای میان در خونه و من نفهمم؟ خوب گوش کن تا به ساعت دیگه همشون رو از این جا جمع

می کنی وگرنه همسر عزیزت تاوانشو میده!

مطمئن شدم که مخاطبش یامین است، مرا پیدا کرده بود. دوباره گوش دادم:

- حالش خوبه.

- من بلوف نمی زنم خودت خوب میدونی!

صدای قهقهه اش در خانه پیچید.

- باشه سروان...امین برو بیارش!

زندانبان قوی هیکلم در استانه ی در ظاهر شد، یقه ام را گرفت و بلندم کرد.

پرهام گوشی را به گوشم چسباند و با زهر خندی گفت:

- می خواد مطمئن شه هنوز زنده ای البته هنوز!

صدای درمانده ی یامین در گوشم پیچید:

- هیوا؟ هیوا جان؟ حرف بزن...عزیزم حرف بزن بزار بدونم سالمی!

خونابه ی درون دهنم را فرو دادم. دلم می خواست لال میشدم ولی با حرف زدنم او را نمی رنجاندم. پرهام اسلحه اش را روی سرم فشار داد به

زور یک کلمه گفتم:

- یا...مین!

این بار او درهم شکست، انگار تازه باورش شد چه بر سرم آمده.

- من نجاتت میدم، اصلا نترس...اونا دو نفرن درسته؟ بهم بگو که حالت خوبه!

- اوهوم...خوبم.

- می خوام بدونی که...

گوشی را از کنار گوشم کشید، داد زدم:

- خیلی پستی پرهام!

امین چنگ انداخت و مرا بلند کرد، جلوی دهنم را گرفت و مرا به داخل اتاق برگرداند. ساکت ماندم تا صدای پرهام را بشنوم:

- دو راه داری یا مامورهای رو از اینجا می بری تا من راحت برم و یا من جنازه اش رو تحویلت میدم. یک ساعت وقت داری، دیدار به قیامت

جناب سروان!

چشم هایم را بستم. صورت مهربان و جدی یامین را دیدم. اشک صورتم را خیس کرد. آیا دوباره او را می دیدم؟ حاضر بودم بمیرم ولی برای او اتفاقی نیافتد.

زمنه کردم:

اگه حتی بین ما فاصله یک نفسِ نفسِ منو بگیر

برای یکی شدن اگه مرگ من بسِ نفسِ منو بگیر

دست هایم هنوز هم بسته بودند. دور تا دور مچ دست هایم با طناب بریده شده بود. آب که در دسترس نبود، حتی نمی دانستم که لباسم پاک هست یا نه ولی دوست داشتم که نماز بخوانم. دست هایم را به سنگ تمیز دیوار زد و تیمم کردم. شاید این آخرین فرصتم بود، شالم را روی سرم انداختم و به نماز ایستادم، مهم این بود که آرام می کرد.

برای خودم دعا نکردم برای یامین دعا کردم تا خدا پشت و پناهنش باشد. ترسم از این بود که برای او مشکلی پیش بیاید. خودم مهم نبودم. حاضر بودم بمیرم ولی خار به پایش نرود. برای پرهام دعا کردم تا خدا خودش هدایتش کند. انگار خودش هم نمی دانست چه می کند، عادت کرده بود که همیشه دیگران را به خاطر اشتباهاتش مقصر بداند. روی زمین چمباتمه زدم، از آن تخت متنفر بودم.

با حس پرت شدن از ارتفاع از خواب پریدم... صدای عجیبی را شنیدم.

کسی داشت در را باز می کرد، بلند شدم، گردنم خشک شده بود. پرهام گفت:

- بیا بیرون!

گیج و منگ از جایم بلند شدم. اسلحه را پشتم گرفت و مرا وادار به حرکت کرد.

پرهام با حالتی دیوانه وار می خندید:

- مثل این که شوهرت خیلی دوست داره جنازه ات رو تحویل بگیره!

صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- این جا دیگه فقط من و تو موندیم، اون خودش جنگ رو شروع کرد.

بدون این که ککش هم بگزد گفت:

- امین مرده! مامورها به محض این که پاش رو بیرون گذاشت زدنش! حالا دیگه فقط راه دوم مونده!

نالیدم:

- پرهام یه ذره منطقی باش، از این بدترش نکن، بزار من برم!

چهره اش درهم رفت، دستش را به صورتم کشید و گفت:

- نمیتونی جز من مال کس دیگه ای باشی! تو بهم خیانت کردی هیوا! من دوستت داشتم، تو خرابش کردی.

نالیدم:

- هیچ وقت به من حق انتخاب ندادی.

اسلحه را به سمت نشانه رفت:

- چون لیاقتش رو نداشتی!

اشکم در امد، نمی خواستم التماس کنم، می ترسیدم.

- زیاد فرصت نداریم الاناست که بریزن تو ساختمون.

التماس کردم:

- بزار برم پرهام، من دوستش دارم!

چشم هایش را بست. دست هایش می لرزیدند:

- اینجا اخر خطه!

انتظار برای شلیک خیلی دردناک تر بود. از من فاصله گرفت و ایستاد. دوباره به طرفم نشانه رفت. انگشتش روی ماشه لغزید. چشم هایم را

بستم و تصویر یامین را مجسم کردم...ارزوی دیدن دوباره اش را با خودم به گور می بردم. نام خدا روی زبانم لغزید، پلک هایم را روی هم

فشردم.

صدای شلیک تیر و دردی که سینه ام پیچید با هم همزمان حس شدند. صدای جیغ دردناکم در سالن پیچید. در ورودی به ضرب باز شد. تیره و

تار تصویر پرهام را می دیدم. نگاهی به من کرد و اسلحه را روی سرش گذاشت، ناتوان و زار رو از او گرفتم. باز هم صدای تیر و خونی که به

صورتم پاشیده شد. می ترسیدم رویم را به ان طرف برگردانم. سر و صدای ریختن مامورها به داخل خانه ملال اور شده بود. به زحمت چشم

هایم را باز نگه می داشتم، دنبال یامین می گشتم. برای آخرین دیدار...خون گرم روی زمین می ریخت. صدای فریاد آشنایی آسمان را خراشید:

- هیوا!!

به سختی نفس می کشیدم. خس خس می کردم و دستم را روی زخم سوزانم می فشردم. تیر را در تنم حس می کردم، حسش کردم، حسش

کردم که کنارم نشست. سرم بلند شد و روی سطح نرمی گذاشته شد. چشم هایم را به سختی باز نگه می داشتم، سرم را بغل گرفت و بوسه

بارانم کرد...انگار خدا آخرین ارزویم را برآورده کرده بود.

فریاد زد:

- آمبولانس رو بفرستید داخل!

دلم می خواست فقط یک بار دیگر به نام بخوانمش، به سختی گفتم:

- یا...مین!

گریه می کرد، صدایش می لرزید:

- جان یامین...جانم نفسم...نترس من کنارتم...تو خوب میشی، بهت قول میدم خوب میشی...نمیتونی منو تنها بذاری.

انگار خودش هم باورش نمی شد حرف هایش درست باشد، سعی کردم اشک هایش را پاک کنم. با تمام سختی اش درد را به جان خریدم تا

حرف بزخم:

- نمی...خوام اش...کات...و بی...نم!

دستش را که به خون من آغشته بود در دستم گرفتم، او خیلی داغ بود یا من خیلی سرد بودم؟ دستم را بوسید:

- من گریه نمی کنم عزیزم، سعی کن حرف نزنی.

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست / شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست.

مرا روی برانکارد گذاشتند، دستم را رها نکرد.

منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم / اگه لمسم کنی شاید به دنیای تو برگردم.

هنوزم میشه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست / بدون مرز با من باش اگر چه دیگه وقتی نیست.

ماسک اکسیژن را روی صورتم گذاشتند. بی خبری مرا به عالم خودش دعوت می کرد و من می جنگیدم برای ثانیه هایی بیشتر دیدن یامین،

انگار دنیا رنگ دیگری گرفته بود...اشک در چشم هایش موج می زد.

نبینم این دم رفتن تو چشمت غصه می شینه / همه اشکاتو می بوسم، میدونم قسمتم اینه.

چه قدر دلم می خواست فقط یک بار دیگر بگویم چه قدر دوستش دارم، فقط یک بار دیگر ببوسمش...بی صدا اشک می ریختم. دیدم تار و تارتر

می شد.

تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خستم / کنارت اون قدر آروم که از مرگ هم نمی ترسم.

تنم سرده ولی انگار تو دستای تو آتیش

خودت پلکامو می بندی و این قصه تموم میشه.

پلک هایم روی هم افتادند.

باد میان موهایم می پیچید و تکانشان می داد. صدای حرت موج های دریا آرامش را به وجودم هدیه می کرد، انگار بعد از یک روز سخت و پر

کار به عالم خواب فرو رفته باشم. دستم را به پیراهن زیبایی که به تن داشتم کشیدم. باد دامنش را به بازی گرفته بود. چشم به دریایی پیش

رویم دوختم و نفس های عمیق کشیدم، دست هایم را از هم باز کردم وارد اب شدم و چشم هایم را بستم.

چه حالی بود حس کردن شن های نرم و خیس زیر پاهایم، حس کردم دست هایی دست هایم را گرفتند.

یک دست ظریف و یک دست مردانه، هر دو بی نهایت آشنا. بوی عطر نفس هایی که بی نهایت آشنا بودند. چشم باز کردم اول به سمت راست

نگاه کردم، کلمات یاری ام نمی کردند، به سمت چپ نگاه کردم، باورم نمی شد. دستم را به گیسوان طلایی و آبخار مانند زن کشیدم، اولین زنی

که در زندگی کنارم بود. حوایی که پا به پایم زندگی کرده بود. دست های مرد را بوسیدم...چه قدر این شانه ها برایم آشنا و محبوب بودند.

گرمی این دست ها همان چیزهایی بودند که مدت طولانی فراموشم شده بود.

هر دو به من لبخند می زدند، زمزمه کردم:

- مامان...بابا!

باورم نمی شد که واقعا کنارم هستند، این گرما را نمی توانستم باور کنم...این حضور.

- کجا بودید این همه مدت...دلم خیلی براتون تنگ شده بود!

پدرم سرم را به سینه اش گرفت، آه کشیدم. چه قدر خوب بود که کنارم بودند، انگار هیچ چیزی کم نداشتم.

- ما همیشه کنارت بودیم دختر گلم، درست همین جا توی قلبت!

کنار کشیدم. هر دویشان را بغل کردم.

نالیدم:

- همیشه کنارم بمونید، دیگه تنهام نذارید!

مادرم دستی به صورتم کشید:

- انتخاب با توئه گل قشنگ من، اگه بخوای میتونی همراهمون بیای!

خنده ی شادمانه ای کردم، سر تا پا شور و شوق بودم:

- دوست دارم تا ابد کنارتون بمونم!

به رویم لبخند زدند...پدرم دستش را دور شانه ام حلقه کرد:

- تو خیلی شجاع بودی دخترم، من بهت افتخار می کنم!

لبخند زد:

- از شما یاد گرفتم بابا جون! بریم؟

خندیدند. یک دستم را به دست پدرم دادم و یک دستم را به مادر. مثل بچه ها که بین پدر و مادرشان راه می روند و کلی هم ذوق دارند از این با هم بودن.

زمین زیر پاهایمان شروع به تغییر کرد. دروازه ای پیش چشم هایم شکل گرفت. صدایی سکوت را برهم زد:

-هیوا خواهش می کنم چشمتو باز کن!

به عقب برگشتم. آن آرامش انگار به اشاره ای بر باد رفت. چیزی در ان صدا بود که وجودم را به آتش می کشید و پاهایم را از رفتن باز می داشت، چیزی که برایم در عین اشنایی بیگانه بود.

نگاهی به پشت سرم انداختم، تاریکی محض بود. مردد ماندم، از تاریکی می ترسیدم. مادرم دستم را فشرد و لبخند زد:

- اگر مطمئنی که ارزشش رو داره برگرد!

نگاهی به پدرم انداختم:

- اما من می خوام کنارتون بمونم!

پدرم مرا به اغوشش کشید، سرم را بوسید. پلک نمی زدم مبادا ثانیه ای را از دست بدهم.

- دخترم ما همیشه کنارتیم، میتونی با ما بیای ولی ازت انتظار داریم مثل همیشه به تصمیم درست بگیری!

هنوز هم آن صدای آشنا را می شنیدم، لحن ملتمسش دلم را ریش می کرد.

ارزشش را داشت محکم گفتم:

- فکر کنم باید برگردم بابایی!

مادرم خندید. چشم های ابی اش برق زدند. شال سپیدی که روی شانهِ اش انداخته بود را برداشت و به سرم انداخت مرا بوسید و گفت:

- خوشبخت باشی عزیزم... برو و از تاریکی نترس ما همین جاییم، کنار تو!

دست های پدرم را بوسیدم و بعد دست های مادرم را... با نگاه تشویقم می کردند. چرخیدم و گامی به طرف تاریکی برداشتم. دوباره برگشتم و

یک بار دیگر هر دویشان را بوسیدم. دعای خیرشان بدرقه ام شد، میان تاریکی قدم گذاشتم.

حلقم سوخت و درد را حس کردم. ناله سر دادم.

حواسم به کار افتاده بودند. عطر اشنایی در مشام نشست. پلک هایم را از هم گشودم، صدای مردانه ای پرشوق گفت:

- هیوا؟ هیوا جان؟ خدایا شکر... قربونت برم عزیزم.

گنگ به دور و برم نگاه کردم.

یامین کنارم بود، با همیشه فرق داشت.

ژولیده بود، یک پیراهن چروک، چشم هایی پف کرده و سرخ... ریش... دلم سوخت. دستم را گرفته بود و لبخند می زد. خم شد وب وسه ای

روی پیشانی ام گذاشت.

خدایم را شکر کردم که دوباره کنار یامینم هستم.

صدایش موجی از آرامش بود:

- تو که منو کشتی. دیگه هیچ وقت اینجوری آزارم نده، باشه خانومم؟

صدایم دورگه شده بود.

- باشه!

درد داشتم. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- نباید زیاد حرکت کنی و حرف بزنی، به خودت فشار نیار.

حرفش را شنیدم اما توجه ام به انگشت هایم بود، حلقه ام نبود. دور مچ هایم باندپیچی شده بودند، سرم در دستم بود. گیج شدم:

- حلقه ام؟

لبخند زد. دست در جیبش کرد و حلقه ام را درآورد:

- دادنش به من!

دوباره ان را به انگشتم انداخت. نالیدم:

- برو خونه یامین جان!

اخم کرد:

- نه!

- من خوبم عزیزم برو به کم استراحت کن!

- نه!

قرص نه خورده بود. دستش را کمی فشردم:

- ازت خواهش می کنم تا من به کم استراحت کنم تو هم برو و استراحت کن، دوست ندارم این جوری بینمت!

- نباید زیاد حرف بزنی!

- برو باشه؟

لبخند زد:

- باشه تو که خوابیدی میرم!

پرسیدم:

- هومن؟

لبخندش پر رنگ شد:

- میاد عزیزم رفته به دوری بزنه، حالش خوب نبود.

کنارم روی تخت نشست، افکارم روی زبانم جاری شدند. صدای چک چک قطره های مایع سرم را می شنیدم.

- پدر و مادرم رو دیدم، خواب نبود... جای خیلی قشنگی بود، اونا واقعی بودن... داشتن می رفتن... من هم همراهشون بودم... من صدات رو شنیدم

یامین! اگه صدام نمی زدی می رفتم.

انگشتش به نرمی روی لبم نشست:

- هی...ش!

- خواب نبود، مطمئنم که خواب نبود.

با پشت دست گونه ام را نوازش کرد و نگاه پر مهرش را به من دوخت.

- میدونم که خواب نبودی عزیزم، استراحت کن!

چشم هایم را روی هم گذاشتم، با صدایی آرام و گرم زیر گوشم قرآن می خواند... حرکت نوازش گونه ی دستش لا به لای موهایم پلک هایم را

سنگین کرد.

سرحال تر از قبل بودم. هنوز هم به خاطر تزریق مسکن ها سست بودم و تنم هم درد می کرد ولی حس می کردم خوبم، کمی روی تختم جابه

جا شدم ولی چشم هایم را باز نکردم.

- سلام به روی ماه نشسته ی خانم خودم!

با همان چشم های بسته لبخند زدم. چه حالی بود شنیدن دوباره ی صدایش، چشم هایم را با لذت باز کردم:

- سلام عزیزم!

پیراهن تمیز و اتو کرده ای بر تن داشت، صورتش را اصلاح کرده بود و معلوم بود که استراحت کرده. خیلی آرام سرفه کردم ولی باز هم درد در

تنم پیچید. به چهره ی نگرانیش لبخند زدم تا خیالش راحت شود، گفتم:

- این قیافه ات رو بیشتر دوست دارم!

گل از گلش شکفت:

- ای جانم! دلم برای خنده هات تنگ شده بود!

باز هم لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم. کمی تخت را بالا داد. نشستن اول کمی سخت بود ولی بعد بهتر شد. ساکی که برایم آشنا بود را روی پاهایم گذاشت و گفت:

- به وسایلت به دستبرد کوچیک زدم!

خندیدم. کیف لوازم آرایشی و بهداشتی ام را در آورد و برسم را برداشت خندید و گفت:

- خانومم رو به کم مرتب کنم که امروز کلی مهمون داره!

وقتی شدید می خندیدم درد داشتم:

- یامین!

کنارم نشست، دستش را پشتش گذاشت و مرا کمی به جلو کشید و موهای بلندم را به یک طرف گردنم انداخت، گفتم:

- بده به خودم! اصلا چرا من پرستار ندارم؟

مثل بچه ها لب ورچید:

- نه خیرم خودم، چرا داری ولی من هستم فقط برای چک کردن علایمت میادا!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و دیگر اعتراض نکردم. موهایم را با برس مرتب کرد. در تمام مدتی که او مشغول بود، فقط نگاهش می کردم. تشنه ی محبتش بودم. انگار فقط یامین می دانست چگونه همیشه مرا خوشحال نگه دارد، هیچ کس مثل او محبت کردن را بلد نبود. چه

کسی باورش می شد که این یامین همان سروان فرزانه است؟

او هم با عشق نگاهم می کرد. نگاهش می سوزاند و خاکستر می کرد، با آرامش گفتم:

- میدونی یامین همین نگاهت بود که دلم رو اسیر کرد!

با شادی گفت:

- الهی من فدای اون دلت بشم!

همیشه فکر می کردم اگر کسی از این دست جمله ها را نتارم کند حالم به هم خواهد خورد ولی نه تنها این طور نبود بلکه احساس می کردم می خواهم پرواز کنم. با دقت و آرامش موهایم را یک طرف گردنم گیس کرد، قبل از این که بلند شود دستش را گرفتم لبخند جذابی بر لب هایش

خوش رنگش نشست، توییخم کرد:

- شیطونی نکن!

لب ورچیدم. ابرویش را بالا برد و در کسری از ثانیه لب هایم را بوسید...مرا کوتاه بوسید، می خواستمش! من هم ادم بودم و این تجربه ی تا دم

مرگ رفتن باعث شده بود برای لحظه ای عاشقی کردن هم حریص شوم...سرش را که عقب کشید با صدای بلند خندید و گفت:

- میگم نکن دیگه من جنبه ندارم! بین میتونی کاری کنی وسط بیمارستان جناب سروان رو در حال بوسیدن زنش ببینه؟

من هم خنده ام گرفت. مسلماً اگر کسی می دید باورش نمی شد که این ادم همان مامور پلیس پر جذبه باشد. دستی به صورتم کشید و بلند شد. حرارت تنش را حس می کردم، از خودم خجالت کشیدم، نباید آزارش می دادم. شالم را روی سرم انداخت پرده ها را کنار زد و نور خورشید به داخل اتاق دوید. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد به سرفه بیافتم. موضوعی که در ذهنم می چرخید را بر زبان راندم.

- پرهام چی شد؟

همان طور که کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد گفت:

- قبل از این که ما بهش برسیم تیر رو شلیک کرده بود.

بی دلیل بغض کردم:

- هیچ وقت فکر نمی کردم آخرش این جوری بشه!

به طرف من چرخید و با مهربانی گفت:

- اون خودش این راه رو انتخاب کرد. اون حتی داشت تو رو هم با خودش نابود می کرد.

- مهمون نمی خواین؟

یادم رفت که داشتم با یامین حرف می زدم با هیجان گفتم:

- هومن!

دسته گل را روی میز گذاشت به طرفم آمد به آرامی مرا در اغوش کشید و گفت:

- چه طوری خواهی؟

- الا آن که تو رو هم دیدم خیلی بهترم، کجا بودی؟

خندید:

- مگه این شوهرت می ذاره کسی جز خودش کنارت بمونه؟ به زور بیرونم کرد، حتی نگذاشت ساره بیاد تو تمام این سه روزی که...آ...ولش کن.

گفتم:

- سه روز؟

یامین اخم کرد:

- مهم نیست عزیزم!

نالیدم:

- من سه روز بیهوش بودم؟

یامین خودش را به من رساند دستم را در میان دست هایش گرفت و گفت:

- بهش فکر نکن هیوا جان، مهم این که حالا خوبی، خدا رو شکر!

اشک در چشم هایم حلقه زد:

- من باهاتون چه کردم...چی کشیدین شما!

یامین بدون خجالت و با احتیاط مرا به نرمی بغل گرفت:

- فدای سرت عزیزم، همین که دوباره با چشمای خوشگلنت نگاهمون می کنی خودش یه دنیاست...گریه نکن.

هومن به رویمان لبخند زد. یامین از من فاصله گرفت، باورم نمی شد که سه روز را در کما گذرانده ام. آن جا که بودم انگار زمان جور دیگری می گذشت.

میان سر و کله زدن های خنده دار هومن و یامین سوپ بد مزه ام را فرو دادم.

تازه سینی غذایم را برده بودند که پدر و مادر یامین همراه ساره و عمو از راه رسیدند. خوشحال بودم که خانواده ام را کنار هم داشتم...دوباره! کمی بعد آرش و یاسی هم از راه رسیدند. همه با هم خوش بودیم. فکر کردم که حتما خوابم را برای هومن تعریف کنم، ولی ان که خواب نبود...بود؟

یامین کمکم کرد تا پالتویم را بپوشم، گفتم:

- امروز خبری از بقیه نیست!

خندید:

- چون داریم می ریم خونه دیگه از اینجا خلاص شدی!

آه کشیدم:

- دیگه دلم نمی خواد هیچ وقت پام رو تو بیمارستان بزارم!

مودیانه خندید:

- حالا بازم لازم میشه!

ابروهایم را بالا دادم، خندید:

- برای بچمون دیگه!

حس کردم گونه هایم رنگ گرفت، یامین خندید و کمکم کرد از تخت پایین بیایم موضوع را عوض کردم:

- کلی کار داریم، تو این وقت کم باید خونمون رو بچینیم!

- نگران هیچی نباش، تو امر کن من همه چیز رو حاضر می کنم.

با اتاقم وداع کردم، روسری ام را مرتب کردم و راه افتادیم.

از هوای آزاد تهران آلوده استفاده کردم.

خانه خالی بود. توی ذوقم خورد هیچ کس به استقبالم نیامده بود. دست زیر پاهایم زد و بلندم کرد T این مدت باعث شده بود خیلی به هم

نزدیک تر شویم، قدر هم را بیشتر بدانیم.

- بزارم زمین خودم میتونم!

مرا به خودش فشرد و گفت:

- من دوست دارم این جوری ببرمت!

خندیدم:

- کمرت درد می گیره!

قهقهه زد:

- نه که تو خیلی سنگینی!

مرا روی تخت گذاشت و گفت:

- می خوام بری حمام؟

- آره اگه ممکنه!

- من برات وان رو پر می کنم.

روی تختم نشستم و به اتاقم نگاه کردم. دل تنگ خانه ام شده بودم... برگشت. آستین هایش را بالا زده بود.

- بقیه هم شب میان اینجا من میرم خرید کنم. عیبی نداره یه کم تنها بمونی؟

- نه عزیزم!

پیشانی ام را بوسید و گفت:

- زود بر می گردم!

بوسه اش را پاسخ دادم:

- می بینمت!

با حوصله حمام گرفتم، انگار بوی بیمارستان می دادم!

شلوار جین خوش دوختم را با یک تی شرت سرخابی جذب پوشیدم. با بند و موجین به جان صورتم افتادم و ابروهایم را تمیز کردم، شیهه دختر

دبیرستانی ها شده بودم!

صورتم که کمی باز شد شاد شدم. کمی سرخ شده بودم ولی به برگشتن زیبایی ام می ارزید.

جلوی در میخکوب شد:

- چه قدر تغییر کردی!

خندیدم و موجینی که در دستم بود را نشانش دادم، آینه را از دستم قاپید و گفت:

- بسه دیگه چه قدر زن من رو دید می زنی!

خندیدم و روی تختم دراز کشیدم، او هم با خستگی کنارم دراز کشید.

- تو این مدت خیلی اذیتت کردم... ببخش!

دستش را زیر سرم گذاشت به سینه اش تکیه دادم:

- دیگه از این حرفا نشنوما، زنی وظیفم بود!

عبارت زخم! دلم را یک جوری می کرد... ذوق می کردم. آه کشید:

- دلم می خواد دوش بگیرم!

با تعجب گفتم:

- خب برو مگه حموم نداریم!

خندید:

- لباس نیاوردم!

بلند شدم و در کمدم را باز کردم از داخل کمدم یک جعبه بیرون اوردم و گفتم:

- اون بار که با یاسی برای بدرقه ام اومدین این رو از اون جا برات سوغاتی اوردم ولی روم نشد بهت بدمش!

او هم نشست و با ذوق گفت:

- وای ممنون، الان کادو گرفتنش بیشتر می چسبه!

به طرفم آمد بوسه ی محکمی از گونه ام گرفت و با شوق گفت:

- به این دلیل! برم دوش بگیرم!

به جرات قسم می خوردم که این پیراهن در تن مانکن هم این قدر جذاب دیده نمی شد!

خیلی ساده همه ی موهایم را دم اسبی بستم، با هم منتظر شدیم.

دور برمان شلوغ شده بود. میان ساره و مامان نشسته بودم و هر کدام با زور به من ویتامین می رساندند!

یامین آمد و گفت:

- مادران گرامی با اجازه من این عروس خوشگلم رو کارش دارم!

لپ هایم گل انداخت، بلند شدم. هومن از راه رسید پارچه ای به دست یامین داد. گفتم:

- این برای چیه؟

یامین خندید:

- برای این که اون چشمای خوشگلک رو به چند دقیقه ببندی!

مشکوک نگاهش کردم. در مقابل نگاهش تسلیم شدم و رضایت دادم. چشم هایم را با دستمال پوشاند دستم را دور بازویش پیچید و گفت:

- فقط همراه من بیا!

نمی توانستم از سر و صداها چیزی بفهمم. کنارش روی مبل نشستم، از نرمی سطح زیرم فهمیدم!

زمزمه کردم:

- باز چی تو سرته!

خندید:

- صبر داشته باش!

- حالا میتونی بازش کنی!

دست هایم را بالا بردم و گره ی دستمال را باز کردم.

یک کیک روی میز بود...یک عالمه شمع های ریز رویش چیده شده بود، نوشته بود:

- هیوا جان تولدت مبارک!

مات ماندم. سه هفته در بیمارستان بستری بودم و اصلا به یاد تولدم نبودم با ذوق گفتم:

- من اصلا یادم نبود!

هومن گفت:

- ولی ما یادمون بود!

دست یامین را گرفتم که باز هم لبخند می زد آرام درگوشش گفتم:

- می خوام آرزو کنم همیشه کنار هم باشیم!

چشم هایش مثل همیشه برق می زدند و تصویر شمع های روشن را منعکس می کردند. بقیه شروع به شمردن کردند با هم خم شدیم و شمع ها

را فوت کردیم. باز هم یامین یک شب به یاد ماندنی به من هدیه داد بود. اولین بوسه را او بی خجالت روی لب هایم کاشت و کادویش را که

بلیت کنسرت خواننده ی مورد علاقه ام بود را به من اهدا کرد و یک ساعت خیلی زیبا. حتی کادویش هم بی نهایت عالی بود. مدت ها بود که

دلم می خواست به کنسرت این خواننده بروم! بقیه همه هدیه هایی دادند که به درد خانه مان بخورد.

عمو و ساره برایم چند دست قالی هدیه گرفتند تا در خانه ام پهن کنم. آرش یک تابلوی نقاشی رنگ روغن گرفته بود، یاسی یک عطر، مامان و

بابا دو انگوی زیبا. هومن گفت:

- کادوی من بیرون!

یامین گفت:

- بریم ببینیم!

همه بلند شدند. باز هم یامین جلوی چشم هایم را گرفته بود، هومن گفت:

- البته این هدیه ی من هست ولی یامین هم تو خریدش سهم داشته! مناسبتش هم، هم تولد هم عروسیتون!

در حالی که گرمی دست های یامین را روی چشم هایم حس می کردم گفتم:

- هومن تو که خسیس نبودی، همه رو به دفعه کردی! یامین جان تو که به من هدیه دادی!

یامین گفت:

- خب اینم هست دیگه!

هومن خندید:

- خب کلی براش زحمت کشیدم، یامین بزار ببینه!

چشم هایم را چرخاندم با دیدن ماشینی که روبرویم بود دهانم باز ماند با خنده گفتم:

- خب من الان ایست قلبی می کنم که!

همه خندیدند هومن گفت:

- از لحاظ قیمت با ماشین خودت خیلی تفاوت نداره ولی خب دیگه رنگش که سفارشی مدل هم که... خب می دونستم شاسی بلند دوست داری! با ذوق گفتم:

- عالیه هومن... یامین! مرسی از هردوتون!

پاجروی قرمز رنگی جلوی چشم هایم خودنمایی می کرد. بهترین هدیه ی امشب بی شک همین بود. از یامین جدا شدم و هومن را بوسیدم او هم با محبت مرا بوسید به آرامی گفت:

- برات یه خبری هم دارم.

پرسشگر نگاهش کردم زمزمه کرد:

- شاید منم بخوام ازدواج کنم!

جلوی خودم را گرفتم تا از سر ذوق جیغ نزدم!

- بعد برات توضیح میدم!

کنار یامین برگشتم، همه به داخل رفتند و من و یامین هم آخر از همه... در گوشش موضوع را گفتم خندید و گفت:

- میدونم دیدمش!

به قیافه ی متعجب من خندید و گفت:

- تو بیمارستانشون کار می کنه، پرستاره!

با ذوق گفتم:

- خوشگله؟

سرش را خاراند و گفت:

- من که کسی رو جز زخم خوشگل نمی بینم ولی خوبه... اسمش راشین!

نفس راحتی کشیدم. با هم به داخل خانه برگشتیم. هومن هم تنها نبود و این برای من معنایی جز آرامش نداشت!

روی مبل روبروی هومن نشستم و گفتم:

- می خوام ببینمش!

لبخند مهمان لب هایش شد:

- بیارمش اینجا؟

خندیدم:

- هر جور دوست داری اگه اون با اومدن مشکلی نداره بیارش!

با ذوق بلند شد:

- میرم بهش زنگ بزنم!

از شادی اش شاد شدم، مثل بچه ها شده بود.

شماره ی یامین را گرفتم:

- سلام خانم!

وقتی صدایم می زد پرواز می کردم با آرامشی که از صدایش گرفته بودم گفتم:

- سلام عزیزم! خسته نباشی!

- الان که تو زنگ زدی همه ی خستگیم در رفت، امر کن!

- میای بعد از ظهر بریم دنبال مبل؟

- آره باشه، بعد از کارم میتونم.

- من خونه ام بیا اینجا باشه؟

- باشه خانوم میام دنبالت.

- کاری نداری؟

- نه عزیزم...خدافظ!

بوی عید می امد. پنجره ها را باز کردم و شادی ام را فریاد زدم. مدیون یامین بودم...با جلسات مشاوره ای که به اصرار او رفته بودم حالم خیلی بهتر شده بود. حالا نه تنها نمی ترسیدم بلکه دوست داشتم زودتر زندگی ام با یامین را شروع کنم. هومن که ناهارش را خورد و رفت تنهایی آزارم می داد. مدت ها بود که سراغ هیچ کدام از سازهایم نرفته بودم. می دانستم که یامین پنج شنبه ها ناهار اداره را نمی خورد میز را چیدم و منتظرش شدم...یک پیراهن آزاد و زیبا پوشیدم و مثل همیشه موهایم را باز گذاشتم، بدون ارایش.

صدای زنگ در بلند شد. در را زدم و غذاها را کشیدم، خودم هم خیلی گرسنه بودم. در باز شد و یامین داخل امد. از همان جا برایم آغوشش را گشود. مثل بچه ها که وقت امدن پدرهایشان ذوق می کنند به آغوش خزیدم...موهایم را بو کرد و به آرامی گفت:

- چه استقبال گرمی!

خندیدم:

- بیا بریم ناهار!

دستش را گرفتم صندلی اش را عقب کشیدم و او نشست. من هم نشستم و شروع کردیم.

ظرف ها را جمع کردم خواست کمک کند که گفتم:

- به نیم ساعت استراحت کن که سر حال شی، من بیدارت می کنم!
با محبت نگاهم کرد و همان جا روی مبل دراز کشید. می دانستم که خسته است.
ظرف ها را شستم و به اتاقم رفتم تا سر و صدا نکنم. ساعتی که گذاشت حاضر شدم. سارافون قرمز طرح صنایع دستی و شال و بلوز مشکی پوشیدم، کفش های تخت مشکی و کیف مستطیلی مشکی، مداد کشیدم و یک رژ قرمز زدم. چتری هایم را روی صورتم ریختم و پایین رفتم کنارش روی مبل نشستم و صدایش زدم. نفس عمیقی کشید و چشم هایش را باز کرد، چند بار پلک زد و بعد اخم کرد.

- چی شده؟

گردنم گرفت و مرا به سمت خودش کشید، خندیدم:

- نکن یامین!

سرش را بالا آورد و با لحنی پر از شیطنت گفت:

- نمی خوام!

خنده ام را به زور کنترل کردم، من هم دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و او را بوسیدم.

- لبات قرمز شد!

سریع جلوی اینه دوید...از خنده ریشه رفتم، رژ لبم تکان نخورده بود. با دیدن خودش که هیچ مشکلی نداشت به طرفم دوید و گفت:

- من رو سر کار می ذاری؟

سوییچ ماشینش را از روی میز قاپیدم و با سرعت هر چه تمام تر به بیرون از خانه دویدم...با سرعت خودش را به من رساند و از پشت مرا گرفت. از زور خنده دل درد گرفته بودم. سرش را جلو آورد و گونه ام را بوسید. در ماشین را باز کردم و سوار شدم او هم کنارم نشست و به راه افتادیم.

ست مبل راحتی بنفشی چشمم را گرفت، درست همان چیزی که به دنبالش بودم...یامین هم خوشش آمد. همان را انتخاب کردیم و به دنبال سرویس خواب هم رفتیم. دوست داشتم کلیه صنایع چوبی خانه را از mdfمشکی بگیرم. تخت انتخاب یامین بود بزرگ و چوب مشکی که طرح دار بود. رو تختی و... را هم زرشکی انتخاب کردم با دوخت های نقره ای.

هوا داشت تاریک می شد، با هم به مزون لباس عروسی رفتیم که یاسی به ما معرفی کرده بود. هر دو به مدل ها نگاه می کردیم...با وجود این که ازدواج دومم بود اولین بار بود که می خواستم لباس عروس بپوشم و این به من هیجان می داد. آلبوم ها را با هم ورق می زدیم و من به دنبال یک لباس خاص می گشتم.

یک مدل چشمم را گرفت. شانه هایش لخت بود و دو نیم آستین گیپور داشت که روی بازوها محکم می شدند، یقه قایقی...روی سینه و دامنش از همان گیپور طرح دار استفاده شده بود. طرح های پارچه حتی از داخل عکس هم در چشم می زد. دامن پفی داشت و پشتش دنباله ی بلندی می خورد. گفتم که می خواهم همین را بپوشم. کیفم را به دست یامین دادم و به دنبال دختری که مسول لباس ها بود به اتاق پرو رفتم...لباس را به تن کردم. خودم که خیلی خوشم آمده بود، مدلمش عالی بود خیلی به تنم می نشست. در را باز کردم و بیرون امدم...همان دختر صدا زد:

- آقا تشریف بیارید!

ایستادم تا واکنشش را ببینم به دختر نگاه کرد و دختر با دست مرا نشان داد. چند ثانیه نگاهم کرد... قبل از این که چیزی بگوید از همان فاصله برق رضایت را در چشم هایش دیدم. پشت لباس را در دستم گرفتم و چرخ زدم، به شیرینی خندید:

- واقعا که بهت میاد!

من هم خندیدم. دخترک با شیفون لباس برگشت و آن را جلوی صورتم گرفت.

- ببین خوشت میاد؟

- بله ممنون!

حاشیه ی تور هم از خود طرح لباس بود.

- اندازه هاش هم که متناسب... پسندیدی؟

یامین گفت:

- عزیزم تا تو حاضر میشی منم ترتیبش رو میدم.

به این ترتیب رضایتش را اعلام کرد.

یامین گفت:

- تو کنار وایسا بگو کجا بزارم من بلند می کنم!

ایستادم و گفتم:

- ای بابا تنهایی که نمیشه!

اخم کرد:

- وایستا کنار بچه!

من هم اخم کردم و گفتم:

- اگه دوست داری کمر درد بگیری خود دانی! اون دونفره هه بره بچسب به اون دیوار... اونا هم گرد دورش باشن. تیم طراحی هم که استخدام

کرده بودم مشغول طراحی دکورهایی بودند که خودم اتود زده بودم. کاغذ دیواری ها، بلکای سقف، لوستر مدرن، تخت را هم امروز آورده

بودند. بعد از چیدن آشپزخانه که یک هفته وقتم را گرفته بود حالا نوبت پذیرایی بود.

کار بقیه که تمام شد و من یامین تنها شدیم روی مبل ولو شدم. وقتی به خانه نگاه می کردم روحم شاد می شد. عید نزدیک بود و من و یامین می

خواستیم تا قبل از سال نو خانه مان را حاضر کنیم. گفتم:

- میمونه پرده های اتاقا و پیانو.

کنارم روی مبل نشست دستش را دور شانه ام حلقه کرد. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- خسته شدی؟

- نه بابا این جا رو می بینم انرژی می گیرم!

- مثل من!

چرخیدم. دستش را زیر سرم گذاشت و سرش را پایین آورد، لب هایش روی لب هایم نشست.

زنگ موبایلم خلسه را بر هم زد، به اخم های درهم یامین خندیدم و جواب دادم:

- بله هومن؟

- هیوا دارم راشین رو میارم خونه!

سریع گفتم:

- من که خونه نیستم چرا زود تر نگفتی؟!

- خب...چی بگم!

می دانستم که نمی تواند درست حرف بزند، گفتم:

- ما پذیرایی رو چیدیم بیارش اینجا خونه ی خودم!

- باشه خداحافظ!

به یامین لبخند زدم:

- اولین مهمونمون تو راهه!

خوب بود که صبح برای خودمان کلی خوراکی آورده بودم. یک تاپ مشکی به تن داشتم و شلوار راحتی، دوباره جینم را پوشیدم. یامین هم لباس

کارش را عوض کرد. خیلی زود رسیدند.

موهای طلایی داشت و حسابی بور بود ولی زشت نبود. بر عکس رنگ سبز چشم هایش خیلی جذابش کرده بود، با او دست دادم:

- خوش اومدی عزیزم، من هیوام!

با من دست داد. یامین هم به رویش لبخند زد:

- ما هم که قبلا هم رو دیدیم، هیوا همسر من!

با محبت گفتم:

- بیا تو عزیزم خوشحالمون کردی، تو اولین مهمون ما به حساب میای!

خندید و روی گونه اش دو چال خوشگل افتاد:

- ازدواجتون رو تبریک می گم!

ما تشکر کردیم. هومن هم فقط در سکوت تماشایش می کرد. رنگ طلایی موهایش درست مثل رنگ موهای مادرم بود. چای ریختم و میوه

چیدم.

از راشین بی نهایت خوشم آمد. زیبا بود و سر به زیر...یک جورهایی معصومیت در چهره اش بیداد می کرد، هر بار که هومن نگاهش می کرد از

خجالت سرخ می شد.

من و یامین یک نفس کار کردیم. اتاق خواب دوم یا به قول یامین اتاق بچه را هم چیدیم. مانده بود اتاق خواب خودمان، یامین گفت:

- میگم بیا شب بمونیم تمومش کنیم!

شانه بالا انداختم بدم نمی امد تمامش کنم یک هفته به عید مانده بود و من در خانه هم کلی کار داشتم!

با یامین تخت را که خیلی هم سنگین بود جا به جا کردیم و میز ارایشم را هم روبروی در ورودی اتاق و نزدیک در حمام جا دادیم. کندن

مشمای روی وسایل هم خودش ماجرای بود.

روی فرش کوچکی که کف اتاق پهن کرده بودیم ولو شدم و گفتم:

- دارم از گرسنگی شهید میشم!

یامین هم با خستگی کنار من دراز کشید و گفت:

- منم!

- ساعت از دوازده گذشته الان کدوم رستوران بازه!

هر دو خنده مان گرفت. ان قدر سرگرم کار شده بودیم که اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم.

- نون و پنیر بخوریم؟

- الان من کوفتم بهم بدی می خورم!

آن نان و پنیر هم یکی از بهترین غذاهایی شد که به عمرم خورده بودم. بعد از خوردن غذا هر کدام یک بالش برداشتیم روی تخت ولو شدیم.

یامین که دراز کشید من هم سرم را روی بازویش گذاشتم و بیهوش شدم.

خوشخواب نبود و کوچکترین حرکتی باعث می شد که کمی تکان بخورد. نور خورشید از پس پنجره هایی که پرده نداشتند خودش را به داخل

خانه دعوت کرد و من بیدار شدم. با این که جمعه بود باید به آتلیه می رفتیم. خودم را بالا کشیدم یامین با چشم های بسته غر زد:

- اگه گذاشتی بخوابم!

خنده ام گرفت:

- یامین جان پاشو هزار تا کار داریم!

بی توجه به من به پهلو شد دوباره خوابید.

بلند شدم و به دستشویی رفتم و دست و رویم را شستم. قبل از این که دست هایم را خشک کنم فکری به سرم زد، لبخند خبیثی روی لب هایم

نشست. دوباره دست هایم را خیس کردم و بالای سر یامین رفتم.

می دانستم که از خیسی خوشش نمی آید، کنارش نشستم و دست های خیسم را به صورتش کشیدم، سردی آب بلافاصله هوشیارش کرد با

صدای دورگه ای گفت:

- وای این چی بود؟

سریع بلند شدم، او هم به سرعت بلند شد و به دنبالم امد. از اتاق بیرون آمدم کوسن را برداشت و به طرفم شوت کرد، جا خالی دادم و خندیدم.

به طرفم خیز برداشت، پایش به همان کوسن گیر کرد و با سر به زمین خورد، صدای مهیبی آمد.

همه ی هیجانم از بین رفت سریع خودم را به کنارش رساندم، داشتم از نگرانی می مردم:

- یامین؟ یامین جان؟ خوبی؟ چیزیت شد؟

سرش را روی زمین گذاشت و زد زیر خنده به سینه اش مشت زد:

- نخند، سگته کردم!

دستم را گرفت با صدای بلند خندید و گفت:

- دیدی چه صدایی داد!

من هم خنده ام گرفت:

- سالمی حالا؟

- آره بابا چی فکر کردی، دیرمون نشه!

تازه یادم افتاد:

- اخ چرا من با اژانس میرم خونه لباس هام رو برمی دارم تو هم برو همین کار رو بکن.

خودم داخل اتاق دویدم، حاضر شدم و بیرون امدم. حاضر شده بود...روی مبل نشسته و به فکر فرو رفته بود. در کیفم را بستم، کنارش رفتم و

پرسیدم:

- چیزی شده؟

جا خورد:

- نه هیچی بریم دیر میشه، خودم می رسونمت!

گیج شدم. تصمیم گرفتم همراهی اش کنم تا سر از کارش در بیاورم.

ایستاد تا من بروم. بدو به خانه رفتم و با ساک لباس وسایلی که با مشورت هم قبلا حاضر کرده بودیم برگشتم. به طرف خانه ی خودشان رفتم.

هم چنان کلافه بود حرف هم نمی زد!

نزدیک خانه بودیم من هم حوصله ام سر امد:

- یامینم نمیگی به چی فکر می کنی؟

لبخند نصفه نیمه ای تحویلم داد:

- هیچی!

اخم کردم:

- بهم بگو دیگه!

جلوی در خانه شان رسیدیم:

- واستا من برم.

حرفش را قطع کردم:

- تا نگی هیچ جا نمیری!

به طرفم چرخید:

- همیشه برای عکاسی پیش فرید نریم؟

قضیه کمی دستگیرم شد:

- چه طور؟

- خب خوشم نمیاد اون ازمون...

دوباره میان حرفش پریدم:

- من یادم رفت یه چیزی بهت بگم، قرار نیست اون خودش عکس هامون رو بگیره یه خانمی به اسم آزاده این کار رو می کنه، فرید فقط عکس

تکی های تو رو می گیره! من خودم هم اونجوری راحت نبودم!

بالاخره لبخند روی لب هایش نشست:

- تو عزیز منی همه ی کارهات دقیق و بی نقصه!

من هم لبخند زدم:

- تو هم مثل منی! بریم!

یامین بدو به اتاقش رفت تا وسایلش را بیاورد، حوصله نداشتم بند آل استارهای کهنه ام را باز کنم، از همان جا سرم را داخل بردم و گفتم:

- سلام مادر جون!

قامت کوتاه مریم خانم هویدا شد:

- سلام به روی ماهت عزیز! خوبی؟

بوسه اش را با محبت پاسخ دادم و گفتم:

- الهی قربونتون بشم من خوبم شما خوبی؟ بابا یوسف خوبه؟

- اونم خوبه، کارهاتون تموم شد؟

با شوق گفتم:

- بله تقریباً... فقط یه سری خرده ریز باید بگیرم!

دستم را فشرد:

- ان شاء... به خوشی استفاده کنید!

یامین از راه رسید. خم شد مادرش را بوسید و گفت:

- مامان جان ما بریم قرار عکاسی داریم شما چیزی لازم نداری؟

- نه پسر من خدا به همراهتون!

خداحافظی کردیم و به راه افتادیم.

آن قدر لباس عوض کرده بودم که دیگر حالم از این کار به هم می خورد. به تازگی کشف کرده بودم که وقت هایی که یامین کنارم نیست

عجیب بی حوصله می شوم!

آزاده گفت:

- خب دیگه من برم شوهرت رو هم صدا کنم، فرید کارش تموم!

خوشحال شدم، نگاهم روی پیراهن یاسی رنگی که به تن داشتم چرخید، باز بود! به روی خودم نیاوردم.

آزاده با یامین برگشت، صدای فرید را از پشت در شنیدم:

- هیوا من دارم میرم خونه، اومدم خداحافظی!

- باشه خیلی لطف کردی، خداحافظ!

سر که برگرداندم نگاه یامین را روی لباسم دیدم، سرخ شدم. در که پشت سر آزاده به هم خورد فضا تاریک تر شد.

معنی نگاه های گاه و بیگاه یامین را می فهمیدم و از خودم خجالت می کشیدم که آزارش می دهم. وقتی آزاده از ما می خواست تا یکدیگر را بغل

کنیم یا ببوسیم به وضوح حرارت یامین را حس می کردم. وسط کار به یک باره اتاق را ترک کرد. آزاده خنده اش گرفت ولی حرفی نزد. یامین

که برگشت او گفت:

- میرم یه لیوان قهوه بخورم سرم درد گرفته!

از یامین پرسیدم:

- خوبی؟

کلافه دستی به موهایش کشید، به جای این که جواب بدهد به یکباره مرا در اغوش کشید. جوری فشارم می داد که استخوان هایم به سر و صدا

افتاده بودند... قبل از این که حتی فرصت کنم فکر کنم مرا عقب کشید و لب هایش را به لب هایم چسباند.

کارمان تا غروب طول کشید. هر دو خسته بودیم ولی نتیجه ی کارمان را دوست داشتیم.

مرا به خانه رساند و خودش رفت. با هومن شام خوردم و خیلی زود به رختخواب رفتم!

ساره و عمو ترجیح داده بودند باز هم به مشهد بروند. مادر جون همه مان را برای سال تحویل به خانه اش دعوت کرده بود. قرار بود با هومن به

آنجا بروم.

بلوز دو یقه ی آبی فیروزه ای رنگم را با دامن بلند جین پوشیدم و موهای جلوی سرم را به صورت خطی بافتم و پشتش را باز گذاشتم. ساعت

شش صبح بود و باید زودتر راه می افتادیم. آرایش کردم و لباس های نویی که به همراه یامین خریده بودم را پوشیدم. چه حس خوبی بود نو

شدن سال و این که حس کنی همه چیز قرار است عوض شود!

هومن هم یک پیراهن نوک مدادی و شلوار هم‌رنگ پوشیده بود. همان طور که مشغول حرف زدن با تلفن بود راه افتاد.

آرش و یاسی قبل از ما رسیده بودند. یاسی هم مثل من بک بلوز و دامن پوشیده بود. همه دور سفره ی بزرگی که مادر جون چیده بود جمع شدیم، نزدیک تحویل سال بود و همه هیجان داشتند.

امسال چه قدر با سال های قبل فرق داشت. بعد از این سال ها من هم یک خانواده ی واقعی داشتم! چشم هایم را بستم و برای پدر و مادرم فاتحه خواندم.

یامین نزدیک تحویل سال به ما پیوست. پشتم ایستاد و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد. یک بلوز خوشگل به رنگ نارنجی پوشیده بود شلوار جیر کبریتی مشکی، موهایش را به بالا داده بود!

با هم دعای تحویل سال را زمزمه کردیم، آغاز سال یک هزار و سیصد و... همه به هم تبریک گفتیم روبوسی کردیم. بابا یوسف به همه عیدی داد... یامین هم به من و یاسی دو مدل پیراهن عیدی داد.

بابا پیشانی ام را بوسید دست ارش را در دستش گرفت و گفت:

- امسال اولین سالی که خانواده ی من گسترش پیدا کرده و من خیلی خوشحالم که داماد خوبی مثل آرش دارم و عروس گلی مثل هیوا جان! لبخند زد:

- مرسی پدر جون! بذارید من هم بگم چه قدر خوشحالم که دوباره یه خانواده ی بزرگ و کامل دارم!

مامان هم مرا بوسید. کمتر از همیشه جای خالی پدر و مادرم را حس می کردم، می دانستم که آن ها هم از شادی من شاد هستند.

از شدت استرس اصلا نتوانسته بودم بخوابم و حالا زیر دست آرایشگر خوابم گرفته بود. پ مرا به اتاقی آورده بودند که هیچ آینه ای نداشت و من از این بابت خوشحال بودم چرا که اگر قیافه ام را می دیدم بیشتر استرس می گرفتم، می ترسیدم به اندازه ی کافی زیبا نشوم! یاسی مدام حرف می زد تا سرگرم کند ولی من در عالم خودم بودم!

- برو اول لباست رو بپوش!

به کمک دختری که شاگرد آرایشگر بود لباسم را پوشیدم. دوباره نشستم تا کارهای آخر انجام شود. دستم را جلوی صورتم نگه داشتم تا تافت به چشمم نرود، دلهره داشتم. به بازوهایم اکیلی زده بودند و طرح گل زده بودند. می دانستم که موهایم به کل بالای سرم جمع شده اند و فقط همین!

دستم را گرفتند و من بلند شدم. می ترسیدم خودم را ببینم. به سالن رسیدیم، چشم هایم را باز کردم تا تصویرم را ببینم.

عروسکی که در آینه می دیدم هیچ شباهتی به هیوای همیشگی نداشت، مثل ستاره می درخشید. گامی به جلو رفتم، پوست مهتابی، چشم های مشکی کشیده، ابروهای نازک و شکن دار، مژگان فردار ضخیم، سایه ی اکیلی نقره ای و دودی، رژ گونه ی مات و لب های سرخ. تضاد عجیب سرخی لب ها و سفیدی دندان ها... لاک های قرمز، دستم را به آرامی به صورتم کشیدم. تصویر زن داخل آینه هم همان کار را کرد. چتری های های لایت شده ام در چشم می زدند. صافی موهایم نه تنها در ذوق نمی زد که زیباتر کرده بود. موهایم بالای سرم جمع شده بودند. شیفونم با نیم تاج براق و زیبایی روی سرم محکم شده بود، رو به یاسی و آرایشگر گفتم:

- این منم؟

یاسی که خودش هم خیلی زیبا شده بود با خنده گفت:

- آخر برادرم رو می کشی ورپریده!

- خیلی متشکرم خانم احسانی!

- خوشبخت باشی عزیزم بدو که دامادت منتظره!

قلبم به تپش در امد. یاسی تور را روی صورتم کشید دستم را گرفت و مرا به اتاق مخصوص عروس ها برد.

در ورودی مخصوص با صدایی باز شد، سر کشیدم تا یامین را ببینم، کت و شلوار مشکی براقی بر تن داشت که یقه اش ساتن ابریشمی کار شده بود، پیراهن سفید که سر دست هایش از کت بیرون بود، کراوات مشکی باریک با خط های سفید، کفش های نو و براق...دسته گل رز سفارشی و شنل من را در دستش گرفته بود. صورتش اصلاح شده بود و از پس تور هم می توانستم ببینم که صورتش برق می زند. موهایش فشن مدل داده شده بود گونه های او هم سرخ شده بود.

جلویم ایستاد، سرم را به زیر انداختم صدای خوش آهنگش گوشم را پر کرد:

- از صبح ندیدمت حالا هم نگاهت رو ازم می گیری؟

سرم را به آرامی بالا آوردم، نگاهم در نگاه سوزانش گره خورد، دستم را در میان دست های ملتهبش گرفت و بوسید. تنم به آتش کشیده شد، امشب شب من بود...فقط برای من!

با لبخند دست هایش را به گوشه ی تورم گرفت و بلندش کرد. لحظه ای چشم به هم دوختیم، پلک نمی زد، چشم هایم می سوخت، نگاهش پر از شوق بود، پر از یک دنیا حرف های ناگفته. خم به ابرویش انداخت و با صدای آرامی که که پر از ناباوری بود زمزمه کرد:

- هیو!

نفسم به سختی در می آم، لرزه ی خفیفی به تنم افتاد. کمی جلو آمد، بوی عطرش در مشامم پیچید، به نرمی پیشانی ام را بوسید. به جای این که عقب برود پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد دستش را پشت کمرم محکم کرد و زیر گوشم گفت:

- اخه نگفتی من می میرم؟ چه جوری دووم بیارم!

من هم با آرامش گفتم:

- نفس گیر شدی یامینم!

محکم مرا گرفت و با صدایی پر از خنده گفت:

- پس خودتو ندیدی!

صدای سرفه ی مصلحتی یاسی ما را به خودمان آورد. بی خجالت از هم فاصله گرفتیم، بی توجه به آزاده که مشغول فیلم برداری بود دوباره پیشانی ام را بوسید و تور را روی صورتم کشید با دقت شنل را روی شانه هایم انداخت و کلاهش را جلو کشید. دستم را دور بازویش حلقه کردم.

چه قدر ماشین قرمزمان با آن گل های رز سفید و سرخ جالب شده بو. در را باز کرد مرا از کمر

گرفت و بلند کرد و روی صندلی گذاشت. داشتم از ذوق می مردم، سوار شد. عینک آفتابی اش را روی چشم هایش گذاشت و راه افتادیم.

نگاه کردن به خیابان ها و مردم هم انگار امروز حال دیگری داشت، امروز روز ما بود!

بعد از عکاسی در باغ به تالار رسیدیم. من انگار فقط یامین را می دیدم. خیلی ها را دیدم و فراموش کردم. نگاه های شادمان خیلی ها مثل هومن و آرش... نگاه ناراحت چند نفر مثل سارینا... نگاه های عاشقانه ی بعضی و نگاه حسادت بار بعضی دیگر... این ها را دیدم ولی انگار که ندیده باشم! بعد از خوش آمد گویی با مهمان ها کمی فرصت کردیم بنشینیم. بقیه با دوربین به سراغمان می آمدند و یامین نمی گذاشت کسی از من عکس بگیرد و می گفت که اگر می خواهند می توانند همراه عکاسمان از ما عکس بگیرند و ما بعد عکس را به آن ها بدهیم، حتی غیرتی شدنش هم برای من دلنشین بود!

برای احوالپرسی با دوستانش رفت. کیمیا به سراغم آمد، فریاد از سر و صدای اهنگ اذیت شده بود مدام گریه می کرد، چه قدر این بچه را دوست داشتم.

مہتاب و یاسی دستم را گرفتند و مرا وسط بردند، کمی که رقصیدم یامین هم به من ملحق شد.

دیگران دورمان حلقه زده بودند. بابا یوسف روی سرمان اسکناس ریخت. بازار رقص و شاباش داغ شده بود من و یامین هر دو کلافه از گرما، یامین کلافه بود، سرخ بود، ملتهب بود، با لبخند و توجه ام آرامش می کردم. هر که را فراموش می کردم همیشه حواسم به او بود. به خودم قول دادم که همیشه همین طور بمانم که در سختی و مشکلات مثل کوه کنارش باشم..

کمی نشستیم... یاسی چاقو را برایمان آورد و کیک را بریدیم. اول من تکه ای در دهان یامین گذاشتم، چنگالش را به طرفم گرفت، دستش را گرفتم و به آرامی کیک را خوردم... چه قدر گرسنه بودم!

کمی نشستیم و بقیه بازار گرمی می کردند. دست یامین را گرفتم و روی دامنم گذاشتم. به حلقه ی طلا سفیدش که نگاه می کردم دلگرم می شدم. به ساعت سه زمانه اش نگاه کردم، یاد اولین دیدارمان افتادم. به چهره اش نگاه کردم، با حالتی نگاهم می کرد که دلم می خواست چشم از او بگیرم. دستش را فشردم و آرام جوری که بشنود گفتم:

- قسم می خورم همیشه کنارت بمونم!

نگاهم به چشم هایش بود با حرکت لب هایش گفت:

- دوستت دارم!

شنیدن این جمله انگار هیچ وقت خسته ام نمی کرد. هر بار مثل موجی از انرژی بود!

دی جی از ما خواست که وسط برویم برای رقص تانگویمان، یامین مرا وسط برد لحظه ای نزد دی جی رفت و چیزی به او گفت. دیدم که او برایش سری تکان داد. آهنگ آرامی شروع به پخش شدن کرد. فضا تاریک بود روی سن کنار ما دو آبشار روشن کرده بودند که می درخشیدند.

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم دست هایش را دور کمرم محکم کرد. خیره در چشم های هم حرکت می کردیم. به همراه خواننده شعر را برایم زمزمه می کرد. با لبخند نگاهش کردم. مرا بیشتر به سمت خودش کشید. صدای ضربان تند قلبش را می شنیدم. با آرامش و فارغ از اینکه همه نگاهمان می کنند سرم را روی شانه اش گذاشتم، صدای زمزمه ی او را می شنیدم:

- لبخند معصومت... دنیای آرومت... خورشید تو چشمت... قدرش رو میدونم.

دستش نوازش گونه روی کمرم حرکت می کرد.

موهای خرماییت... دست های مروارید... شهریور لب هات... قدرش رو میدونم.

با هم چرخ زدیم، دست هایش را تا کرد و مرا به سمت خودش کشید. در فاصله ی کوتاه لب هایم را بوسید.

خورشیدم... خانومم... من با تو آرومم... رویامی... دنیامی دستات و می بوسم.

دست هایم را بوسید. چشم هایش در آن تاریکی هم برق می زدند. یک برق گرم و خواستنی.

نگاهم می کرد و نگاهش می کردم، انگار فقط یامین بود و بس...

زیبایی، محجوبی، مغروری، جذابی، چشمتو می بندی، با لبخند می خوابی، تا وقتی اینجایی این خونه پا برجاست... ما با هم خوشبختیم دنیای ما زیباست.

دوباره مرا به سمت خودش کشید و مرا نزدیکش نگه داشت. پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه دادم. امنیتی را که حس می کردم با تمام وجودم بلعیدم، خوشبخت بودم. من کنار او به معنی واقعی کلمه خوشبخت بودم.

با صدای کف زدن مهمانان تازه فهمیدم که آهنگ تمام شده است. از کمر بلندم کرد و مرا چرخاند، دامن لباس به رقص آمد، با شادی خندیدم. اشک شوق در چشم هایم حلقه زده بود.

فیلم بردارها به دستور یامین تنهایمان گذاشتند. هر دو در حد مرگ گرسنه بودیم. با خنده یه تک بشقابی که برایمان آورده بودند نگاه کردیم، اولین شامی که در یک بشقاب می خوردیم.

کنار هم ایستادیم تا از مهمان ها خداحافظی کنیم، باز هم همه ی حواسم به یامین بود... مرد من!

نگاهم کرد. چشم هایش از خوشحالی برق می زدند. می دانستم که طرفدار حقوق بشر است و از بوق زدن خوشش نمی آید. با سرعت حرکت می کرد. انگار داشت به سمت خانه پرواز می کرد. گل های روی کاپوت به رقص در آمده بودند، چه قدر خوش بودم و چه قدر بی غم... راست می گفتند که فاصله ی خوشی و ناخوشی به اندازه ی یک تار موست!

سکوت ماشین را دوست داشتم، همان سکوت لب ها و پرحرفی چشم ها... صدا صدای نفس هایمان بود و لبخند هایمان.

آرش داشت بوق می زد. خنده ام گرفت دسته گلم را از ماشین بیرون بردم و تکان دادم، نزدیک خانه بودیم.

جلوی در خانه توقف کرد. در را برایم باز کرد دستش را گرفتم و پیاده شدم. دیگر این لباس هم داشت کلافه ام می کرد. قطرات باران به آرامی روی سرمان می ریختند. دست هم را گرفتیم و ایستادیم. کلاه شنل روی سرم سنگینی می کرد. پدر جون و مادرجون همراه ساره عمو و هومن جلو آمدند، عمو خیلی سریع برایمان آرزوی خوشبختی کرد و عقب ایستاد. درکش می کردم هنوز هم خودش را به خاطر مشکلات من مقصر می دانست. نگاهم به هومن بود که ساره جلو ادم مرا بوسید و گفت:

- خوشبخت باشی دخترم، امشب جای هما خیلی خالی بود که عروسکش رو ببینه.

زیر گوشم زمزمه کرد:

- اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر!

خنده ام گرفت ساره انگار یادش نبود! تشکر کردم، برادرم... عزیزم سر به زیر جلو امد. نگاهی به یامین کردم اشاره کرد که بروم، می دانست که می خواهم با برادرم وداع کنم. دستم را دور کمر هومن حلقه کردم و با بغض گفتم:

- خیلی دوستت دارم داداشی!

مرا عقب کشید. با چشم هایی پر از اشک پیشانی ام را بوسید. در چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- فقط خوشبخت باش همین!

سر تکان دادم. بغضم گرفته بود دستم را گرفت با هم کنار یامین رفتیم. بی آن که دستم را رها کند یامین را هم لحظه ای در اغوش کشید و به او گفت:

- هیوا همه ی دار و ندار من مراقبش باش!

با دست دیگرش دست او را گرفت. روی دست من بوسه ی کوتاهی نشانند و دستم را در دست یامین گذاشت. یامین فاصله ی بینمان را کوتاه کرد دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت:

- نمی دارم هیچ وقت احساس ناراحتی کنه.

به آرامی از من پرسید:

- حاضری؟

من هم آرام جواب دادم:

- بله!

با هم به سمت در چرخیدیم، برای بقیه دست تکان دادیم. از کنار گوسفندی که عمو برایمان قربانی کرده بود رد شدیم. در خانه را پشت سرمان بستیم و انگار دنیا عوض شد.

کلید را در دست هایم گذاشت. دستش را دور کمرم حلقه کرد، سر تا پا شور و هیجان بودم... سر تا پا عشق... سر تا پا مستی و خوشی. قلبم بی شرمانه می کوبید. دستم می لرزید، دستش را روی دست من گذاشت و با قدرت کلید را چرخاند، انگار موجی از آرامش به وجودم تزریق شد... موجی از تمنا... چشم هایم را بستم و زیر لب بسم الله گفتم و اولین قدم را برداشتم. رو به خانه ی جدیدم چشم و گشودم نفس عمیقی کشیدم. صدای بسته شدن درسکوت را برهم زد.

من بودم و یامین... یامین بود و من... می خواستم برای او باشم، هیوای او باشم. شنلم را کنار زد سرش را در گودی شانه ام فرو برد و شانه ام را بوسید. گرم شدم. به طرفش چرخیدم. عرق کرده بودم بند شنلم را باز کردم و درش اوردم. کراوتش را شل کردم و دکمه ی اول پیراهنش را باز کردم. در تمام این مدت نگاهش نمی کردم، هر دو تند نفس می کشیدیم. چشم های تیره ای اش برق عجیبی داشتند گرم دوست داشتنی! سرم را جلو کشیدم و گونه اش را بوسیدم. نگهش داشت و از گونه تا کنار لبم را با بوسه طی کرد. برای بوسیدن لب هایم مکث کرد با شیطنت خندیدم و او هم لبخند زد و لب هایش را روی لب هایم گذاشت..

گرم و سرشار از عشق! دستم را لا به لای موهای مخملی اش فرو بردم، نوازشش کردم. دستش را دور کمرم محکم کرد همان طور که مرا می بوسید بلندم کرد. یک دستش را پشتم گذاشته بود و با دست دیگرش پاهایم را گرفت. دستم را از دامن لباس جدا کردم و در گردنش حلقه کردم. رهایم کرد. هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. صدای نفس کشیدنمان تنها صدای حاضر در اتاق بود، چشم هایم را باز نمی کردم مبادا از این رویا بیدار شوم. صدای خنده ی مردانه و خوش اهنگش در گوشم طنین انداخت، مرا به دور خودش چرخاند..

مرا روی صندلی میز آرایشم نشاند و کمکم کرد تا از دست تور و نیم تاجم راحت شوم و موهایم را باز کنم. او که رفت تا دوش بگیرد درک کردم که این قدر برایش ارزش دارم که بگذارد خودم جلو بروم و دوست ندارد بدون خواست من کاری بکند.

با حوصله شیر پاکن را روی پنبه آرایشی ام ریختم و به صورتم کشیدم. دوست داشتم خودم باشم ساده ی ساده... خود هیوا!

یامین که برگشت کارم تمام شده بود. حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم.

موهایم را خشک کردم و لباس خواب ساتنم را به تن کردم. پیراهن خواب مشکی خیلی ساده دوبند نازک برای روی شانه ها داشت و تا بالای زانو بود. شانه را میان خرمن موهای خیسم حرکت دادم. عطر شامپویم در مشامم پیچید. از اتاق بیرون امدم، مشغول نماز خواندن بود. تی شرت و گرمکن طوسی پوشیده بود. به در تکیه دادم و تماشایش کردم.

هنوز متوجه من نشده بود سلام که داد دوباره سجده کرد و بعد سجاده اش را جمع کرد و کناری گذاشت به طرف راهرو چرخید و نگاهش به من افتاد. تکیه ام را از در گرفتم و صاف ایستادم، به طرفم امد.

آرام بغلش کردم، لاله ی گوشم را بوسید و زمزمه کرد:

- مطمئنی که امادگیش رو داری؟

دست هایم را به دورش محکم تر کردم و صادقانه گفتم:

- تو زندگیگم هیچ وقت تا حالا از چیزی این قدر مطمئن نبودم.

دوباره مرا بلند کرد، نگاهم کرد... نگاهش کردم، راضی بود... راضی بودم... بیشتر از همیشه.

مرا به آرامی روی تخت گذاشت. موهای خیسم روی صورتم ریختند با سر انگشت موهایم را کنار زد. چشم هایم را بستم. به نرمی لب هایم را بوسید زیر گوشم زمزمه کرد:

- خورشیدم... خانومم... من با تو آرومم.

رویامی... دنیامی... دستاتو می بوسم.

جسم نرمی به گونه ام کشیده می شد، کم کم هوشیار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و چشم باز کردم، یامین بود که با پشت دست گونه ام را نوازش می کرد. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- صبح به خیر!

مرا بیشتر به اغوش تب آلودش فشرد و زیر گوشم گفت:

- صبح به خیر خانم فرزانه! حالت خوبه؟

سرم را به سینه اش تکیه دادم و لبخند زدم. چه حال خوبی بود کنار یامین بودن. صدای تیک و تاک عقربه های ساعتش را می شنیدم، زمزمه کردم:

- خوبم، خیلی خوب!

لبش را به گوشم چسباندم:

- همیشه نری؟

خنده ام گرفت، صادقانه گفتم:

- ساره نصفم می کنه! بلند شو که کلی کار داریم!

قلقلکم داد. سعی کردم نشان ندهم که خجالت می کشم. روپوش کیمونویی ام را پوشیدم و به دستشویی رفتم. وقتی برگشتم نبود، تصمیم گرفتم سریع دوباره دوش بگیرم. ساعت نزدیک دوازده بود.

بوی غذا مشامم را پر کرد، داشت دیرم می شد. موهای ویو کرده ام را یک طرف گردنم جمع کردم و با یک دسته از موهای خودم بستم. لباسم را مرتب کردم. یک پیراهن سبز کله غازی دکلته ی کوتاه که با ساپورت تکمیلش کرده بودم. پانچو و شالم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم، یامین مشغول چیدن میز بود، صدایش زدم:

- چه طور شدم؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد لحظه ای مکث کرد و گفت:

- عالی شدی! اگه مهمونی زنونه نبود امکان نداشت بزارم بیوشیش چون خیلی خوشگل تر نشونت میده.

انگار رضایتم از لباس خیلی بیشتر شد. گفتم:

- خودم هم خیلی دوستش دارم، چه قدر گشتم!

صندلی ام را عقب کشیدم و نشستم با دقت غذا خوردم مبادا لباسم کثیف شود. میز را سریع جمع کردم، مسواک زدم و رژ لبم را تجدید کردم. قابل قبول بود. شال و پانچویم را پوشیدم. سوییچ را که برداشتم یامین گفت:

- وایستا خودم می رسونمت می خوام برم پیش هومن.

اعتراض نکردم. به اتاق رفت، مردها در خانه ی ما جشن به راه انداخته بودند. می دانستم که این ها هم زیر سر دایی هرمنز است که نخواسته تنها بماند.

خیلی زود برگشت. بوی عطرش در فضا پر شد. جین تیره، بلوز یقه هفت مشکی و کت اسپرت سفید. برایش سوت زدم. خندید و لبم را کشید. دست در دست هم از خانه خارج شدیم. خوب بود که پانچویم بلند بود و پاهایم خیلی معلوم نبودند.

شاید برای اولین بار بعد این مدت بود که از زن بودنم راضی بودم!

برایم این واژه دلنشین بود. همسر یامین بودن برایم همه چیز بود.

مرا جلوی در پیاده کرد. موقع پیاده شدن مرا به سمت خودش کشید، قبل از آن که اعتراض کنم لب هایم را بوسید و گفت:

- زنگ بزن میام دنبالت باشه خانوم؟

به نرمی گونه اش را بوسیدم:

- باشه عزیزم مراقب خودت باش!

در را پشت سرم بستم. ایستاد تا من داخل بروم برایش دستی تکان دادم و وارد خانه شدم.

آن قدر دیشب رقصیده بودم که پاهایم نا داشتند. مثل عروس های متشخص نشستم و به رقصیدن دیگران نگاه کردم.

هیچ وقت از این جور مهمانی ها خوشم نمی امد.

با خلعتی هایی که برای یاسی و مادر جون و بابا یوسف خریده بودم کمی رقصیدم. مرا بوسیدند و تشکر کردند. ماندم و کمی کمک کردم تا جمع

و جور کنیم. سارینا هم بود هم چنان مرا با اخم نگاه می کرد. برایم مهم نبود خودش باید می فهمید که ارزش دوست داشتن به دو طرفه بودنش

است.

ساعت نزدیک هشت بود، به یامین زنگ زدم.

- من برم لباسم رو عوض کنم!

بازویم را گرفت و با خنده گفت:

- ما خودمون دل نداریم؟

ظرف کیکي که مادرش فرستاده بود را به دستش دادم و گفتم:

- پس تا تو این رو بزاری تو یخچال من برمی گردم!

ذوق کرد. در راه پانچو و شالم را در آوردم. من هم شاد و پر انرژی بودم. آرایشم را تجدید کردم و رژ قرمز را پر رنگ تر، صندل هایم را در

آوردم تا راحت باشم.

با سر خوشی از اتاق بیرون امدم جای این خانه را دوست داشتم. این خانه هم مثل صاحبش در قلب من جای خاصی داشت. در آشپزخانه

بود، پشت پیانوی نویمان نشستم و دست هایم را روی کلاویه ها کشیدم. سرش را از آشپزخانه بیرون آورد چنگال کیک در دستش بود، لبخندی

زدم و به آرامی شروع به نواختن کردم. کم کم به شاخ و برگ های اهنگ اضافه کردم و ریتم تندتر شد. یک شعر خیلی قدیمی که پدرم همیشه

برای مادرم می خواند و من از بچگی عاشقش بودم. ریتمش را هم خود پدرم یادم داده بود، به یامین نگاه کردم.

روی رقص شاپرک زیر بارون چشات

دل من می لرزه واسه بوسه رو لبات

روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار

عشق رویایی من تویی عشق موندگار

فصل بارون و عشق رو غبار نسترن

من تو عاشق هم توی خانه گم شدن

شعله ی وحشی عشق بی گناه و بی صدا

یه ترانه وسوسه رنگ سرخ غروبا

یامین کنارم نشست و دست هایم را گرفت. با عشق نگاهش کردم، مرا به طرف خودش کشید و لب هایم را بوسید.

عقب کشیدم، دستش را گرفتم و بلندش کردم:

- بیا با هم یه کم برقصیم!

صدای اهنگ را بالا بردم و خودم شروع به رقصیدن کردم. مات نگاهم می کرد و من هم می رقصیدم آن قدر شاد بودم که حد نداشت!

وقتی بلندم کرد من همچنان می خندیدم... با صدای بلند، جوری که صدایش در و دیوار خاطره هایم را لرزاند. او هم از خنده های من شاد بود.

مرا روی تخت گذاشت و نوازشم کرد:

- بخند خانومم بخند که یامینت دوست داره فقط صدای خنده های تو رو بشنوه.

دست هایم را بوسیدم این بار من برای بوسیدنش پیش قدم شدم.

کیکی که گرفته بودم را روی میز گذاشتم و ارزو کردم که پروازش تاخیر نداشته باشد. دو هفته بود که رفته بود، دو هفته بود که فهمیده بودم

وقتی نیست انگار هیچ چیز نیست. تولدش بود... تولد عزیزترینم! کادویش را زیر میز گذاشتم دستی به پیراهنم کشیدم و موهایم را حالت دادم.

چه قدر دلتنگ بودم. خانه ام از تمیزی برق می زد. یامین برمی گشت و من به همین مناسبت تمام خانه را تمیز کرده بودم، غذای مورد علاقه اش

را پخته بودم. فیلم عروسیمان که تازه چند روز پیش به دستم رسیده بود را در دستگاه گذاشتم. عکس هایمان به صورت کلیپ روی صفحه

پدیدار می شدند، استوپش کردم. موبایلم زنگ زد. روی گوشی شیرجه زدم و لبخند روی لب هایم نشست. عکس خندانش روی صفحه افتاده

بود بوسه ای به عکسش زدم و گفتم:

- جانم؟

- جانت بی بلا، سلام خانوم!

صدایش مثل همیشه گرم و صمیمی بود، پرسیدم:

- کجایی یامین؟ من اومدم خونه!

- دارم میام عزیزم تو راه خونه ام اگه بدونی چه قدر دلم تنگت!

در دلم قند آب می کردند... خواستم بگویم که من هم این قدر دلتنگم که در تمام این دو هفته فقط به هوای حس حضور خاطره هایم در این

خانه مانده ام و حاضر نشدم نزد برادرم بروم.

به خودم گفتم:

- وقتی دیدمش بهش میگم!

- منتظرم یامین جان من هم دلم برات تنگ شده!

- باشه عزیز پشت فرمونم، می بینمت!

ذوق کردم، به طرف میز خم شدم با فندق شمع ها را روشن کردم و با صدای بلند خواندم:

- لحظه دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام مستم

باز می لرزد دلم دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم.

قلبم خودش را به در و دیوار می کوبید او هم می دانست که چه کسی در راه است!

در را باز کردم.

چمدانش را داخل کشید سرش را که بالا آورد چشمش به من افتاد، بی دعوت خودم را به آغوشش انداختم محکم مرا گرفت، چه قدر دلتنگش

بودم...چه قدر وابسته اش بودم...گریه ام گرفت، خوب بود که امشب سادگی را ترجیح داده بودم و آرایش نکرده بودم، اشک هایم را پاک کرد:

- چرا اشک می ریزی عشق من؟

رک و راست گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود!

در را بست و صورتش را به صورتم نزدیک کرد:

- پس خبر از دل من نداری!

در چشم هایش انگار یک آتش روشن بود!

دستش را گرفتم و گفتم:

- اول بیا کارت دارم!

متعجب نگاهم کرد ابرو بالا انداختم، به دنبالم آمد. برق پذیرایی را روشن کردم چشمش به کیک افتاد، نگاهم کرد:

- وای هیوا!

خندیدم :

- یک یک مساوی، منم برای تولدت سوپرایزت کردم!

دستش را دور شانه ام انداخت و گفت

- اصلا یادم نبود.

شانه هایش را گرفتم و گفتم:

- تازه اولش! حالا بیا بشین...نشست، دست مرا هم گرفت و مرا روی پاهایش نشاند. کیکش را برید گفتم:

- خودم پختمش!

تکه ای در دهانش گذاشت و با محبت گفت:

- مرسی بانو!

با شیطنت گفت:

- ببینم تو برای من کادو نخریدی؟

خم شدم و بسته اش را از زیر میز برداشتم و به دستش دادم به من نگاه کرد و با ذوق بازش کرد، استرس داشتم، عینک آفتابی مارک دارش را در دستش چرخاند و گفت:

- واوا!

گفتم:

- فقط این نیست دیدم کیف پولت خراب شده یه کیفم برات گرفتم.

خم شد گونه ام را بوسید و گفت:

- حواست به همه چی هستا!

شانه بالا انداختم دوربینم را آوردم و با کیک از او عکس گرفتم.

میز شام را که دید از کمر بلندم کرد و گفت:

- می خوای من رو بکشی زلزله؟

قهقهه زدم مرا پشت میز نشاند و گفت:

- بکش ببینم دست پختت در نبود من چه قدر پیشرفت کرده!

با غرور گفتم:

- دست پخت من از اول عالی بود!

خندید:

- بر منکرش لعنت خانوم!

- تو برو من ظرف ها رو جمع...

دستم را گرفت و گفت:

- بعدا جمعش می کنیم!

شیطنت چشم هایش مرا به خنده انداخت..دستش را گرفتم و گفتم:

- بریم!

جیغ زدم. حس کردم که گلویم خراشیده شد...به نفس نفس افتادم. چراغ کنار تخت را روشن کرد، سرم را به سینه اش گرفت و با آرامش گفت:

- فقط خواب بود...مثل هر شب...نگران نباش هیوا جان من کنارتم.

دستم را روی پشتش گذاشتم و سعی کردم آرام شوم. نمی فهمیدم چرا دوباره این کابوس های مسخره بعد از این همه مدت آزارم می دهند.

صورتم را با دست هایش قاب گرفت و با نگرانی پرسید:

- بهتری؟

سری تکان دادم.

- هنوزم نمی خوام بگی این کابوس هر شب چیه.

صورتم را عقب کشیدم، به وضوح درک کردم که ناراحت شد. بلند شد و به طرف در اتاق حرکت کرد با بغض نگاهش کردم، قبل از این که بیرون برود به طرف من چرخید و با عصبانیت گفت:

- یه ساله که خانم خونه ام شدی خدا شاهده هیچ چیز پنهون از تو ندارم خیلی برام سخته قبول کنم این قدر برات ارزش ندارم که توضیح بدی!

در اتاق را کوبید. سرم را در بالش فرو بردم و مشت زدم... باز هم پرهام... کابوس پرهام، نمی فهمیدم که چرا بعد از این همه مدت و بین این همه خوشبختی باز هم در خواب آزارم دهد. چه جوری می گفتم که یامین از دستم ناراحت نشود؟ که فکر نکند هنوز هم به پرهام فکر می کنم واقعیت این بود که پرهام دیگر حتی در خاطره هایم هم سهمی نداشت.

تحمل نداشتم یامین از دستم ناراحت شود. یکسال بود که کنار هم بودیم و هیچ وقت نشده بود که سرم داد بزند. هر بار که از هم می رنجیدیم و یا حتی دعوایمان می شد، خانه را ترک می کرد یا می رفت و دو رکعت نماز می خواند و بعد می امد با آرامش صحبت می کردیم. من هم معنای زندگی مشترک را در کنار او آموخته بودم.

از روی تخت پایین امدم، اشک هایم را پاک کردم. در تراس باز بود، اول به اشیپزخانه رفتم یکی از آرام بخش هایم را بالا انداختم و بعد یک لیوان آب سرد برداشتم و به طرف تراس رفتم، پشتش به من بود... صدایش زدم برای یک لحظه به طرفم چرخید نیم نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به روبرویش خیره شد. دستم را جلو بردم و لیوان را نگه داشتم چند لحظه طول کشید، داشتم پشیمان می شدم که دستش بالا آمد و لیوان را گرفت، سرم داشت از شدت درد می ترکید، نیمه شب سردی بود با صدایی خش دار گفتم:

- اگه بهت نمی گم دلیلش اونیه که فکر می کنی نیست، دلیلش این که میدونم دوستت ناراحتت می کنه. به طرفم چرخید و با کلافگی گفت:

- اینو بفهم که نگفتمت هم داره ناراحتت می کنه، فکرم مشغول توئه... تمرکز ندارم.

دستش را از لا به لای موهایش بیرون کشیدم در چشم هایش نگاه کردم و با درماندگی گفتم:

- باور کن که من اصلا بهش فکر نمی کنم ولی نمیدونم چرا تو خوابم میاد.

گیج شد:

- نمی فهمم، به چی فکر نمی کنی؟

به سختی گفتم:

- پرهام!

دهانش از تعجب باز ماند. او هم مثل من انتظارش را نداشت، مدت ها بود که خاطرات پرهام آزارم نمی داد.

- یه خورده ذهنم خسته است کار شرکت بهم فشار آورده بهم فرصت بده خوب می شم!

به حال خودش رهایش کردم، فهمید که احتیاج دارم تنها باشم چون مزاحم نشد.

چشم هایم از شدت تعجب گشاد شدند، اب دهانم را با استرس فرو دادم و سعی کردم با آرامش نفس بکشم. قلبم داشت از دهانم در می آمد.

نمی شد بیشتر از این معطل کنم. در را باز کردم و بیرون امدم. خوشبختانه متوجه من نشده بود. پشت دیوار اشپزخانه پناه گرفتم، سعی کردم به

ارامش برسم، از شدت هیجان زانوهایم می لرزیدند صدای یامین را شنیدم:

- هیوا جان یه لحظه میای؟

دستم را خیس کردم و به گونه های تب آلودم زدم تا کمی از التهاب کم شود در جواب یامین گفتم:

- الان میام!

وارد اتاق شدم لبخندی روی صورتم نشاندم و گفتم:

- جانم عزیزم؟

اخم کرد و مشکوکانه پرسید:

- خوبی؟ چرا این قدر سرخ شدی؟

سریع گفتم:

- خوبم یه خورده گرم شده، کاری داشتی؟

سرسری گفت:

- آره یه دست لباس برام انتخاب می کنی؟ امروز می خوام برم پیش ریسم.

- بهتره یونیفرم رو بپوشی این جور رسمی تره!

لپم را گرفت سرش را جلو آورد و مرا بوسید و گفت:

- چشم، تا یه دوش می گیرم بی زحمت تو حاضرش می کنی؟

- حتما برو!

او که وارد حمام شد من هم روی تخت ولو شدم و نفس عمیق کشیدم، دلم می خواست جلوی رفتنش را می گرفتم ولی اول باید مطمئن می شدم.

پیراهنش را پوشید دکمه سر دست هایش را بستم، مرا گرفت و لب هایم را بوسید قبل از آن که فرصت کنم خودم را با شرایط هماهنگ کنم

عقب کشید و گیج پرسید:

- فکر نکن نفهمیدم یه چیزیت هستا! دوباره کابوس دیدی؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

- آره... خوبم نگرانم نباش، امروز شرکت نمیروم استراحت می کنم.

کلاشه را از روی تخت برداشت و گفت:

- من میرم هر مشکلی داشتی بهم زنگ بزن باشه خانم؟

لبخند زدم:

- چشم، مراقب خودت باش!

خودم را روی تخت انداختم. صدای بسته شدن در را شنیدم، به سمت گوشی تلفن جهیدم و شماره ی مورد نظر را گرفتم.

- سلام امروز وقت داری بینمت؟

تصمیم گرفتم حواس خودم را پرت کنم تا این چند ساعت هم بگذرد. زیر دست خانم احسانی نشستم و به حرف های خاله زنگی او و مشتری هایش گوش دادم. مشغول مدل دادن موهایم بود و من نگاهم به دسته موهای بریده شده ای بود که روی زمین می ریختند. قلبم از صبح با تپش های عمیقش دیوانه ام کرده بود.

- عزیزم میگم رنگ موهایم عوض کن از عروسیت بیشتر از یه سال گذشته و های لایتشون هم خراب شده.

حوصله نداشتم، سر رفیع کنی جواب دادم:

- باشه فقط نمی خوام خیلی اجق و جق شه.

در اینه به موها و ابروهای رنگ شده ام نگاه کردم که بر خلاف انتظارم خیلی هم زیبا شده بودند ولی در حالی نبودم که برای این موضوع خیلی ذوق کنم. تشکر کردم، دوباره حاضر شدم و به سمت مقصد اصلی ام حرکت کردم.

چشم به قطرات بارانی دوختم که روی شیشه ی ماشین می نشستند. اشک در چشم هایم حلقه زد. دلم می خواست همان جا سجده ی شکر به جا بیاورم، ناباوری در تمام سلول های تنم فریاد میزد، کاغذ را در دست هایم مچاله کردم و از خوشحالی جیغ کشیدم.

فقط چراغ آشپزخانه را روشن کردم گوشی ام را در آوردم و به یامین پیام زدم که برای شام چیزی تهیه کند. برای اولین بار دستم روی شکم تختم رفت! اورم نمی شد که تا چند ماه دیگر مادر می شوم، مادر... به خاطر اشک ریختنم تمام دور چشمم سیاه شده بود این که قیافه ی یک آدم خوشحال نبود، آرایشم را پاک کردم و دوباره از نو آرایش کردم می خواستم یامین هم مثل من از شنیدن این خبر خوشحال شود.

این مدل و رنگ موی جدید حسابی راضی ام کرده بود. خط چشمم را برداشتم مشغول بودم که زنگ موبایلم سکوت را شکست و باعث شد دستم بلرزد، غر زدم و نگاهم را روی صفحه ی گوشی انداختم روی اسپیکر گذاشتمش و دوباره مشغول شدم.

- سلام هیوا!

سعی کردم جووری بگویم که متوجه نشود خبری است:

- سلام خوبی؟

- مرسی عزیزم شام چی می خوری؟ جلوی رستورانم!

- فرقی نداره هر چی خودت دوست داری.

خندید و گفت:

- مثلاً قیمة بادمجون؟

بدجنس می دانست که از بادمجان بدم می آید اذیتم می کرد، با خنده گفتم:

- آگه دوست داری همون و بگیر بعد بین من چه بلایی سرت میارم!

- اه... باشه بابا جوجه می گیرم شما میز رو بچین من زود میام!

در خط چشمم را بستم و گفتم:

- چشم می بینمت!

باید به خودم می رسیدم تا بشود یک جشن درست و حسابی گرفت. در کمدم را باز کردم و گفتم:

- تو میگی مامانی چی پیوشه؟

به حرف خودم خندیدم. یک شلوارک جین داشتم که خیلی کوتاه بود ولی حسابی چشمک می زد. من هم که دیگر حسابی بی حیا شده بودم شلوارک را به همراه تاپ گردنی قرمز بیرون آوردم و پوشیدم، موهایم را باز گذاشتم.

میز را چیدم ترجیح دادم برق ها را خاموش بگذارم. شمعدان های استیلیم را روی میز گذاشتم و شمع روشن کردم. نگاهم به ساعت رفت نزدیک نیم ساعت از تماسش گذاشته بود. زنگ در به صدا در آمد درها را باز کردم و خودم به راهروی بین اتاق ها دویدم و کنار کلیدهای برق ایستادم. قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد، داخل شد. با دیدن فضای تاریک چند لحظه ساکت شد و بعد با صدای بلند گفت:

- هیوا جان خانم؟ کجایی پس؟ چه میزی هم چیدی!

خیلی سعی کردم نخندم از سر و صداها می شد فهمید که غذاها را در آشپزخانه گذاشته صدای پاهایش را شنیدم، داشت به سمت من می آمد یعنی همان جایی که کلید های برق قرار داشتند دستش را روی کلید گذاشت دستش را گرفتم، یک لحظه فهمیدم که کمی ترسید خندیدم، جلویم ایستادم و با دست دیگرم چشم هایش را گرفتم به حرف آمد:

- عزیزم بوی عطر لوت میده!

خنده ی صدا داری تحویلش دادم روی پاشنه ی پا بلند شدم و بوسه ای روی لب هایش گذاشتم و چشم هایش را رها کردم دست هایش را دورم حلقه کرد و مرا بوسید. من که دستم ازاد بود تلاش کردم که جو زده نشوم برق را روشن کردم، چشمم هایش را چند بار به هم زد، یک لحظه گیج نگاهم کرد دستش را به موهایم کشید و گفت:

- وای هیوا، خیلی ماه شدی.

به شوخی گفتم:

- خودم میدونم!

نگاهی به لباس هایم انداخت موزیانه خندید و گفت:

- امشب چه خبره؟

با شیطنت خندیدم گیج شد:

- تولد که نیست، سالگرد ازدواجمون هم که گذشت، روز مرد یا زنم که نه... عیدم که نیست.

قهقهه زد:

- اول شام بعد اخبار!

در حالی که با نگاهش مرا می کاوید شام خوردیم میز را جمع کرد و گفت:

- نمی گی چه خبره؟

خندیدم و گفتم:

- حدس بزن.

جستی زد و مرا که در چهار چوب در ایستاده بودم بلندم کرد همان طور که قلقلکم می داد گفت:

- اذیت نکن می گی یا قلقلکت بدم؟

هر کاری کردم نشد خودم را آزاد کنم، گفتم:

- این جوری همیشه بگم!

بی آن که رهایم کند بغلم کرد و به سمت اتاقمان رفت گفتم:

- یامین بزارم زمین!

با خنده گفت:

- که دوباره شیطونی کنی؟ نه خیر خبری نیست!

مرا روی تخت گذاشت رویم خیمه زد و گفت:

- حالا بگو.

گفتم:

- نمیگم!

مچ هایم را دو طرفم نگه داشت سرش را به زور در گردنم فرو می برد و با بوسه هایش قلقلکم می داد لبم را کوتاه بوسید و گفت:

- بگو دیگه دارم از فضولی می یمرم!

دست هایم را رها کرد، اشاره کردم که گوشش را جلو بیاورد...

زمنزه کردم:

- من حامله ام!

عقب کشید، گیج نگاهم کرد و گفت:

- تو چی؟

نگاهم را به یقه اش دوختم و گفتم:

- شنیدی چی گفتم!

با دستش چانه ام را بالا کشید و مجبورم کرد که نگاهش کنم:

- می خوام یه بار دیگه بگی!

زیر نگاهش از شرم داغ شدم زیر لب گفتم:

- من حامله ام!

قطره ای اشک از کنار چشمش فرو ریخت، حواسم پرت شد:

- چرا ناراحت شدی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و گفت:

- من دارم پدر می شم...

فهمیدم که مثل من از شدت شادی اشک می ریزد، با بوسه هایش امانم را برید، لب هایش را به گوشم چسباند:

- ازت ممنونم خانم خوشگلم.

مرا در اغوشش گرفت و دراز کشید، چه قدر حس کردم خوشبختم وقتی دستش روی دستم قرار گرفت و شکم را لمس کرد خودم را جلو

کشیدم و در اغوشش گم شدم. بی آن که بفهمم من هم گریه کردم، مادر واژه ای بود که به نزدیکی لمسش می کردم.

- خانم بدیعی!

با هم بلند شدیم، برگه ی آزمایش در دستان یامین خودنمایی می کرد دستم را گرفت. ضربه های به در اتاق زد و با هم داخل شدیم.

برای تعیین جنسیت که هنوز زوده ولی یه خبر دیگه براتون دارم!

من و یامین با نگرانی چشم به دکتر دوختیم:

- شما دارین صاحب دو تا بچه می شین...دوقلو ان!

دهانم از تعجب باز ماند...مادر دو فرزند؟ دو دختر یا دو پسر؟

خدایا! چه قدر ناباورانه بود!

- یامین جان خواهش می کنم!

عصبی شد:

- حرفش رو هم نزن هیوا تو استراحت مطلق، گفتمی می خوام تا چند ماهگی کار کنم گفتم چشم گفتمی جنسیتشون رو نپرسیم گفتم چشم ولی

این یکی رو دیگه نه من نمی فهمم چرا می خوامی بری اون جا؟ تو ماه آخرت خطرناکه.

ناراحت شدم:

- من می خوام برم چرا درکم نمی کنی خسته شدم از این وضع.

روی صندلی نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم، کنارم نشست.

با مهربانی گفت:

- باشه هیوا جان، باشه... ولی شرط داره اولاً که خودم می برمت دوما هم فقط چند دقیقه.

با شادی نگاهش کردم، مرا بوسید و گفت:

- بشین تا من شنلت رو بیارم.

لبخند محوی روی لب هایم جا خوش کرد، به آرامی بلند شدم، به کمر درد شدیدم اعتنا نکردم.

شنلم را روی دوشم انداختم و نگاهم را از صورت پف کرده و شکم زیاد از حد بالا آمده ام گرفتم و به طرف یامین حرکت کردم.

در خانه را قفل کرد و دکمه ی آسانسور را زد.

- بیا عزیزم پیداش کردم.

به کمک او به آرامی از ماشین پیاده شدم، حسابی سنگین شده بودم و راه رفتن هم سخت بود. دیگر پاهایم را نمی دیدم، تک شاخه گل مریمی

که در دست هایم داشتم را محکم گرفتم، با هم جلو رفتیم.

- تنهات می..

حرفش را بریدم:

- می خوام کنارم بمونی!

دستم را فشرد، پشتم ایستاد و دستهایش را روی شانۀ هایم گذاشت. شاخه گل را به دستش دادم خم شد و آن را روی سنگ قبر گذاشت، کمی

مکت کردم و بعد حرفم را زدم:

- اومدم اینجا تا بگم که بخشیدمت، فکر می کردم هیچ وقت دلم نخواد این کار رو بکنم ولی حالا می بینم که اگه تو نبودى من هیچ وقت یامین

رو نمی دیدم و این قدر خوشبخت نمی شدم، تو پل خوشبختیم شدی، دیگه به خوابم نیا پرهام، من بخشیدمت... دیدار به قیامت.

به طرف یامین چرخیدم یکی از ان لبخند های جذابش را تحویلم داد و گفت:

- فقط همین؟

خندیدم و گفتم:

- حس کردم با این کار سبک می شم... بریم!

یقه ی پالتویش را صاف کردم دستم را گرفت، سبک شده بودم.

مرا روی دست هایش بلند کرد، درد امانم را بریده بود لبم را گاز زدم و طعم خون را در دهانم حس کردم.

روی تخت دراز کشیده بودم ولی نمی توانستم به خودم نیچم، دلم می خواست جیغ بزنم ولی به این فکر می کردم که این کار یامین را نگران

می کند. دستم را گرفت بوسه ای رویش گذاشت و گفت:

- زیاد منتظرم نذار خانم، میدونی که طاقت دوریت رو ندارم.

به زور لب هایم را به لبخندی کش دادم، مرا به فضای استریل بردند.

باز هم همان حالت آشنا خواب و بیداری...همان گیجی و طعم گس دهان...درد...چشم هایم را باز کردم.

ساره بالای سرم بود:

- سلام دخترم!

نگاهم به روی شکم خالی ام افتاد، ته دلم خالی شد، با استرس پرسیدم:

- سالمن؟

ساره خم شد مرا بوسید و گفت:

- سالمن عزیزم، یامین رفته بیاردشون. چشم به در دوختم...ساره برای چند لحظه تنهایم گذاشت.

نگاهم روی ساره و یامین چرخید که هر کدام یک کودک را در آغوش داشتند، مانده بودم کدام را اول بگیرم پرسیدم:

- دخترن یا پسر؟

یامین خندید و با محبت گفت:

- هیچ کدام...یه دختر یه پسر...اینم همیشای باباست!

چه قدر خدا مرا دوست داشت که یکی از نوادر خلقتش را به من عطا کرده بود. یامین جلو آمد و دخترم را در آغوش گذاشت، دلم لرزید. کنارم

نشست پیشانی ام را بوسید و گفت:

- ازت ممنونم خانم خوشگلم!

لبخندی به او زدم و با انرژی گونه ی دخترم را نوازش کردم، سرخ سرخ بود. دست های کوچکش را تکان می داد، بوسه ای روی دستش

گذاشتم و عطر تنش را بویدم ، دلم برای پسرم پر کشید این بار او را در آغوش کشیدم. چه قدر خوش بخت و خوش شانس بودم. این اتفاق

تقریباً نادر بود! ابروهایش هنوز کامل در نیامده بودند...انگشتم را به پیشانی بلندش کشیدم نمیشد گفت که شبیه به ما هستند یا نه ولی پیشانی

پسرم مثل پیشانی یامین بلند بود، پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

- اسمش رو می دارم یاشار.

یامین گفت:

- اسم قشنگی...من فکر کردم اسم پسرمون رو هم از "ه" می داری.

خندیدم و گفتم:

- کل خاندان ما شد از این حرف ول کن بابا تازه اسم دخترم مثل اسم خودم دیگه.

خواست یاشار را از بغلم بگیرد که جیغش به هوا رفت، همزمان با او همیشا هم زیر گریه زد دلم ریش شد، انگار من هم می خواستم زیر گریه

بزنم یامین با آرامش گفت:

- نگران نشو خانم، خب بچه هام گرسنسون! کلی وقته منتظرن تا شما بیدار شی.

لبخند زدم، بچه هایمان! دلم پر از خوشی شد...نه ماه انتظارم ثمره داده بود، خانواده ی چهار نفره ی خوشبخت من.

رژ لب کمرنگ را روی لب هایم مالیدم تا پ زبر کتم را مرتب کردم یامین کتم را نگه داشت تا بپوشم، گونه ام را بوسید و گفت:
- مثل همیشه ناراحتی.

چرخیدم و بغلش کردم:

- کی این همه مدت گذشت؟ باورم نمیشه، الان دیگه بچه هامون هم بزرگ شدن.

نگاهی به تصویرمان در آینه ی قدی اتاق انداخت و با لبخند گفت:

- ما پیر شدیم و اونا بزرگ شدن...انگار همین دیروز بود که برای اولین بار صدامون کردن، امشب سی امین سالگرد ازدواجمون!

دستی به موهایش کشیدم که حالا گرد سپیدی رویشان نشسته بود، دستم را گرفت و بوسید و گفت:

- خدا بیامرز مادرم همیشه می گفت که همچین روزی خیلی زود می رسه و من فقط می خندیدم ولی حالا می بینم حق با اون بود، همه ی این سال ها مثل برق گذشتند.

قطره ای اشک ریخت. هنوز هم طاقت نداشتم یک لحظه ناراحتی اش را ببینم، اشکش را پاک کردم و گفتم:

- آ آی گریه نداشتیما جناب سرهنگ!

با لبخند نگاهم کرد گفتم:

- مهم این که بعد از همه ی روزهای خوب و بد ما همیشه کنار هم موندیم...مهم این که به دنیا نشون دادیم همیشه خوشبخت بود، ما سی ساله که کنار هم خوشبختیم.

ضربه ای به در اتاقمان خورد. یامین به عادت همیشه لپم را کشید و آرام گفت:

- طبق معمول نمی دارن دو دقیقه با خانوم تنها باشم.

لبخند زدم با صدای بلند گفتم:

- بفرمایید!

در باز شد. همیشا تابی به موهای لخت خرمایی اش داد و داخل شد. یاشار هم پشت سرش...کپی برابر اصل پدرش بود، با همان جذابیت ها!
همیشا چرخ می زد و گفت:

- مامان جون لباسم خوبه؟

دخترم هم بی نهایت شبیه به من بود با خنده گفتم:

- عالیه خانم دکتر!

یاشار اعتراض کرد:

- این مامان ما هم که فقط دخترش رو تحویل می گیره چون شبیه خودش، ما هم دکتر شدیما مامان جون!

همه به حرفش خندیدیم. همیشا بی اعتنا به او گفت:

- مامان آرتین می گفت لباسم مسخره است!

یامین همان طور که می خندید گفت:

- دخترم تو که آرتین رو می شناسی مثل عمو آرشت شوخه.

یاشار خواهرش را بغل گرفت و گفت:

- خیلی هم ناز شدی. مامان دایی هومن زنگ زد گفت رها کلاس داره تا بیان دیر می شه.

سرم را تکان دادم، یکی از ان لبخند های یامینی اش را تحویلیم داد و گفت:

- مامان چه خوشگل شدی!

یامین اخم کرد و گفت:

- بچه برو به زن خودت این حرف ها رو بزن این خانم من!

همیسا گونه ی برادرش را بوسید و گفت:

- بیا بریم داداش... مامانی بابا جون سالگرد ازدواجتون مبارک!

با هم تا نزدیک در رفتند یاشار به طرف ما چرخید و گفت:

- بابا جون توهین نشه شما که تو جذابیت یه دونه ای!

یامین خندید:

- برو زبون باز!

در بسته شد، یامین مرا به سمت خودش کشید و بوسه ای طولانی از لب هایم گرفت. مثل همیشه با اشتیاق... پیش چشمم گذر سال ها را می

دیدم... گذر عمر را... حالا پرهام فقط یک راز بود بین من و یامین.

صدای پیانو حواسمان را پرت کرد، انگار تاریخ تکرار می شد. حالا جای من دخترم پشت این پیانو می نشست، یامین با لبخند نگاهم می کرد، به

صدای قلبش گوش دادم.

چشم به مهمان ها دوختم. دوستان ما با خانواده های بزرگ و کوچکشان، بچه هایی که جای ما را گرفته بودند و جوانی در وجودشان موج میزد.

فربد و سارینا و دخترشان ستاره... مهتاب و علی و بچه هایشان مانا و مها... آرش و یاسی و آرتین... هومن و راشین... رهام و رها برادر زاده های

نازنین... اشکان و همسرش مریم و تک فرزندشان ماهان... ساره که بدون عمو حسابی تنها شده بود... بابا یوسف که گل مریمش را از دست داده

بود... هامون و هستی و دخترشان هلیا که برای مدتی نزد ما آمده بودند.

شاید همیشه فکر می کردم که خوشبختی فقط برای شخصیت های داخل قصه هاست ولی حالا خلافتش ثابت شده بود. سال ها گذشته بودند و من

خوشبخت مانده بودم. دو فرزند صالح داشتم که همه ی زندگی من و پدرشان بودند. پدرشان... شوهر من... یامین.

به همیشه نگاه کردم. چهره سرخ کرده و سر به زیر انداخته بود. بوی عشق می آمد. حس جدایی دخترم از ما... نگاه عاشقانه ی فریاد را دیدم و

دلم لرزید. فکر کردم که دخترم می رود ولی چه می شد کرد؟ روزگار می چرخید و می گذشت و چه کسی می توانست جلوییش را بگیرد. مگر

یک روز دل پدر و مادر من هم از فکر رفتن من نلرزیده بود؟ دست یامین را در دستم گرفتم، همه دور ما جمع شده بودند. شمع عدد سی را

نشان می داد با هم کمی خم شدیم و شمع را فوت کردیم و کیک را بریدیم. یامین در گوشم گفت:

- سی ساله که هر سال تو این شب درست تو همین لحظه من این جمله رو بهت میگم: دوستت دارم هیوای من، بدون که همیشه عاشقت می

مونم!

گونه اش را بوسیدم. این یک پایان نبود، سعادت که پایان نداشت.

به آهنگی که نواخته می شد گوش سپردم:

- نمی ترسم از این که پیر می شیم

از این که زندگی بی مکتب میره

تموم ساعتاً تسلیم می شن

کنار تو زمان برعکس میره

تو چشمت عکس یک دنیا می افته

تو اون چشمای ناز مثل شیشه

مراقب باش پلکات و نبندی

حواسم با یه چشمک پرت میشه

پایان

۲۷/۶/۱۳۹۱

مریم حیدری MARYAMGOL.

انتشار: دی ۹۱

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

